انتشارات انجمن آثار ملی
«۵۲»

بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

با حواشی و تصحیح بخط خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخط و خامه

استاد امیری فیروزکوهی

بهمت کتابفروشی خیام چاپ نخست نشریه
۱۳۴۵

2047.
G 923.254
M963G.
Murray, K.
Gandhiji
JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY
Kashmir Division - Srinagar

TEXT BOOK

0164

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

RR
1820 P
41515

انتشارات انجمن آثار ملی
«۵۲»

بمناسبت ساختمان آرامگاه صائب

دیوان صائب

با حواشی و تصحیح بخطّ خود آن استاد

مقدمه و شرح حال بخطّ و خامهٔ

استاد امیری فیروزکوهی

بتصدی کتابفروشی خیام چاپ افست شده

۱۳۴۵

S485

J & K UNIVERSITY LIB.
K. DIVISION
Acc No 70939
Date 17.9.69

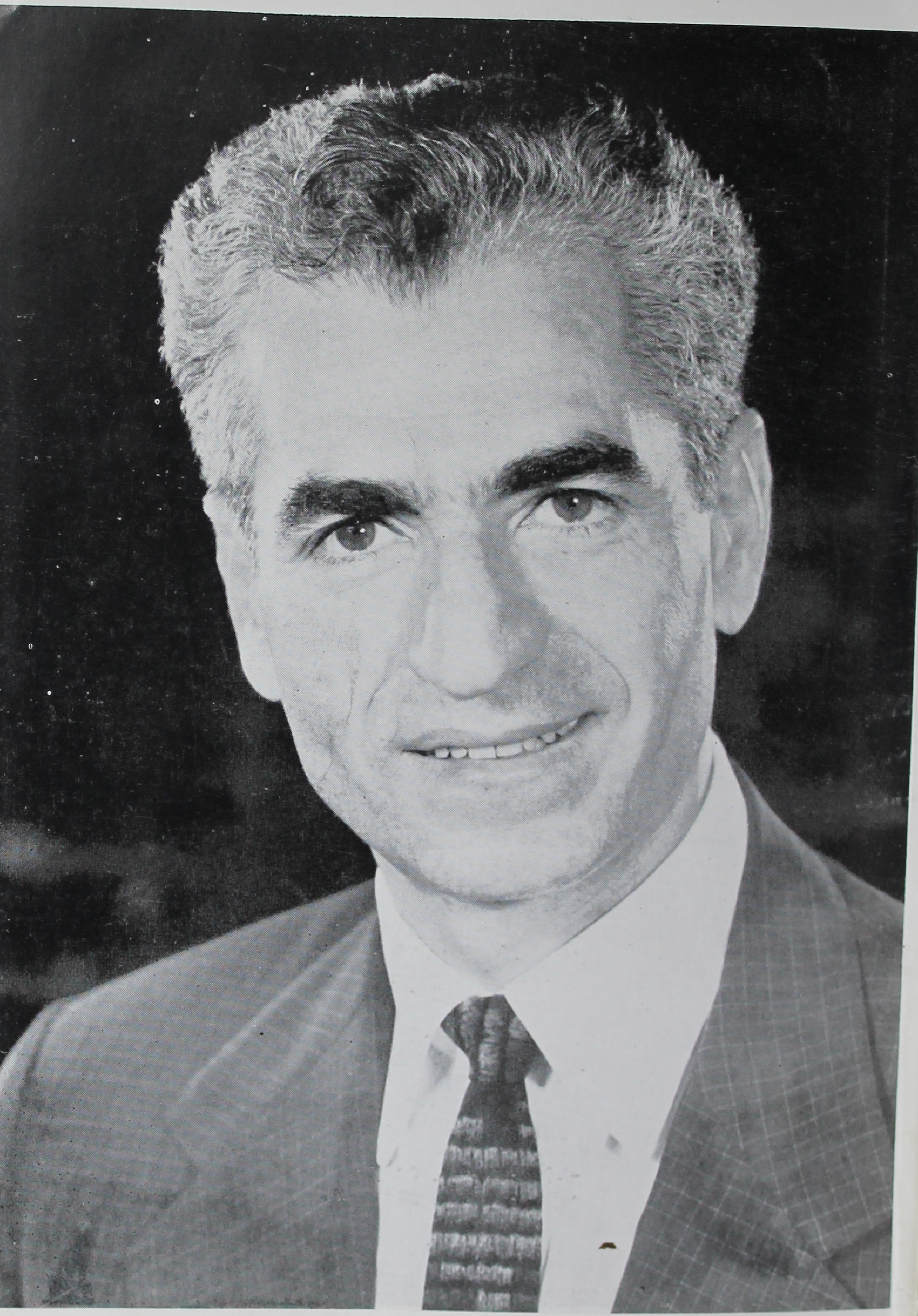

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

بسم الله الرحمن الرحیم

انجمن پرتو افکن آثار ملی شعاعی از آفتاب عنایات شاهنشاه آریامهر و فروغی از مهر بالنده آن مهر افروخته چهر است و طلیعهٔ همین نور و جذوهٔ چنین طوری است که همواره روشنگر چهرهٔ آثار و منور حیطهٔ افکار بزرگان و برگزیدگان نامدار ما از زوایای تاریک گذشته و خفایای تاریخ درنوشته تلاش و برونشانه آن نور ایزدی است که همیشه در پایش مآثر قوم و اعلای معالم آنان پا گذاشت آنچه قرون و اعصار و بروز حوادث لیل و نهار چراغی از عقل و درایت و جهد و کفایت فرا راه خویش دارد و بجذبهٔ چنین گرمی و نوری است که هر یک از انجمنیان محکم بنیان (بخصوص صدرنشینان علوی نشان آن) در احیای مفاخر اجدادی بیش از التزام بوظائف اداری و حدود اختیاری خود و فوق توقع و انتظار بینندگان این خدمات در حفظ و حمایه و نشر و اشاعه کوچکترین لازمی از لوازم کارهای بزرگ خویش هر نکته و دقیقه را از چشم رعایت خود قرار داده اند، خدمتی را که بسابقهٔ حسن ظن خود و سابقهٔ ارادت من به بزرگترین شاعر معنی آفرین جهان و مایهٔ افتخار و مباهات ایرانیان صائب تبریزی اصفهانی در تهیهٔ شرح حالی از آن اعجوبهٔ عبقری و نوشتن مقدمه‌ای بر دیوان او بر عهدهٔ این کمترین شیفتگان وی واگذار فرموده، و از فیض ربانی ارجاع این مهم بدین بیچاره مقارن بود با زمانی که هم سعی و اهتمام و جدیت و اقدام انجمن عالی همت مزبور احداث و اتمام بنای مقبرهٔ مندرس و منهدم آن بزرگوار بانجام رسیده بود، خدمتی بود که تعهد قیام بدان فریضهٔ ذمه و وجیبهٔ همت بلکه پیشنهاد خاطر و نصب العین افکار و سرلوحهٔ امید من بود، چه، سالها بود که از یأس ترصد ظاهر با امید توجه باطن ساخته بودم و جای خالی صائب را در جهان آب و گل از عرصهٔ نگران دل جستجو میکردم و غالباً بدین بیت حالی و حکیمانهٔ او مترنم بودم که فرموده:

جای من خالیست در وحشت سرای آب و گل بعد ازین صائب سراغ از گوشهٔ دل کن مرا

انجمن گرانقدر بموازات احیاء و اعلای اثر ظاهری صائب یعنی مدفن جسم فرو ریختهٔ او باحیای اثر فکری و وجود معنوی این بزرگ همت گماشت و نسخهٔ حاضر را که از منقح ترین نسخ و مزین بخط او است همزمان با اتمام مقبرهٔ وی منتشر فرمود و چنان کرد که اثر روح و جسم این هر دو بزرگ باجین

با چنین همتی عالی یکی و یک هنگام منصب العین بینندگان و مسمع شنوندگان قرار گیرد و آیندگان را نیز در چشم ظاهر و باطن نمودداری شاملی از تعهدِ خدمتی بصدقِ نیت و آینه داری کامل از تصورِ جلوه ای از کمالِ همت بوده باشد . اما آثار جاودانی این انجمن عالیقدر که خود متکی بر خیرات و مبرات و سنجیدگی و بجای خویش اولین سنگ بنای هر یک از ابنیه در هم ریخته علمی و تاریخی و قبورِ مفاخر ارزنده و اجدادی این قوم کهنسال است ، چنانکه هر بنده ای از هر کدام از بناهای آن مانند مقبره شیخ حکمای اسلام و شیخ شعرای ایران و شاهنشاه افشار و حکیم ریاضی نامدار و امثال آنها خوب و دندانی گویا بذکرِ پامردی استوار و مساعی پایدار انجمن در تجلیل بسیارست بر احیاء به از حیات آنهاست و هر قطعه سنگش کتیبه ایست بر طاق قرون و اعصار که بر شکرانه برآورده و خط طرحی خواناست از شکر و سپاسِ صاحبان خویش از اینهمه خدمت در کمترین مدت و از دیده چشم تماشائیان نگاه داشته است . هرگاه کسی مانند من سالها چشم براهِ حصول این آرزو و گوش بر آواز استماع چنین گفتگوئی نموده و روزان و شبان در انتظار دیدار صورتِ ظاهر و یادگار تسلی جسمانی از محبوب روحانی خویش در آتش التهاب میسوخت و کم مانده بود که اندک اندک از تحمل عمرهای هر یک از متعلقان بنای این بنیان دست برآید از دامن رشته این اندیشه کوتاه کشد و در طی مدتی افزون از بیست سال هر روز نشاط و بهجتش بانده چندان منغص شود آنگاه که شاهد مقصود را بر قله تسجیع شاهد نموده به قدرت بی مانند این انجمن محکم بنیان و با جهد سایر یکرنگان آن افزون گشت و تأبید دوام و توفیقِ مستدام اعضا و در تکثیرِ مواد این خدمات و تأیید همگی چنین خیرات از درگاه باری عز اسمه مسألت میکرد . اتمام این مهم با وضع و مفادات مقام فضل صاحب درصف شعراء و گویندگان ایران که شیفتگانه هنوز هم انظار بحق و واقع شایسته شان اوست در بیت تخصص خود قرار گرفته و بسته دیگرش عوانی که همچنان بر سر تا خزان در نظر خواص و عوام هرچه براو تقدم ظاهری دارند (و غیر از این نیز نباید باشد زیرا بیش از بیست سال نیست که پرده انکار از چهره افکار صاحب یکسو افتاده و گوشه ای از آن جمال روحانی آشکار شده است) خدا از عنایت ربانی و با ملاطفه بصفای ذات و تحقق آن مرد ملکوتی صفات باخلاق الهی اجر دنیوی اوست که نور این عنایت تعالت بخشته

سنخیت از جبههٔ شگفتهٔ انجمن آثار ملی ساطع شد و انوار اشراق آن مطلع اندیشه از مشرق این قباب صفاپیشه تابیدن گرفت و بدین نور تابان گنجینهٔ گوهر جسم صائب از زیر خروارها خاک فراموشی بدیدار شد و گنج ظاهر آن گنجور باطن در دسترس گوهریان معانی قرار گرفت.

أكلّ بناءٍ أنتَ بانيه مُعجِزٌ   تبنّتك المعالي أم تبنّيتَ المنازلا

درحالیکه چیزی نمانده بود که نه تنها بنائی چنین برپلند و ارجمند از گور فرو ریخته و نشانه‌ای از سر جلوه‌گری و خودنمائی برنیاورد بلکه هم گور و هم محل گور که باقی مانده از چندین هزار متر باغ مسکونی صائب بود طعمهٔ مشتی دنیادار و موقوفه‌خواران مقرار که همه جا وارث شرعی مردمانی ساده‌دل و نیکوکارند بشود. فلذا جا دارد که از زبان اهل ادب عموماً و این شیفته‌ترین آنان خصوصاً در مقام شکر از این توجه و اختصاص و عنایت و جابات انجمن عالیمقام به این بیت تمثّل جویم و بگویم

لمّا بنى الناسُ في دنياك دورَهمُ   بنيتَ في دارك الغرّاء دنياها

فلو رضيتَ مكانَ الشّطّ عيشتنا   لم تبقَ عينٌ لنا إلّا وشئناها

نه در این وجیزه بحث در شخصیت ادبی صائب و اثبات آنچه را که بحق و انصاف در مقام عظمت و عبقریت فکری شایستهٔ آن و سزاوار او در بایستگی در ردیف معدودی از اعاظم سخنوران طراز اول ایران است تکرار مکرر و تحصیل حاصل میدانم (الا قلیلی از آنرا به ناچار در موضع خود خواهم آورد) زیرا به عنایت الهی و تأثیر هر حقیقتی در دل آدمی از بیست سال پیش با نظر لطف به سوی معدودی از اهل تحقیق و مطالعه بخصوص طبقهٔ جوان و حساس بسیاری گوشه‌ها از پردهٔ استتار افکار صائب بکنار رفت و هر روز شعاعی دیگر از آن مشرق فکر و اندیشه به روزنهای دلهای بصیر تابیدن گرفت و بمیزان تتبع و شناسائی او در تمام طبقات افزوده گشت تا آنجا که از هنر ذوق اکنون بیش از معدودی نفر از گویندگان جوان کشور و معدودی از طبقهٔ میانه‌سالان شعرا سبک و طریقهٔ او را تبعیت میکنند و بعض از آنان نیز از کثرت غلو و مجذوبیت در سخن او پای خود را از حد خود به طرز او فراتر میگذارند و بشیوهٔ شاگردان صائب و متاخران برا و از جادهٔ صواب و اعتدال منحرف میشوند. و نیز انجمنهای متعددی

در طهران

در طهران و شهرستانها نامبردار و مؤسسات و کتابفروشی‌ای فراوانی بنام نامی او احداث و معروف گردیده است (بنام صائب)

در صورتیکه در حدود سی سال قبل من و چند نفر از دوستان همذوق امروز برای جرأت و جسارت آنرا نداشتیم که در هیچیک از مجامع ادبی طهران علناً نامی از صائب ببریم و چند بیتی از افکار حکیمانه او را برای ارائه عظمت اندیشه وی و احتجاج با جاهلان بحق او بازگو کنیم، مگر آنکه در قبال حملات سخت و سخنان سخیف ایشان با حربه مناقشه و جدال مقاومت نمائیم. و چنین است نفس آدمی که همچنانکه در اخلاق و پاره‌ای از صفات باعتیاد بچیزی یا اعتقاد به امری معتاد (معتقد) میشود و ترک آنرا یا ممتنع و یا غیر ممکن میشمارد. هرگاه دماغ و تخیّر او هم بنوعی از مطالعات و محفوظات و حتی علمیات و معلومات دیگر انس و عادت گرفت دیگر تخلف از آنرا غیر جائز و استماع مطالبی خلاف آنرا بدعت و ضلالت میداند و کمر بدشمنی و عداوت آن می بندد چنانکه فرموده اند «من جهل شیئاً عاداه» هیچوقت از یاد نمیبرم که آنروزها من بسیار خصوصاً و همرازان من عموماً مانند کسانیکه بمذهبی از مذاهب اهل ضلال در آمده باشند ناچار بودیم که فکر و تمایل خود را از اغیار (بخصوص کسانیکه از پیش کسوتان قوم و در زمره اساتید عصر بودند) مخفی و مستور نگاه داریم و (العیاذ بالله) مانند اصحاب انبیاء علیهم السلام در گوشه کنار شهر یا خانه های خود اجتماعی از (محارم ادبی!) تشکیل دهیم تا بتوانیم با فراغ بال چند بیتی از دیوان ملکوتی بیان صائب را بخوانیم و از آن شاهد روحانی در پرده خلوت ادراک تمتع و لذت نمائیم،

الا. انّ اخوانی بلیلی قد عمه — و اقتش اخوان الرجال قد عمها

شاید کسی باور نکند اگر بگویم که هر وقت در یکی از این انجمنها قدم میگذاشتم و بمناسبتی بحثی از شعر صائب بمیان میآمد (و حقاً این مناسبت هم وجود داشت چنین بین من و صائب در نظر همه آشنایان یک نوع تلازم ذهنی برقرار شده بود و در واقع وجود صائب برای من در حکم یک (حیثیت انتصابی) بود که من بدان حیثیت افتخار میکردم و همین موجب بود که دیدار من خودبخود محرک عناد و لجاج ایشان گردد) لاجرم می‌بایست که خویشتن را آماده انواع حملات و مشاجرات

دیگر

و پیر تمسخر و نیش جراید نشئی بیخبر و متحجر در عقاید و آرای گذشتگان بنامیم، با اینکه گذشته از طایفه‌ای از ایشان
در عقاید ادبیشان نیز مثل اغلب مردم در همهٔ اعتقادات تبعی و مأخوذ از گفته‌ها و نوشته‌های مشاهیر قوم بود چه
عیاناً معتقد بودند، با بعضی از بزرگان ادبی و شعرای عصر و نخبهٔ اساتید دانشگاه بشمار می‌آیند در این دسته هم مثالی یک
صفحه از دیوان صائب را نخوانده بودند و نظرشان مع العمیاء، و بصرف نوشتهٔ نامعتبر آذر و صاحب مجمع الفصحاء بود
ولکن من در بعد در صائب شناس بودم و مطالعهٔ دیوان او شغل شاغلم بود و نیز اطلاع داشتم در طعن و تمسخر و رد و انکار
این جماعت از باب بی اطلاعی و عدم مطالعهٔ دیوان صائب (ولو بالجمله) است و هم یقین داشتم در هیچ ذوق
سلیم و طبعی در با تفکر و اندیشه سر و کار داشته باشد با هیچ فکر دقیق و ادراک وسیعی عالماً و عامداً بر ابداع و ابتکار
بر نخواهد خاست (مگر اینکه خللی از جهت نفع های دیگر در کار باشد) و روزی خواهد رسید در همهٔ این منکران و مدعیان
با خواندن چند صفحه از دیوان صائب پی به عظمت او خواهند برد و از آن دریای معانی گوهر حکمت بجیب و کنار خواهند ریخت
(الله ارتقی من العلیق ازیشان در اصلا با تفکر و تدبر سر و کار ندارند و از مفهوم شعر بصورت عام و بدیهی آن تعلقی حسی
ناشی از
یا روانی و فقط بچیزی توجه دارند در با شهوات آنان سازگاری داشته باشد) و در تحمل این مناقشات و صبر بر همهٔ مجادلات
های سفاهت فشردم و در اشاعهٔ افکار و آثار صائب و تبلیغ در انتشار طبقهٔ جوان دست و گریبان شدن در اجتماعات
با مخالفان عنود از پای ننشستم و با کومک مساعدت معدودی از یاران هم سخن خندان در این مرحله پایداری و ثبات
کردم تا بالاخره پردهٔ حجاب از چهرهٔ حقیقت صائب یعنی یکی از زیباترین جلوه‌گاه پیکرهٔ شعر فارسی بر افتاد و چشم
همه کس به تماشای آن مثال زیبائی از جمال معنی روشن شد.

ثُمَّ انْصَرَفْتُ وَقَدْ اَصَبْتُ وَلَمْ اُصَبْ　　جَذَعَ الْبَصیرَةِ قارِحَ الاِقْدامِ

در این فتح و فیروزی یا احقاق حق تنها معلول زحمات و تحمل مشقات از طرف دوستداران صائب نبود و هر چند
در این عوامل از علل قریب این فیروزی بشمار می‌آید لکن علت تام و موجب تام، همان حقیقت افکار و جنبهٔ طینت

و مبادی

و جلای طوطیت صائب بوده در واقع به اعتبار یک جزو فرد و لازم طبیعی عصر او و به اعتبار دیگر از نوامیس مسلم الهی در حفظ و ظهور هر حقیقتی است که یکی از آن همین حقیقت وجود صائب و لزوم بقاء و اشراق انعکاسهای آثار که باید پس از گذشت دویست سال از خمول و گمنامی به تقاضای صد ساله بار دیگر خاص و عام شود و پرده ایام که بر آن روی تابناک حقیقت او پرده ابهام یکسو افکند و انگاه. در این عصر و زمان که یکی از بهترین اعصار توجه با شکوه و رونق فرهنگی این مملکت است. به یاری و همت محکمترین پایگاه حفظ میراث گرانبهای اجدادی ما، یعنی انجمن آثار ملی مبتکر بنا و در تنظیم و تحکیم و مستحکم او سر فخر و مباهات از جای مشتی خاک بر باد رفته باستان برافرازد. (خانه آباد آن کس که این خانه آباد از او) دیگر مسلم است که نام صائب چنان بر سر زبانها خواهد افتاد که عنقریب اسم شریف او مایه افتخار و برتری ایرانیان و افغانان عزیز نیز خواهد شد. و هر چند که هم اکنون بیشتر از طبقات مختلف مردم به تناسب ذوق و حال خود یک بیت یا دو بیت از آن استاد سخن را از بر داشته بخصوص آن ابیات او را که غالباً بصورت مثل درآمده است در محاورات خود بکار می‌برند و همیشه در مکالمات سابق او امروز با سلسله‌ای نامدار هریک کم و بیش ابیاتی از او در حفظ و به مطالعه دیوان وی اشتیاقی دارند. اما اعتقاد من بر آن است که عظمت مقام صائب و معرفت بجای او روز بروز در افزونی است و در اندک زمانی دیگر در دست سخن‌شناسان خواهد نشست که در خور شأن و شایسته تشخص او باشد. عجب در اینجاست که بیشتر همان افرادی که دیروز از مخالفان جدی صائب بودند امروز از طرفداران واقعی او شمار آمده و این رد و انکار و نفی و اثبات در طبیعت بشر است آن که خود دارای اصالت رای و تحقیق نباشد. زیرا به حکم طبیعی و تغییر ملازم با تغییر افکار و اعتقادات آدمی است که تدریجاً از تغییر سنین و احوال و تنوع مطالعات و تجربیات و تربیت در او بوجود می‌آید. بلکه از باب تبعیت قول شایع و تمکین مذهب مشهور است که در افراد عادی و مقلد (نه تقلیدی منطقی و ممدوح) و تابع عقیده شایع در هر زمان ملکه‌ای است راسخ و آنچه که گفته‌اند «الناس بزمانهم اشبه منهم بآبائهم» ناظر بهمین معنی و قول است پسندیده و بجا. بنابراین بعضی از کسانی که تا دیروز بلا دلیل و به حکم قول شایع از منکران صائب بودند امروز هم بهمان جهت

نیز

نیز قول شده از معتقدان صائب و ارادتمندان او گردیده اند . غرض اینکه دیگر در معرفی صائب و شناختن وی سبک بعضی از ادب فارسی ورده و ابطال اعتبار مخالفان احتیاجی به بحث و احتجاج نداریم و از آن پس در هند نیز دیوانهای متعدد و منتخبات و گلچینهای مکرر از گلزار معانی وی بسعی عده ای از هواخواهان صائب نشر شد و در دسترس مردم قرار گرفت دیگر کسی نمانده که کم و بیش صائب را نشناخته باشد و مقام و منزلت او را در لوحهای ادراک نکرده باشد . و آخر چنانکه در مقدمه او گفته بود

فلک بیهوده صائب سعی در اخفای من دارد   نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر سرپوشم

و سرپوش را کم آورد و به شبستان او بجهت یا بغرض بر روی این شمع فروزان ادب نهاده . و افزون از یکصد و پنجاه سال سعیها در اخفاء او کرده بودند آخر الامر بدست عشاق سخن شناس و اشاره صدرنشینان انجمن نیکو آثار و نور افکار صائب چنین انوار دیگر حقیقت در این شبستان بجلوه گری و روشنائی در آمد « یریدون لیطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون » و بعلاوه آوازه صائب یکسر با به کر و فر آخر به یکسی منکر مهر و سنجر گشت « لیحق الحق و یبطل الباطل ولو کره المجرمون » . اکنون میپردازیم بمطالبی که بعد از گفتگوی سابق مقدمات امر بحث و روشنها و انتقاد و از هر یک از لوازم آن بقدر حوصله این مجاله ضروری است و ناچار شناسائی و آشنائی بزمان شاعر و اوضاع و احوال عصری او ملازمه دارد و میگوئیم :

صدهٔ یازدهم هجری بر اثر وحدت حکومت و اتفاق کلمه در ایران و ظهور سلاطین مبسوط الید در نتیجه وجاهت خاص از آن بعلما و بزرگان قوم (از هر طبقه که بودند) و امنیت و عظمت کشور و راحت و آرام مردم و تنعم و بهره مندی عمومی از انواع نعم زندگی و اشتغال هر دسته و طبقه از افراد ، بکمال فراغ و آسایش بصناعات و حرف خود و همچنین همه متعلقات و موجبات خوشبختی (بخلاف آنچه که بعضی از سیاحان مغرض و جهانگردان مفسد خارجی نوشته و یا بعضی از فضلاء معاصر با تأثر از همان نوشته ها و قیاسهای ذوقی کشفی پنداشته اند) یکی از درخشانترین

ادوار علمی و کمالی و بهترین اعصار صنایع و اقتصادی کشور بود. زیرا همه علل و موجبات عادی و امکانی در بروز و ظهور ارباب علم و دانش و صاحبان حرف و صنایع و سایر شؤون حیاتی و اهم آنها تحسین و تشویق و تحریض مردم در هر یک از شقوق عظمت و ترقی است وجود داشت و حکام و امراء و کسانی که در جامعه نفوذ داشتند و به تبع ایشان همه افراد عادی از آنجا که مردم همه وقت مطیع آداب زبان و عادات عصر خویشند و تابع اکثریت از حکام خود. توجه باحوال علماء و فضلاء و ادباء و شعراء و تقلید از سیرت سلاطین و لوازم آن باب ریا و تظاهر میکوشیدند و جهد میکردند که از دیگری عقب نمانند. و هر چند که بواسطه این برانگیخته ارباب صنایع در جاده علم و هنر و یا پیروی از سنت روز بعضی داشته‌اند که در حفظ و نگهداشت و احترام و تبجیل بزرگان علمی و ادبی و ذوقی و هنری کوتاهی نمیکنند. بنابراین توجه بعلم و ادب و ذوق و هنر در عصر صفوی یک جنبه عمومی داشت. همگانی بوده نه امری مخصوص یک طبقه و افرادی مشخص، و چون آنهمه آثار گرانقدر از علماء و دانشمندان و صنعتگران پیشه‌وران و هنرمندان و نادره کاران که هنوز هم کتب و قواعد علمی و دقایق خطوط و نقاشی و ظرائف معماری و بناسازی و عجایب و خوارق دستهای ایشان سرمشق درس و خط و نقاشی و سایر هنرها و مایه اعجاب و تحسین دیگران است و هم اکنون آثار صنعتی‌شان از عزت و عظمت بر جهان آستانه‌ای از جلال و شکوه قرار داده که با همه سعی و کوششها در تقلید و تتبع باز هم دست هیچ هنرمند ماهری بگوشه‌ای از آنها نرسیده است. و عادل‌ترین گواه بر صحت این دعوی و قوی‌ترین برهان در رد قول مخالفان و ابطال مکابره آنان است. در چنین عصری که همه مظاهر جلال و حکمت بالاترین درجه از وجود و امکان رسیده بود لابد است که شعر نیز همدوش سایر مظاهر ترقی حرکتی بطرف کمال کند و بانسبه به بزرگان دیگر شعرای بزرگ هم بعرصه وجود آیند و شک نیست که چنین نیز بود و شعراء و گویندگان عالیقدر هم بظهور رسیدند. منتهی بحث و اختلاف سخنوران در این است که چرا شعراء و نویسندگان آن عهد تا اواخر حکومت زندیه تمام همّ خود را صرف بیان معانی و مخیلات با آنهمه مبارات و استعارات نموده و جنبه الفاظ و فصاحت آنها را.

آنها را با ثمره نهمی و نامرعی گذاشتند . و من با اینکه تا اندازه ای در باب این ایراد با مخالفان هم آهنگم
و بهمین علت هم صاحب را از طبقه او استراع کرده ام . بشرح این مطلب یعنی کیفیت فصاحت در عصر صوفی
تا آنجا که مناسب با وضع این مقدمه باشد میپردازم . تا معلوم شود که غرض از فصاحت در آن عهد چه بوده و
شعرای عصر مزبور چه مفهوم و مصداقی از آن را در نظر داشته اند

بحثی اجمالی در فصاحت و مفهوم و مصداق آن

تعریف جامع و مانع فصاحت بطوریکه جواب از تمام حقیقت آن بدهد از نظر صعوبت دریافت و امتناع
وصول به کنه آن امری است متعذر و حتی ممکن . و آنچه که در مقام شناسائی از آن گفته اند در حکم
تعریف برسم است در مرکبات . آنهم رسم ناقص یعنی با آثار خارج و عوارض . با اینکه علمای علم بلاغت
از زمان امام عبد القاهر و امام سکاکی تا کنون کتابها در این زمینه نوشته و آراء و نظریات بسیار دقیقی ابراز
فرموده اند . باز هم از آنجا که نفس موضوع امری ذوقی و خدادادی است هنوز تعریفی مطابق با حقیقت آن بدست نیامده
و از این جهت که کیفیت لذت حاصل از آن از مقوله ادراکات غیر قابل توصیف نفس است همچنان در پرده
خفا مستور و پوشیده باقی مانده است و آنچه که امام یحیی در (طراز) و علامه تفتازانی در مطول و غیرها در کتب دیگر
رقم داشته و آنرا از لحاظ شمولی به مفرد که راجع به لفظ است، و کلام که راجع به نحو، و تألیف همه آنها با هم
راجع به بلاغت و مقتضای حال و مقام است محدود و محدد وجه ندانسته اند و در تعذر تعریف به عین آنها از نظر
اشتراک داد سخن داده اند ناشی از همین اشکال در نفس الامر است . و اما تا آنجا که مقدور بوده و جامع آن
بزرگان است فرموده اند که : فصاحت عبارت است از سلامت کلام از عیوب لفظی و سهولت در تلفظ و روانی
و عدم تعقید لفظی و معنوی و دیگر قیود شمرده اند با تقسیم آن بسلامت در مفرد و مرکب . در حالیکه انسان بخصوص
اهل حس که بخواندن و شنیدن شعر و ممارست در کلام ادبی رغبت کامل دارد ، با لوجدان معانی ذهنی و ذوقی بسیاری
ادراک

از آن انتزاع میکنند ونیک می فهمد که بیرون از این تعریف ظاهری، دقائق ذوقی و دریافتی دیگری در فصاحت نهفته است که قید آن همه مفهوم وسیع در زنجیر چند کلمه از کلمات و محدود کردن آن بسلامت از عیوب لفظی ممکن نیست و بیان ما فی الضمیر از این معنی ذوقی پهناور و احصای آن بشخص دیگر امری است سخت دشوار و متعسر و بهمین علت است که ضابطهٔ درست و نادرست مصداق آن نزد آگاهان ذوق سلیم و فکر مستقیم و زمانی حکم و قول بزرگان و اساتید کلام و احیاناً بناء بر عمومی و عرف عام و حصول لذت از ترکیب اصوات و الفاظ و تلفیقات خوش آهنگ شناخته و گفته اند که فصاحت را باید در مجموع هم آهنگی کلمات و ملایمت آنها با یکدیگر دریافت و جستجو کرد و میزان حکمی و حدود آنرا باید طبع ادراک کلام و کیفیت اعتبارات و اطلاقات از آن قرارداد. که اولاً این میزان هم (بدین اینکه گاهی لازم آید) از گفته های همان بزرگان انتزاع و بر سایر موارد حمل گردیده است. الا اینکه این انتزاع و حمل باعتباری و یا تجدید و تعمیم باعتبار دیگر بحکم اینکه کلام همان بزرگان و اساتید هم در هر طبقه و زمانی باقتضای تغییرات طبیعی در ذوق و طبع آدمی و تبدل تعبیرات و اصطلاحات تازه و معیارهای مستحدث در کلام در قول اهل فن و غیر اهل فن و احیاناً تضاد آنها با یکدیگر غیر ثابت و متغیر است. بناچار در هر عصری دستخوش دگرگونی و تصرف خواهد شد و در هر دوره ای طوری دیگر ملایم ذوق و قبول خواص از اهل ادب خواهد گشت و ثانیاً ذوق سلیم و فکر مستقیم نیز گذشته از اشکالی که در معرفت و شناخت و حد جامع و مانع آن و کمی و بیشی اندازه و میزانش موجود است نمیتواند موجب اتفاق همه اهل ادب در رد یا قبول مصداقی از مصادیق فصاحت ~~[illegible]~~ گردد. در بسیاری از موارد فصاحت را بمعنی بلاغت بکار برده و بمجموع کیفیت حاصل از رسائی و شیوائی کلام اطلاق کرده اند. چنانکه میگویند «فلان خطبه یا فلان شعر فصیح بود» درحالیکه نظر بفصاحت و بلاغت سخن هر دو دارند و بنا بعقیدهٔ علمای بیان حکم به بلاغت باید شامل فصاحت هم بوده باشد. خطیب قزوینی در (تلخیص) بیشتر یاد کرده در بلاغت چیزی از فصاحت شرط نیست و بعقیده معنوی محقق بلاغت نمیباشد، زیرا که

گاهی

گاهی مقتضای کلام منافات با فصاحت لفظ دارد مثل تعقید در معمیات و نظایر آن و بعضی دیگر از اعلام مانند صاحب طراز و مؤلف دستور العلماء آنرا از استحسانات عرفی دانسته اند (بخلاف بعضی دیگر که ضابطهٔ آنرا باستحسانات عرفی موکول کرده اند) علامهٔ تفتازانی از قول جمعی از علما مینویسد که وجود چند لفظ غیر فصیح مجموع کلام را از فصاحت نمی‌اندازد همانطور که وجود چند کلمهٔ خارجی در زبانی موجب خارجی شدن آن زبان نمیشود (هرچند که خود محقق تفتازانی این اعتقاد را سخت مردود میداند اما بسیاری از علمای دیگر در مباحث ادبی و کلامی طرفدار این عقیده هستند)، باری غرض از نقل این آراء این بود که اختلافات در تعریف و خلاف در این موارد اندکی بازگو و نموده شود والا اقوال خلافی بسیار و نظرهای مختلف بیشماری در این باب ابراز گردیده است که برای احتراز از تطویل از نقل و احصاء آنها صرف نظر شد و فقط به بهترین و نزدیکترین آنها بواقع که قول علامهٔ فیومی (فقیه و خطیب و ادیب مشهور) در کتاب (اللئالی المنثوره) است (بنظر یکی از اعلام درگذشتهٔ معاصر) اکتفاء و اضافه میشود که از مجموع اقوال بزرگان در ریشه و جوهر این حقیقت مسلم میگردد که چه بسا اشعاری که باستثنای عیوب شمرده شده در کتب پایه موجب التذاذ طبع و تحریک عواطف است و شنونده اصلاً متوجه چند لفظ سقیم و غیر فصیح نیست و چه بسا اشعار فصیح و سالم که طبع شنونده از استماع آنها نه تنها تأثیر بهیچ تأثر ذوقی نمیشود بلکه سخت متنفر و مشمئز هم میگردد و ابداً عنایتی بچند لفظ فصیح و شیرین نمیکند: باری فیومی مینویسد: مردم را در هر عصری از اعصار نوعی از شعر مورد پسند و مصداق فصاحت است محصور است (بلکه فعلی است) که همان شعر یا سخن در اعصار دیگر مورد پسند و مشمول فصاحت باشد. فی‌المثل فصاحت در عرب جاهلی و مخضرمین اول با آن خشونت طبع و غرابت و طمطراق الفاظ معمولی داشت غیر از فصاحت در طبقه (مولدین و محدثین) و همچنین در طبقه بعدی با تشبیه باین طبقه. و آن الفاظ که در زمانی محمود و قابل تعالی بکار میرفت و بسیاری از لغات ناهموار و وحشی و مملو از ترکیبات پر هیبت و صلابت بود دیگر در اشعار مولدین نه بکار رفته

که برقّت الفاظ و دقّت معانی و ترکیبات ساخته شده از اصطلاحات و لغات به گردش عصری و علوم و معارف اسلامی و دیگر اقوام و ملل مختلف ممتاز گردیده بود یک زمانی که در حالیکه شعر هر طبقه در جای خود فصیح و در موارد گوناگون مورد استناد و استشهاد بود . این بیان جامع نه تنها در ادب عرب ، بلکه بحکم طبیعت انسانی و تحوّل زمانه در ادب و زبان دنیا نیز صادق است . همچنانکه در زبان متقدمان ما فصاحت عبارت بود از سادگی و روانی ترکیبات و الفاظ سالم و متداول و تلفیقات روشن و ابتدائی ، در صورتیکه در مدتی کمتر از نیم قرن همین فصاحت رنگی دیگر گرفت و در نتیجه بجائیکه در شعر انوری و خاقانی و سنائی و چند نفر دیگر از همعصران ایشان جلاء از آن سادگی و بلاغت وجود داشت تعقیدات لفظی و معنوی و غرابت تعابیر و ترکیب از محسنات شعری شمرده شد و اندک اندک چنان شد که هرگاه در عصر مغول و حتی قبل از آن نوشته‌ای خالی از این غرابتها و پیچیدگیها بود به بعدم فصاحت و عجز نویسنده در ترسّل منسوب میشد و باز هم بهرحال هر چه شیئی هم آن سادگی و هم این پیچیدگی مصداق فصاحت بود . توضیح : اگر کسی ایراد کند که فصاحت یک کیفیت فصاحت است و غیر قابل تبدل ، و همچنین در این مورد تغییر مفهوم با تغییر مصداق ملازمه دارد و هیچگاه حقایق فصاحت تغییر نمیشود تا مفهوم و مصداق آن تغییر شود : ما نظر به مفهوم کلی انسان همه وقت یکی است و مصداق انهم که مثلاً حسن است همواره حسن است جواب اینست که مراد از فصاحت همین مفهوم به (حمل شایع متعارف است) نه (حمل اوّلی ذاتی) تا این محظور لازم آید . مانند (وجود) که مفهوم آن بر همه موجودات بالسویه صدق میکند . اما مصداق آن که امر خارجی است بنا باختلاف ماهیات متفاوت و گوناگون است ، و یا به تمثیل نزدیکتر مثل کلی زیبائی و جمال است که هرچند مفهوم و واقعیت و حقیقت آن همیشه و همه جا یک امر حتمی و مسلم است (یعنی نفس زیبائی و جمال) اما مصداق آن بنا باختلاف موجود در طبایع اقوام و ملل و کیفیات آب و خاک و ذوق و سلیقه مردم در هر جا و هر زمان و نزد هر دسته و هر طائفه (بلکه هر شخص و فرد) تغییر و دگرگون و احیاناً با دیگری مختلف و متضاد است . در صورتیکه

مفهوم یک

مفهوم آن همه وقت همان زیبائی و جمالی است که در ذات خود هیچگاه تبدیل نمیشود و همیشه هست هم بوده و هم
دوست که مورد عشق و علاقه و وابستگی و شیفتگی قرار میگیرد. **تحقیق**: در این بحث ذکر این لطیفه که
تحقیق و تتبع در آن از ذهن ثاقب محققان که زمانی و اشاره بدان لازم و قابل استناد است اینست که ملکه
فصاحت در طبع بعضی از شعراء و گویندگان بهرامی قریحه یا (غریزه) شعری قوه ایست ذاتی و طبیعی (البته
غرض از ذاتی، ذاتی منطقی نیست و غرض از طبیعی نیز نه آن طبیعت استعدادی یکسان عام است) و چنانست که
گوئی شاعر همراه این قوه بدنیا آمده است. من از روز اول یعنی قوه یا طبیعت شعریه به (کمال اول شعری)
و از دومی یعنی ملکهٔ فصاحت ذوقی به (کمال ثانی شعری) تعبیر کرده ام، و شاهد آن در خارج اینست که بسیار دیده ام
کسانی را که از طفولیت با آنکه هنوز در مراحل ابتدائی از تعلیم و تعلم خط و نقاشی و یا شعر و موسیقی قرار دارند و در هر جلسه ای
رتبی اند که استادان آثار هم بمهارت و تمرین کرد، معذلک در قلم و طبع و مضراب و پنجهٔ ایشان آنچنان
رسی زرنگی و (جاافتادگی) ذاتی بچشم میرسد که بیننده و شنونده را غرق حیرت نماید و متوجه میسازد
که این قدرت طبیعی در دست و طبع افراد دیگری که در همان وضع و حال قرار دارند وجود ندارد. و همینطور است
در طرف دیگر قضیه که بی بهرگان از کمال ثانی هر قدر هم که از کمال اول نصیب داشته باشند و سعی و کوشش فراوان
بکنند باز هم بجائی نمیرسند و اگر برسند در مقام قیاس با صاحبان هر دو کمال فرودامان و پائین تر از ایشان
قرار دارند. و البته نسبت فیمابین هر دو کمال در طبایع اشخاص بحکم قسمت ازلی از شدت و ضعف و دوام و
انقطاع داشتنها محفوظ و قابلیت کم و بیشی در همه مسلم است. و باز هم بسیار دیده ام کسانی را که با استعداد و قوه
ذاتی چون بعضی از کمال ثانی نداشته و یا سهمی بسیار اندک داشته اند با آنکه عمری را بمهارت در کار و شغلی دائم
بسر برده اند همچنان مانند ابتدائی شروع بکار در مرحله ای از ضعف و ناتوانی هنری در توقف باقی مانده و گاهی هم
ترقی معکوس کرده اند. و کسانی مانند بزرگان سخن بحد اعلی از ترقی و عظمت در کار خود رسیده اند که با بهره مندی از

هر دو

را که حکما در جهت فعلیت او نیز کوتاهی نکرده‌اند و پیوسته در پرورش این قوه و تکمیل آن با بعضی کوشیده و
زحمت کشیده‌اند (البته با غایات دیگر و استمداد از آن جدا از حکما) تحقیق دیگر. شعر را از آن
جهت (غریزه) گفتیم که در گزیدگانی که از مبداء فیاض شاعر بالفطره خلق شده و با این لطیفه الهی بنیاد
داشته‌اند سرودن و خواندن شعر و التذاذ و تأثر و آرام و تسلی از آن یک نوع احتیاج نفسانی است که در
طبیعت انسان نهفته و غیر قابل انفکاک است. فلذا چه بسیار است که لامحاله اگر از غرائز طبیعی بشمار آوریم. استناد
شعرای عرب از جن (در این مورد جن شعراء که مخصوص به آنان و دستیارشان در سرودن شعر بوده است) با
تابع و تابعه که اختصاص بشعراء ندارد و طرفینی و عمومی است و همچنین با شیطان شعراء یا شیخ ایشان که پسر شخص ابلیس و
زادگان او و گاهی هم از طائفه جن و مراد اکثر شعراء بفسق و فجور و قول اشعار عاشقانه بوده است اشتباه نشود)
و اعتقاد شعرای ایران بهزاد و دوهین شعرای یونان بسوی خدایان یا کوههای المپ برای دریافت الهام ناشی
از همین غریزه و احتیاج بدان است، حالی که تا اندازه‌ای در فصاحت و ملکه آن بحث و تحقیق بیشتر در این
از بیم اطاله ممکن گشت. باید ملاحظه کنیم که فصاحت عصری در زمان صائب به چه کیفیت بوده و چه نوع سخن در
جامعه ادب آنروز مقبولیت عمومی داشته است. بدیهی است که هیچ سبک و طریقه‌ای چه در میان قلم و ادب
و چه در زبان عموم و محاوره بطور خلق الساعه بوجود نمی‌آید و تا علل و موجبات آن از پیش بتدریج فراهم نشود
از امکان بوجوب نخواهد آمد. بنابراین ریشه سخن در عصر صفوی و طرز فصاحت آن عهد را باید محصول
دانه‌هائی پراکنده از بذر افکار و اندیشه‌ها و طبایع و ذوقیات کسانی دانست که رفته رفته و همدوش با سایر
تحولات زمانه در طی چند قرن قبل از آن زمان آن دانه‌ها را در گستر سخن پاشیده و بنا بضرورت طبیعی از بروز
عبارات و اصطلاحات مستحدث بمنزله ریشه‌ها برای برومندی نهال سخن و شاخ و برگهای بسیار آن کمک نموده‌اند، بنا بطور
که سرسبزی درخت ادب در زمان آنان هم نتیجه قهری از همان حرکت طبیعی بوده که متقدمان برای ایشان در زمینه تحول کرده

سهراز

سهمی از آراستن و پیراستن داشته اند . و در حقیقت این سیر و حرکت از ابتدائی ترین ازمنهٔ شعر فارسی تا آن زمان و از آن زمان تا حال با همه توقفها یا شتابهای آشکاری که دارد یک حرکت طبیعی و ناموس الهی است متعاقب یکدیگر فرا میرسد و هر روز فراخور ذوق و سلیقه و طبع و اندیشهٔ مردم زمان با حرکت در دیگر شئون زندگانی آن زمان همگام و همقدم است (البته این مطلب نباید با تعصبات و تندیهای معدودی از افراد خودخواه که گمان میکنند شعر و سخن نیز یک امر فردی و اختراعی است اشتباه شود که بر ایشان حکمی نیست و نوعشان هم همیشه در حاشیه بوده و نیز خواهد بود و حکم همه چیز همیشه متوجه بر اغلب است نه بر چند اقلی کم مایه) و طبیعت آدمی در هر کار تفنن و تنوع طلب است و گردش روزگار نیز متناسب با این تفنن و تازه جوئی (البته هم غرض از تازه جوئی تازه جوئی طبیعی و اجتماعی است نه فردی و اختصاصی) . سبک شعرای این عصر نیز نتیجهٔ همان تحول و تغییری است که در تمام شئون اجتماعی آن دوره بوجود آمده بود و فصل ممیز آن عصر بر اعصار متقدم بر دورهٔ صفویه شد . استحکام روابط اجتماعی و سیاسی با سایر اقوام و ملل وجود امنیت و فرصت مسافرتهای خارج و تغییر وضع مذهبی و اوضاع داخلی مردم و رواج بازار تعلیمات و تألیف و انتشار کتب بسیار و ظهور و بروز علما و فضلای بزرگ در هر فن . و ابداع و ابتکار در فنون هنری و ذوقی و [illegible] انواع صنایع و حرف و طرائف ذوقی از خط و نقاشی و موسیقی و نمایشهای پهلوانی و داستانی در قهوه خانه ها و اماکن عمومی و خلاصه همهٔ این دگرگونیها و تحولات با استقرار در قشر عامه موجب شد که شعر و نوشته نیز همگام با سایر تازگیها رنگی خاص و جلوه ای دیگر بیابد و توجه بافکار تازه و معانی بکر و انصراف ذوقها از مضامین مبتذل و مکرر و اقوال عادی و ابتدائی قوت بگیرد و آثار شعرائی خیال پرداز و مضمون یاب که اینجا و آنجا بطور پراکنده از خاقانی و نظامی و امیر خسرو در رقت طبع و سوز کلام مسعودی از طبقهٔ نوجوانان تا عصر انشای آذری و لسانی و فغانی و حالتی و غیرهم مورد پسند شعراء و اقبال عامه واقع شود و اندک اندک سبکی که بکمال خود برسد که طبقات بعدی آنرا باعتبار رواج آن در هندوستان و افغانستان (و زوال از ایران) سبک هندی نامیدند

این تحولات

این تحولات از اول شعر فارسی بوجود آمده است و متناسب است با زبان ادبا و محاورهٔ هر زمان باعتبار اختلاف ذوقها و کلمات مستحدث، همچنانکه زبان سعدی و حافظ (با همهٔ اختلافی که با هم دارند) غیر از زبان رودکی و کسائی و زبان جامی و آذری با همه تقلیدشان غیر از زبان سعدی و حافظ و زبان امروزی با چه در ادب و چه در مکاتب سوای هر دو طریقه و حتی چیزی متمایز از صدر مشروطه بلکه از بیست سال پیش تاکنون است. تا آن حد که هرگاه شاعر یا نویسنده‌ای خود را ملتزم به تقلید از متقدمان بر خود کند باز هم آثار زبان عصری و خصوصیات زمانی وی در گفته و نوشته او آشکار و نمودار است. زمان صائب زمانی بود که شعر فارسی از غرابت معانی و استعارات بعید و نثر ساده و مرسل گواه عجز و ناتوانی نویسنده و شاعر بود و هر چه قدر سخن اعم از نثر و نظم مغلق‌تر و پیچیده‌تر و غریب‌تر و مبهم‌تر در ادای معانی ساده بیان میشد بهمان نسبت در نزد اهل ادب و طبقه بالا و حتی عموم محصلین نزد به تحسین خلق نزدیکتر بود تا آنجا که احکام و فرمانهای دولتی و دیباچه‌های کتب علمی و ادبی و اکثر نامه‌های دوستانه پر بود از تعبیرات سنگین و مبهم و کنایات و مجازات که دور از ذهن که غالباً مقصود نویسنده در لابلای ابهام کلمات گم و نامفهوم میشد. فی‌المثل اگر کسی از دوست خود مبلغی بقرض مطالبه میکرد بایستی از اشتقاق کلمهٔ قرض گرفته تا ذکر حاشیه‌ای در ادلهٔ استحباب قرض مطالبی مناسب ادا کند و صنعتگری هم از صنایع ادبی از قبیل براعت استهلال و ایهام و توریه برای آرایش سخن بر آن مزید گرداند تا نامهٔ او مطبوع طبع قرض دهنده واقع شود و هم نسخه‌ها از آن فراهم و سرمشق مبتدیان و نوآموزان گردد. درست بخلاف فصاحت و بلاغت در زمان ما که عبارت سلیس و ساده و بی‌پیرایه در بیان و شروع فوری در مطلب و حذف عناوین و تعارفات لائق. و هرگاه کسی امروز چیزی بسبک درهٔ نادره یا تاریخ وصاف که هر یک از آن که در زمان خود مثل اعلای فصاحت و بلاغت بود انشاء کند چنین خارج از فصاحت زمانی است ناچار مردود همه مردم و احیاناً موجب تمسخر و استهزاء آنان است. بنابراین مفهوم فصاحت در عصر صائب اینبود که هر قدر غرابت معانی و قوت تخیل و ایهام و استعاره بیشتر بهمان نسبت تأثیر آن در طباع

و ذوق

و ذوق مبهم افزوده، آنقدر که سادگی سخن و باصطلاح آن زمان (همواری سخن) از عیوب مهم کلام بشمار میرفت و بر روی به نقادی و سخن سنجی جهانگیر پادشاه (پادشاه شاعر و شعرپرور سلسلهٔ تیموری هند) در تزوک خود (به نقل محقق نعمانی) سادگی غزل جامی را از عیوب بزرگ میشمرده، پیش از او هم امام پیشوای قصیده سرایان (بلکه غزل سرایان هم) یعنی حکیم خاقانی اشعار عنصری و امثال او را به خالی بودن از وعظ و حکمت و تفکر و اندیشه عیب میکند و همچنین به تازه گوئی خود و عدم تقلید از دیگران مفاخره کرده میفرماید

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

صائب هم مانند خاقانی خود را مبدع و صاحب (طرز) خاص میداند اما بدین جهت که از خودسری اهل معارضه با کسی باشد میفرماید

میان اهل سخن امتیاز من صائب همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

چون مبحث سخن در قیاس با افراد فصاحت و مصادیق آن تنگ است ناگزیر بهمینقدر بسنده میکنیم و این را هم می افزائیم که هنوز نقد الشعر در ادب فارسی بخلاف ادب عرب در مراحل بسیار ابتدائی سیر میکند و جز چند کتاب و مقاله از اساتید ادب عصر که بهتر از همه آنها همان کتاب معروف (شعر العجم) محقق نعمانی است در این باب چیزی نوشته نشده و کتب قدمای ما مثل (المعجم) و حدائق السحر و (براهین العجم) و معدودی دیگر از نظائر آنها هرچه هست همه در موضوع رسوم و ضوابط و قواعد ادبی است نه نقد الشعر به معنائی و آنچه هم که باختصار در این کتب دیده میشود مطالبی است استطرادی نه موضوعی. دیگر اینکه غرض ما از ملکهٔ فصاحت آنجا که آنرا در بعض از شعرا فطری خوانده‌ایم ملکهٔ مقابل (عدم) است نه ملکهٔ مقابل (حال)

تحقیقی باختصار در سیاق سخن به شیوهٔ صائب

شکی نیست که نحوهٔ ادای سخن و سیاق عبارات و تلفیق کلمات و بخلاصه (صورت نوعی) در کلام صائب یا بشهرت غلط (سبک هندی) همان طرز اتساق الفاظ و تسمیط ترکیبات در رشتهٔ سخن (عراقی) است

و حق

و متتبع خبیر بخوبی میداند که از این دست سخن نه تنها در دواوین شعرای عراقی (غرض شیوهٔ عراقی است) بلکه در آثار معاصران آنان از بزرگان قرن ششم (که بحق باید آن قرن را بهار شعر دری نامید) اعم از خراسانی و غیر آنان بکثرت ملاحظه میشود بخصوص در اشعار انوری و نظامی و خاقانی و ظهیر فاریابی و بعد از آن نیز در دیوان امیر خسرو و حسن دهلوی و همترازی دیگر. و فقط مابه الامتیاز سبک صائب از سبک عراقی در صورت منحصر است به غزل و در این کار منحصر است در خیالات باریکتر و افکار تازه‌تر با استغراق در انواع استعارات و اقسام تمثیلات و تشبیهات تازه که اهتمام دنباله سیر طبیعی کلام و پیدا شدن چندین نوع اصطلاح و لغت تازه و ذوق مردم به پیدایش معانی غریب و غیر بدیهی بود. منتهی در این سبک قوه تخیل شاعر و استغراق او در وادی اندیشه چون غواص پی یافتن جواهر ناشکفتهٔ مضامین و تعمق با انواع مطالب از محسوس و معقول و یافتن تعبیرات و تشبیهات غیر متداول در شعر و بیان حالات و احساسات و عواطف و انفعالات گوناگون بشری و شرح تأثرات و کیفیات نفسانی و تجسم و تصویر آنها و سوز و گداز روحی و رقت حال و سعی او در ادای معانی افزونتر از دقت وی در جلای الفاظ و روانی آن است. البته ذوق جزئی و اصطلاحات مختص نیز بنیان این سبک (یا سبک و طرز فکر) موجود است که اینجا امکان استقصای در آنها نیست. و حق این است که هر یک از این سبکها دنباله سبک قبلی و تکمیل آن است نه چیزی دیگری سوای یا جدا و گسیخته از آن. چنانکه پاره ای از افراد گمان کرده و هر یک از آنها را سبکهای منفصل و جدا مقابل هم بشمار آورده اند.

رد تسمیه یا انتساب این سبک به هندی

اگرچه این تسمیه یا انتساب مستحدث است و هیچیک از تذکره نویسان (جز معاصران) اشاره ای بدین نامگذاری نکرده است وحق هم با گذشتگان بوده زیرا این سبک دنباله سیر طبیعی سخن ایرانی از خراسانی به عراقی و از عراقی به آن است (سخن شیخ اجل و خواجهٔ شیراز را که هر یک برای خود طرزی جداگانه از مجموع تطور سخن متقدمان خود دارند

دارند داخل در این قسم قرار داده‌ایم که خود هستی جداگانه گردیده‌اند و حق این است که سبک هر کدام از آنها را
با همه اختلاف واضحی که با هم دارند و بعضی بیشتر از یک طبقه پیش از خود و حافظ از نزدیکترین شعرا بآن عهد
و همچنین از بعض از معاصران خویش متأثر [بیشتر] بوده است. از نظر اشتراک در فصاحت الفاظ و استحکام در جمله و در لحن
و کثرت مقلدان و تابعان سبک فارسی بنامیم) پیدا است که این نام و نسبت پرداختهٔ متأخران و یا با قبایل زبان
بدین طرز در هندوستان است. اما سزاوار چنین است که هرگاه بخواهیم این سبک را گذشته از انتساب
با ایران که آن مسلّم و کلّی است) بشهری نسبت دهیم شهر عظیم اصفهان آنهم اصفهان آن روزگار که اکنون هم فن
صائب و بسیاری از بزرگان آن عهد و مخصوصاً خاک ولادت و دامان تربیت صائب و چشم و چراغ پایتختهای
از زمره جهان بود و انواع استعدادات علمی و ادبی و هنری در آنجا نشو و نما می‌یافت، بدین انتساب احق و اولی از سایر
شهرها است. مضاف بر اینکه غالب سخنوران آن عهد تربیت یافتهٔ اصفهان و یا مدتی در آن ساکن بوده‌اند، با ذکر این
مطلب که ظهور این سبک و شیوع و انتشار آن نه در خاک هند اتفاق افتاد و نه ایرانیانی که در آنجا مقیم بودند.
بیش از شعرای ایران شعری بدان سبک سروده‌اند تا این نسبت یا انتساب ولو باندک مناسبتی (که در اشتقاق و
نسبت و اضافه کافی است) صحت پیدا کند. عموم تذکره‌نویسان اتفاق دارند بر اینکه این طرز از تطور سخن بابا
فغانی! در غزل بوجود آمده است که در بعض از ابیات عصر صفوی نیز قرائنی در این عقیده پیدا می‌آید (این اعتقاد هم
توهمی بیش نیست زیرا اولاً بابا فغانی شیرازی شاعری بسیار متوسط و بی‌مایه است و در هیچیک از سبکها یا بعضی آنها
عنوان استادی و مهارتی نداشته است که متبوع و سرمشق دیگران واقع شود و ثانیاً شعرائی مثل شیخ آذری و امیر
شاهی و سعدوی و دیگر همه بهمان شیوه سخن گفته‌اند که فغانی گفته و تعدادشان هم آنقدر زیاد است که تذکره امیر
علیشیر و دولتشاه و سام میرزا هم از عهدهٔ استقصای آنها بر نیامده است) و کمی بعد از آن هم شعرائی مانند محتشم و
وحشی و ضمیری و حسابی و قاضی نور و غیرهم و میر صبوری و اشباه ایشان هم که هیچیک به هند نرفته بودند همگی و
بمجموع طریقه‌شان از سنگهای بنیان و پایه‌های کمال این سبک بود. و بر فرض که قول مخلط تذکره‌نویسان
نوع این

مبتدع این طریقه فغانی بوده باشد آن بیچاره هم جز یکی دو سفر به خراسان و تبریز کرده بود غالباً مقیم میخانه و جاروب کش (آستان پیرمغان) بوده است. عجب اینجاست که بعضی دیگر از ارباب تذکره میرزا جلال اسیر اصفهانی (داماد شاه عباس کبیر و از شعرای معروف عصر صفوی) را بانی این سبک شمرده اند. در صورتیکه وی خود را از پیروان صائب دانسته و در مقطع غزلی چنین گفته است

گل از گلشن گهر از بحر خیزد صائب از ایران

اسیر خسته از فیض دعای مستان خیزد

به هر حال معدودی از صاحبان تذکره اصراری دارند که هر یک از این سبکها را بشخص شاعری منسوب کنند و از جمله اگر تذکره نویسی شعر فوق را در دیوان اسیر ملاحظه میکرد حکم بشاگردی اسیر نسبت به صائب و نسبت ابداع سبک به صائب مینمود و اگر دیگری این شعر

هر که چنین صائب طرز تازه ، دیرینه شناس است

دم بذوق عندلیب باغ آملی میزند

را در دیوان صائب مشاهده میکرد حکم به تبعیت این سبک از ناحیه طالب آملی میکرد. اتفاقاً در یکی از همین تذکره ها دیدم که (صاحب آن) میرزا جلال اسیر را واضع (سبک هندی) نامیده بود و متوجه شدم که حدس او در این مورد هم باید از این بیت صائب سرچشمه گرفته باشد که گفته است

خوشا کسی که چو صائب ز جان سخن

تتبع سخن میرزا جلالی کند

و همچنین در دیوان صائب بیتی (در مقطع یک غزل) دیدم که مثل بیت فوق حاکی از تتبع صائب از فغانی بود و بعید نیست که مثل چنین تذکره نویسان در انتساب این سبک به فغانی همان قرینه باشد در حالیکه اینهم یکی از خصائص شعری آن عصر

Jammu & Kashmir University Library.
Accession No ....709...39...

آن عصر بوده که بیشتر شعراء غزلها از قدیم و جدید را نظیره گوئی میکرده و نام گوینده آنرا با وجوه مختلف
در مقاطع می‌آورده اند (بیشتر از صائب که در موارد غیر نظیره سازی هم از ارباب ادب و احترام از بزرگان از
گذشتگان و بسیاری از معاصران خود نام برده است) دیگر آنکه گویندگان معروف این سبک قبل از سفر هند بر نهج
سبک سخن میگفته و اولین دسته از مهاجران آن به هند (شعرای ایرانی ساکن هند و یا مهاجران قبلی مثل شیخ
آذری از مقوله ما خارجند) که عبارت بودند از غزالی مشهدی (اولین ملک الشعرای سلسله تیموری) و نظیری نیشابوری
و ملک قمی و معدودی دیگر پیش از آنکه به هند بروند همین سبک را داشته اند و هم اینان بودند که این شیوه
پارسی را به بنگاله برده اند . و بعضی از آنان هم که به ایران بازگشته باز طرز سخنشان همان بوده که بود جز آنکه
کلمات معدود از زبان هندی در قلیلی از اشعار آن عصر و بعد هم وارد شد و عجیب تر آنکه در هیچیک از آثار
این شعراء حتی شعرای هندی مولد مانند شیخ فیضی و غنی کشمیری و ملا شیدا و برهمن و امثال ایشان بوئی از اندیشه های
برهما و بودا و سایر افکار هندوان شنیده نمیشود و جز نظم بعض از داستانهای مشهور عاشقانه که در همه اقوام کم و بیش
یکی و مشترک است و پاره ای از حوادث اتفاقی تأثیر و تأثری ملاحظه نمیگردد . مگر آنکه بگوئیم همین افکار صوفیانه
و عرفانی عام (نه عرفان خاص اسلام) تقریباً در همه ملل و نحل مشترک و از نوع ادراکات عمومی بشری است
دیگر فلسفه و یا تصوف بودائی و برهمائی برای ایشان تازگی نداشته است تا تأثیر و تأثری خاص بوجود آورد
محقق نعمانی در کتاب نفیس خود (شعر العجم) که حقاً آنرا در کمال تحقیق و نهایت انصاف مرقوم داشته است
معتقد است که این شیوه با تأثر شعرای ایران از آب و خاک و آداب و رسوم هند تکمیل یافته است و آنرا به
امتزاج و پیوند جسمانی ایرانی و هندی و دست پخت آشپز هندی با مواد غذائی ایرانی به زبان ولطف بخشی تشبیه
و تنظیر فرموده است و چنین گفته که « در آن لطافت و نازک خیالی و رنگین ادائی که در کلام عرفی و نظیری
و طالب و دیگران از این طبقه وجود دارد ، کمی در کلام شفائی و محتشم کاشی یافت میشود » . و جای دیگر که

بس محتشم

بین محتشم (که پیری او مصادف با اوائل بلوغ حکیم شفائی بود) تا کلیم که محقق نعمانی نام برده فاصله‌ای از زمان وجود داشته است که همان فاصلهٔ زمانی قهراً موجب فاصله‌یابی هم خواهد شد. محتشم و طبقهٔ او در مقدمهٔ این سبک قرار داشتند و از پایه‌گذاران آن بودند و عرفی و نظیری و طالب در زمان وسط و صائب و همزمانان او در عصر کمال آن. و بدیهی است که در هر کمال یا نقص فاصله‌ای زمانی هر قدر هم که کوتاه باشد یکی از عوامل و علل مؤثر خواهد بود، دیگر اینکه زبان شفائی در غزل بهیچگونه اختلافی با زبان طالب و اقران او ندارد و همین شفائی است که بقول استاد صائب هم بوده است. و اگر همین شعرای برشمردهٔ فاضل نعمانی نیز پیش از اینکه بسفر هند بروند شیوهٔ غزل سرایشان جز این نبود. البته عقلاً و بالملازمه با سایر پیشامدهای زندگانی در هند و اختلاف آداب و افکار رایج در هند جایز نیست که بطور کلی منکر تأثیر و تأثر اخلاق و ملکات رایج در هر یک از این دو کشور در یکدیگر بشویم. لکن این تأثیر بهمان مقدار است که در جهات دیگر این اختلافات بطبیعت و عادت حاصل میشود و اکثر اینها نیز پس از بازگشت منتفی میگردد. و اما در خصوص شعر گفتنی است که چون زبان زبان فارسی و شعر شعر فارسی و بهجت گمنامگان نیز شعرای فارسی بوده اند تأثیر کلی از ناحیه ایست که مالک و صاحب زمام سخن بوده است نه طرف تأثر از آن. همچنانکه از بدو شیوع زبان فارسی در آنجا بخصوص در لاهور و دهلی همه شعرای آن سامان یا ایرانی الاصل بوده اند و در هر دوره طبقه از جمال الدین دکنی و بناکتی و سخنور بزرگ و پرشور امیر خسرو دهلوی و حسن دهلوی و امثالهم مقلد شعرای ایران، و بهترین حجت در رد قول محقق نعمانی شعر همین صائب است که گفته‌های او چه در هند و چه در ایران و چه قبل از سفر و چه پس از بازگشت همه یکدست و یک سبک است تا بجائیکه اگر نقل صائب بدرگه و چند بیتی از خود صائب نمیبود نمیشد قطع بمسافرت وی بهند و اقامت شش ساله یا نه ساله او در آنجا کرد الا اینکه در کلیات صد هزار بیتی او چند لفظ از لغات رایج هند مانند پرگال (قصص باراث) و تسبیت (۱)

جشنی است) نقطه دیده میشود. باضافه اینکه هیچیک از گذشتگان چنین نظری نداده و چیزی دراینباب ننوشته اند و پیداست که این قول قولیست مستحدث آنهم برای فرق بین بازگشت کنندگان از باقی ماندگان براین طریقه. بنا بمقدمات فوق بهتر اینست که این سبک را (سبک اصفهانی) یا (سبک صائب) بنامیم. اما اگر کسی بگوید که حکم (لامشاحة فی الاصطلاح) دراین مورد هم جاری است و هرچه خواهی بگو زیرا غرض اینست که چیزی را بنامی بنامیم، میگوئیم که این حکم در موردی جاری است که نزاع نزاع لفظی با اتفاق در حقیقت مصطلح علیه و اختلاف در تعبیر یا تسمیه از آن باشد والا جاری نیست که مثلاً علم ریاضی بگوئیم و علم اصول فقه را از آن اراده کنیم و بعد که ایرادش گوئیم (لامشاحة فی الاصطلاح) و آنگهی این نام برداری نه تسمیه مجرد است و نه اصطلاح، بلکه تسمیه باشتباه است و هرچند که در انتساب وجه اضافه ادنی مناسبتی کافی است. لکن هرگاه مبدأ انتساب معلوم و صحت آن نسبت مشخص بوده باشد. دیگر عذر انتساب بغیر ولو با دنی مناسبت هم جایز نیست. ما بنظر که یکی از ایرانیان را نمیتوان باسبک هندوستان منسوب نمائیم و از او سلب نسبت کرد. بعقیده من ما بنظر که باجمالی اشاره کردم سبب این اشتباه این بود که چنین بعد از تراجع ادبی در عصر زندیه که بازگشت شعرا بسبک قدیم قاعده شد و طرز صفویه بالمره در ایران متوقف و منعکس در هندوستان با شدت شهرتی برقرار ماند و شعرای امثال بیدل و ناصرعلی و غالب و آرزو و امثالهم بهمان طریقه با پختگی و اخلاق بیشتری بظهور آمدند. اهل ادب در عصر قاجاریه دوره اخیر برای اینکه فارق بین این دو دسته تشخیص شان بوجود آورده باشند طرز باقی ماندگان سبک هندی را باین نسبت تسمیه کردند باضافه اینکه بعد از انقطاع سفر شعرای ایران از هند و ظهور اختلالات در حکومت تیموری آنجا و صفوی اینجا و تشتت شات داخلی در هر دو کشور و گرفتاری محکم بانواع آلام فقر و فشار زبان فارسی رونق و عظمت گذشته خود را که علاوه بر تاثیر طبیعی خویش بمقدار کثیری مرهون قدرت و شوکت مملکت بود

از دست

از دست داد و در نتیجه رو بضعف و استحاله نهاد و تحت سیطرهٔ زبان رایج هند قرار گرفت و ترکیبات عجیب و غیر فارسی بوجود آمد که هم در خور فهم و ملائم طبع فارسی زبانان نبود با استعارات و مجازات بعیده که فقط کلمات و روابط آنها فارسی بود نه ترکیب و مفهوم از آنها و هرچند که گاه بگاه بلکه اکثر اوقات بزرگانی از هند در ادب فارسی بوجود آمدند و تألیفات و کتب بسیار نمودند و محققین (که هنوز هم همان کتب یکی از سرمایه‌های گرانقدر ادب فارسی است) مرقوم میداشته و تمام نکات و دقائق دستوری زبان و آئین سخنوری را در آنها شرح و بسط میدادند، معهذا بسبب غلبهٔ گسیختگی رابطه در زبان طوری نبود که با اهتمام آن بزرگان انتظام پذیرد و زبانی در غزل سرائی رواج یابد که لفظ هم فارسی و باطن هندی بود. تا آن حد که نه فقط از شعر شعرای ایرانی بلکه از شعر گویندگان هندی الاصل زمان تیموری هم متمایز و مستثنی گردید و عجب اینجاست که اشعار همان علما نیز که خود نکته‌ها در ادب و سخن پرداخته بودند بهتر از دیگران نبود و چنین است شأن هر اکثریت با قلت و غلبهٔ کلی بر جزئی. بالجمله شعر همین طبقه است که باید بحق و واقع (سبک هندی) نامیده شود و از سبک اوایل عهد تیموری و صفوی تمام انفکاک پذیرد.

ردّ شبههٔ بی اعتنائی پادشاهان صفوی بشعر و علت هجرت شعراء به هندوستان

و انصاف قضیه اینست که بخلاف قول مشهور و بنا بر ظن معاصران. سلاطین صفوی هیچکدام نفی شعر بطور اعم نکرده‌اند و حتی نسبت بشعراء بخصوص فضلاء و دانشمندان از ایشان کمال عدالت و بزرگواری را هم مبذول داشته‌اند. همه تذکره‌نویسان آن عهد باتفاق داستانها از دیدار پیاپی پادشاهان صفوی از شعراء و بذل و بخشش و ادرار دادن در حق این طبقه نوشته‌اند که وجوه حقائق داستانها ولو از باب مبالغه خود حاکی از حقیقتی است که نمیتوان از آن انکار کرد. حکایت احضار فصیحی هروی بدربار (از طرف شاه صفی) با ارسال خواهشنامه‌ای برای خرج و خرج راه بدرگاه

(بطوریکه مایهٔ حیرت انسان میشود و متن آن در سفینه‌های عصر صفوی مضبوط است) بعد از اینکه مشارالیه برحسب درخواست شاه عباس پس از دو ماه مجلس و همسفر او در گردش مازندران بود و همچنین داستان بزر کشیدن شانی تکلّو در قبال یک بیت از قصیدهٔ وی در نعت امیرالمؤمنین صلوات الله علیه از طرف آن شاهنشاه و حضور آن پادشاه بزرگ در قهوه‌خانه‌ها (مثل نصرآبادی و تاورنیه و غیرهما) و مشاعره و ممازحهٔ وی با شعرا و دلقکان و گستاخی و آزادمنشی آنان در محاوره با او و همپایه شدن وی از راه احترام حکیم شفائی اصفهانی و وجود مکاتیب بسیار از شعرای آن عهد (مذکور در جنگهای باقیمانده تا امروز) در عرض حاجات و گاهی خواهشهای ذوقی (از جمله مکتوب همین صاحب به شاه عباس ثانی در تقاضای رفع احتساب از میخواران و افتتاح میخانه‌ها) و تعیین و اقطاع املاک بسیار عیناً یا منفعةً به غالب شعرا و فضلای آن عهد (که احکام آنها هنوز هم یافت میشود) و صدها دلائل و امارات دیگر که در متون کتب و بیاضها پراکنده است مجموعاً مؤید قطعی در شعردوستی و شاعرنوازی آن سلاطین نامدار میباشد: از جمله دلائل روشن در این باب تاریخ عالم آرای عباسی است که برای معرفی شعرا، خصوصاً (شعرای اردوی همایون) بابی باز کرده و هر یک از ایشان را اعم از فاضل و بیسواد با القاب شایسته و احترام بسیار یاد کرده است تا آنجا که خواننده از جلالت قدر و عظمت شعراء در دستگاه پادشاهان و احترام امراء و صدور بآن طبقه غرق تعجب و تحیر میشود. آنهم شعرائی که در سیستم تجزیه و قیاس با سابقهٔ فن التحقیق آنقدر تمجید و بزرگداشت را نداشتند. عجیب‌تر آنکه اساتید موسیقی و خوانندگان و نوازندگان مشهور نیز بهمین وجه معزز و مکرم ذکر شده‌اند و در آن کتاب به القاب مثل (مولانا) ذکر گردیده‌اند و نام آن بزرگان در عداد علماء و دانشمندان مثل علمای علم (ادوار) موسیقی و مایهٔ افتخار و مباهات مملکت برده شده است، در نامه‌ای که شاه طهماسب اول بنام والی خراسان و هرات (محمدخان شرف‌الدین اوغلو) هنگام پناهندگی و ورود شاهزاده همایون تیموری بایران جهت دستورالعمل پذیرائی از او نوشته و برنامهٔ هر روز از پذیرائی وی را از خوراک صبحانه گرفته تا شامگاه بطور تفصیل با تعیین

تعیین کمیت و کیفیت هر نوع غذا و سایر لوازم آن یادآوری شده است. یکی از لوازم مهمان داری اینست که (مولانا محمد کمانچه‌ای) که لحن داودی او نیز چنین و چنانست (و ظاهراً در یکی از شهرهای خراسان مثل نیشابور میزیسته) باشعار و سجع‌های این اضافه شود، امّا در ابرام به احترام مولانا و اینکه او را با چه اعزاز و اکرامی دعوت و وارد هرات کنند چندان غلو و مبالغه شده است که شاید در مورد مردی از علماء یا سوای حاجی هم تا آن حد مورد انتظار نبوده باشد. این نامه در اکثر سفاین و بیاض‌های عصر صفوی مندرج و بسیار قابل توجه و شایان تأمّل است چنین احترام و توجهی هم بشعراء، و هم بهر سابقه موسیقی از جانب پادشاهی و میرزا گرده متعصبی چون شاه طهماسب است تا چه رسد بشاهزادگان و سایر رجال و بزرگان. و این مسئله گذشته از اشتمال بر میل نفسانی پادشاه بمسائل ذوقی و هنری حاکی از یک سنت اجتماعی در احترام به مشاهیر و پیشقدمان است که گاهی از طرف عموم محترم نیز است و پیداست که هر کس از هر طبقه از اهل علم و ادب و هنر بقدر استحقاق مورد توجه عموم و احترام خرد و کلان واقع میشده است، خواه فقیهی معروف و خواه شاعری مشهور. اگر این پادشاهان خود شاعر و صاحب دیوان بودند و بسیار بعید است که کسی با شعر سروکار داشته باشد و امّا نسبت بشعراء از در بی‌لطفی و عناد درآید، استناد آن دسته از اهل ادب که این نسبت را بسلاطین صفویه میدهند به چه چیز است. یکی اعراض شاه طهماسب از مدیحه محتشم کاشانی و دیگری هجرت بیشتر شعراء بهند و مدیحه سرائی آنان در دربار آل تیمور. که این امر هم بعقیده معلول اشتباه در یافتن علت و استنتاج نادرست از مقدمات متوهم است. و من اکنون برای رفع این توهم بهتری که مناسب با حوصله این مختصر باشد اقامه برهان خواهم کرد و نتیجه صحیح را بعرض خواهم رسانید. بنظر بنده [illegible] اولاً اعراض شاه طهماسب از همین شعر و شاعری نبود تا با دلیل حکم به نفی ادب دوستی و شاعر پروری او کنیم بلکه آن اعراض از جهت خاص بود که ملازمه با اقبال از جهت دیگر داشت و آنچه را که شاعر در ازای حکم مدیحه سرائی یا صرف کمال شعری از پادشاهی تحصیل کند تغییر جهت یافته بود نه تغییر عینی. ثانیاً وضع و مقتضیات معیشت

و اسباب

و سیاست روز چنین اقتضاء داشت که شعراء نیز در جبههٔ استقرار سلطنت و مذهب و تربیت و حکومت با دیگر ایادیِ متنفذ اتفاق و همکاری داشته باشند، شاه طهماسب بحکم اقتضای وقت و نیز اعتقاد قلبی خود را از جور مدایح مبالغه آمیز بی‌نیاز دانست و بشعراء گوشزد کرده بود که قصاید و مدایح خویش را مقصور بشأن اهل البیت علیهم السلام نمایند. بخصوص در ذکر مراثی و مصائب آنان صلوات الله علیهم و اشاعهٔ آن در اقطار که همیشه وجههٔ اعتقاد سلاطین صفویه و آرزو از اهم مسائل بود. و آن صله‌ای را که میخواهند از راه انشای مدایح و انشاد قصاید بدست آورند از این راه تحصیل نمایند، همچنانکه بدین وعده وفا کرد و بمداحان و مرثیه‌سازان صله‌های گرانمند بخشید: صاحب عالم آرا مینویسد «شعرای پای تخت شروع به هشت بند گوئی (به تقلید از مولانا حسن کاشی) نمودند و قریب به پنجاه شصت هشت بند غرّا به تدریج بمعرض عرض آورده‌اند و همگی بجائزه و صله مفتخر و سرافراز گردیدند» ولکن محتشم نیز که جائزه‌ای از مدح شمسی شاه (که آنرا از کاشان فرستاده بود) نیافته بود بسفارش و امر شخص پادشاه (که دوازده بند) معروف خود را ساخت صله‌ای شایسته و گران دریافت داشت و نیز در این مرثیه چنان تأییدی الهی و تشریفی معنوی یافت که شورش شهرهٔ آفاق و سرمشق صدها مرثیه‌سرا و نصب عین ملیونها نفوس در مجامع و تکایا شد و چنان سوز و رقتی پیدا کرد که هنوز هم تأثیر جانسوز آن در دلها آتش میافروزد و یک بندش با آنهمه تقلیدسازی نظیر و مانندی نیافته است داستان مکالمهٔ شاه عباس در قهوه‌خانه با میر الهی قمی شاعر و گستاخی او در جواب و اغماض و محبت شاه که در چند تذکره مسطور است و اجتماع مجامع ادبا در قهوه‌خانه‌ها و تکایا (بخصوص قهوه‌خانه‌ای که در زمان شاه عباس ثانی در نزدیکی عالی قاپو احداث شد و مجمع همه فضلاء و دانشمندان و شعراء و نقالان و موسیقی‌دانان بود) و از همه مهمتر وجود ملک الشعراها انشای صائب و فصیحی و مهدی عرب همه و همه بهترین گواه عادل در شعردوستی پادشاهان صفوی و ترویج و احترام ایشان از شعراء بود، اضافه اینکه اکثر ایشان خود شاعر صاحب تخلص و دارای دیوان بوده و اشعار پراکنده‌ای از آنان در بسیاری کتب و تذکره‌ها مسطور است و نیز مؤید این قول است آنچه که محقق نعمانی در شعرالعجم ذیل احوال عرفی رقم داشته

داشته و نوشته است که در سلطنت صفوی در اوج کمال بود و معارف پروری طهماسب و شاه عباس
تمامی ایران را نمایشگاه علم و هنر ساخته بود، بازار شعر و سخن رونقی بسزا یافته و محتشم کاشی و وحشی
یزدی و عرفی (شیرازی) طرز فغانی (!) را بیشتر شوخ کرده بودند»

و اما هجرت شعرا به هندوستان. (که آن را هم باید مسافرت نامید نه مهاجرت).

میدانیم که مهاجرت ایرانیان به هند (غرض هجرت قدما، از عصر غزنوی و سلجوقیت) بخصوص در اوائل
عصر صفوی از ابتدای قرن دهم و اندکی هم قبل از آن در آنجا رواج یافته بود و هر چند که جمعی بعلل مختلف از
عدم امنیت و اختلاف و حکومتهای مختلف و متجادل با یکدیگر و مهمتر از همه علت اقتصادی و تجاری و فراوانی نعمت و تحصیل ثروت
و سیر غرائب هند و تحقق دادن به قصه های شیرین مسموع از عجائب آنجا آرزومند سفر هند بودند و بخصوص ایرانیان
از دیرباز بسبب قرب جوار با علاقه ای طبیعی و کششی ذوقی عشق با آثار هند و سیاحت آن دیار عجیب در عبارات
افسانه های بسیار و تحصیل ملک و مال بیشمار را در دل می پروراندند. لکن در حین قدرت صفویه و استقرار حکومت دولت
ایران تمامی ممالک دیگر آن غرابت گذشته و کیفیاتی در افسانه های مسموع وجود نداشت و هندوستان هم اکثر از
ایرانیان جاذبهٔ ناشناخته و سرشار از غرابت نبود و کار روانها بود که هر روز از آنجا به هند و از هند به ایران
در رفت و آمد بود و دیگر این رفت و آمد مسافرت بود نه مهاجرت با این امتیاز که هندوستان آن روز
هنوز هم از حیث زندگی براحت و فراوانی نعمت و تمرکز اقتصاد و تجارت و منابع عظیم مالی و ثروت در حد
اعلا از عظمت و شهرت و تجمل سود جوئی و زرپرست را کعبهٔ آمال و مقصد غایت بود، علاوه بر آنکه غالب
رجال و صدور و امراء و وجوه هند از خاندان های ایرانی بودند که سالها قبل از آن به هند رفته و آنجا با نفوذ
عجیبی در دستگاه سلاطین بامور حکومت و سیاست پرداخته بودند و قهراً بستگان و خویشان و در بارگاه
از اقوام ایشان هم بوی تحصیل آب و نان بسوی آنان می شتافتند. از سوی دیگر هم این سفر در آن روزگار

برای یغما.

برای اغنیا و ثروتمندان یک نوع سفر تجملی و برای شعراء و فضلاء بنوعی دیگر یک سفری تکمیلی و تفریحی و جهت عرفاء و متصوفه سفری به سیر آفاق و انفس بشمار میآید و در واقع یک هوس عمومی و اجتماعی آنروز بوده نظیر هوس پیر و جوان ما به نجف و کربلا و دیروز ما باروپا و امروزیان بامریکا (نه منحصر بشعراء). مضاف بر اینکه زبان فارسی هم از زمان پادشاه بزرگ سلاطین تیموری در هند رواج یافته بود و با مراد دواوین و مکاتیب رسمی باین زبان نوشته میشد، در هند آنروز زبان رایج دربار و دولت و طبقه فاضل و دانشمند مملکت و امراء و بزرگان کشور بود. و همین اشتراک در زبان بخصوص زبان علم و ادب و بالاخص نزدیکی قلوب دانشمندان به یکدیگر و وجود چنین جامعی قوی بین آن دو یعنی زبان دل و زبان بیان موجب بود که شعراء و ادبای ایرانی بیجان و دل بسفر هند که برای آنان سفینه خانه های دوستی هم بود اشتیاق ورزند، و در واقع چنان بود که از یک خانه خود بخانه دیگر خویش انتقال یابند. هم اعتی علاقه باین سفر در نفوس عامه جدی بوده که شعرائی امثال محتشم نیز که بیشتر عمر خود را در موطن خود بسر میبردند اشعار خود را بدست دیگران بهند میفرستادند و یا مثل محقق لاهیجی (فیاض تخلص) لزوم رفتن بدین سفر را چنین بازگو میکردند

جنذا هند کعبهٔ حاجات — خاصه یاران عافیت جو را

هر که شد مستطیع فضل و هنر — رفتن هند واجب است او را

(منقول از مقدمهٔ دیوان کلیم بقلم شاعر متتبع معاصر آقای پرتو بیضائی اثر آزاده)

بعلاوه این مطلب که بیشتر شعرای ما فراز اهل تجارت و ناگزیر باین مسافرت بوده اند. در اینکه پادشاهان تیموری هم خود نیز غالباً شاعر و نکته سنج بوده و نهایت کمال بشعر و شعراء داشته نشسته و همچنین در کار رقابت زنان با پادشاهان ایران و نشان دادن برتری مال و بخشندگی ذاتی و برخ کشیدن این قسمت مظاهر جاه و جلال شکی نه، اما وجود این واقعیت باید موهم این مطلب شود که شعرای ایران بعلت بی توجهی پادشاهان وطن.

و سختی معیشت ناچار از این سفر و دریوزگی از دربار آن سلاطین ناگزیر بودند. بلکه فراخی هندوستان و کثرت پادشاهان کوچک یا صوبه‌داران و دستیابی به انواع کسب و تجارت خود بخود چنان وضع و محیطی را در آنجا بوجود آورده بود که عامهٔ مردم در آنجا از حیث معیشت بهتر و خوشتر زندگانی مینمودند نه شعراء منحصراً. و هرگاه با بررسی کامل در هر یک از اجزاء قیاس، پس این طرف زیادتی در کفهٔ میزان سلاطین تیموری پیدا شود فقط در توجه مادی و انعام بیشتر آنان بشعراست نه در جهات دیگر از جمله احترام و بزرگداشت ایشان که آنهم گذشته از علل دیگر بیشتر معلول وضع طبیعی هند و کثرت سیم و زر و تمکن مالی کاملتر در آن مملکت پهناور بود اساساً در این قبیل موارد که علل و موجبات گوناگونی در کار است و هر یک از آنها هم تأثیری جداگانه در ایجاد معلول دارند (مانند همین مورد) حکم به یک علت کردن (و سفر شعراء را بهند) تنها معلول بی‌اعتنائی سلاطین صفوی بنفس شعر دانستن و توجه ایشانرا فقط به روضه‌خوانی و مرثیه‌خوانی منحصر کردن کاری است نادرست و غیر عقلانی. یکی دیگر از علل این افزونی که ذکر آن ضروری است اینست که اغلب و بلکه همهٔ صدور و امراء و سپهسالاران و صوبه‌داران هندوستان و مؤثران در مزاج پادشاهان ایرانی و بعض از آنان شیعهٔ اثناعشری بودند و با سلاطین صفوی و بسط حکومت شیعه اعتقاد قلبی داشتند. مانند شاهنواز خان پسر میرزا رستم صفوی، و عبدالرحیم خان سپهسالار. و میرزا ابوالحسن تربتی و پسرش ظفرخان. و حکیم ابوالفتح گیلانی، و میر جمله شهرستانی. و میرزا جعفر آصف. و میر معزالدین موسوی. و شیخ محمد خاتون و غیرهم (که ذکر نام همه آنان موجب تطویل و در کتب مآثرالامراء و مآثر رحیمی و مانند آنها بتفصیل مذکور است) و ظاهر است که چگونه هم اینان دارنده قدرت و نفوذ و توجه و عنایتشان بشعرای هم زبان و هم‌دین خود یکی از اقوی علل مهاجرت شعراء بهند و تعلق ادبی و تبادل سیاسی که در کار بود و نیز هم ایشان بودند که پادشاهان تیموری را در رعایت خاطر شعراء تشویق و تحریض مینمودند و بتیمن انعامات و صلاتشان نیز بنام سلاطین و شاهزادگان تیموری شهرت یافت

و همطراز

و همچنین این بزرگان بودند که هند را مرکز و بعنوان پایگاه ادبیات فارسی با افتخار تاریخی رسانیدند، نفوذ
اثر و تقرب ایشان در دربار هندوستان بقدری بود که آموزگاران و معلمان شاهزادگان از زن و مرد
از میان فضلاء و دانشمندان ایرانی با مراتب ایشان انتخاب میشدند و بهمین نحو علماء و سادات و مشایخ صوفیه و قضات
و اطبای مشهور که هر یک در بسط زبان فارسی و اشاعه ادب و شعر و مراعات جانب شعراء سهمی علیحده داشتند
داستانهائی که از شرح صلات و جوائز این امراء در تذکره‌ها و تواریخ مضبوط است از حیث حجم چنان
متواتر و قطعی و از حیث مقدار آنقدر زیاد و مبالغه آمیز است که انسان را غرق تعجب و تحیر مینماید و مؤید همان
قولی است که در فراخی نعمت و فراوانی وجوه معیشت در هند اظهار داشتیم. با اینهمه نباید از مفهوم شعرپروری
سلاطین صفوی خلاف آنرا در مورد پادشاهان بزرگ و ادب گستر و شاعر و شاعرپرور تیموری ادراک کرد و آنهمه
بزرگواری و اکرام و تجلیل و احترام و بخشش و انعام نسبت به شعراء و فضلای ایرانی را نادیده گرفت. این بزرگواران
خود نیز با زبان فارسی عشق میورزیدند و سالها بزرگترین حافظ و نگاهبان این زبان در آن شبه قاره بودند تا آنجا که شعرای
هندی الاصل نیز بفارسی شعر میگفتند و همه کتب علمی و ادبی را به همین زبان مینوشتند. ملک الشعراهای دربار تیموری
(بغیر از شیخ فیضی) همگی ایرانی و همه جا معزز و محترم بودند. تعداد شعرای دربار اکبر و کسانی که از ایران
با فرستادن اشعار خود مورد محبت او قرار میگرفتند چندان بود که شمردن آنان آدمی را متعجب میسازد. شعرای ایران
از دیرباز مورد عنایت پادشاهان بزرگوار هند بودند و کسانی مانند روحانی سمرقندی و بدر چاچی و شیخ آذری
و شهید رقمی از قرن ششم (اواسط قرن) به هند رفته و از خوان نوال سلطان شمس الدین التتمش و سلطان احمد شاه
بهمنی بهره‌ها برده‌اند. همچنانکه خواجه شیراز از سلطان غیاث الدین بنگالی و محمود شاه گجری بهره‌مند شد. غرض اینست که هند و پاکستان همیشه خانه
حامی زبان فارسی بوده و پادشاهان و صدور هند بهترین پاسداران و نگاهبانان آن. اکنون که مقدمات و تذکارات
اجمالی مطالب تا حدی روشن شد شروع به ترجمه حال او میکنیم و پس از آنکه هم در کیفیت شعر او بحث خواهیم کرد

ترجمه

ترجمهٔ حال صائب

میرزا محمدعلی صائب تبریزی اصفهانی (قدس سره). مولد آن بزرگوار باتفاق ارباب تذکره شهر اصفهان است تنها ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) مولد وی را شهر تبریز دانسته و مرحوم تربیت نیز همین قول را در کتاب (دانشمندان آذربایجان) اختیار کرده است. امّا چون این قول برخلاف اجماع تذکره نویسان معاصر اوست مردود و غیر قابل اعتبار است. بنا به قولی جد و بنا بقولی دیگر جد و پدرش (میرزا عبدالرحیم) هرکدام در عداد جمعی کثیر از تجار و ثروتمندان با امر شاه عباس کبیر از تبریز کوچانیده و در محلهٔ نوبنیاد اصفهان که بنسبت نام شاهنشاه مزبور به (عباس آباد) نامبردار گردید برده اقامت یافتند. صائب در همان شهر به تربیت خاندانی مستغنی و آبرومند و پدری مهربان و وظیفه‌دان بتدریج بکمال رسید و بگفتهٔ معاصر خود (آذر بیگدلی) در تذکرهٔ آتشکده در کسب کمالات صوری و معنوی کرد» چنانکه خود در طی قصیده‌ای خطاب به ممدوح و دوست یکدل خویش ظفرخان احسن میفرماید.

هفتاد ساله والد پیری است بنده را   کز تربیت بود بمنش حق بیشمار.

عم او شمس‌الدین تبریزی معروف به (شیرین قلم) و ملقّب به (شمس ثانی) است که از مشاهیر اهل خط و اساتید خط بوده و بعید نیست که صائب رسم الخط مخصوص بخود را از او فرا گرفته باشد. در ابتدای جوانی بزیارت حرمین شریفین نائل و پس از بازگشت باصفهان به عتبه بوسی حضرت امام علی بن موسی الرضا (سلام الله علیهما) مشرف شد و در مقطع غزلی چنین گفت

شکر لله که بعد از سفر حج صائب   عهد خود تازه بسلطان خراسان کردم

امّا از مصراع دوم چنین برمی‌آید که قبل از سفر حج نیز بمشهد امام علیه السلام رفته بوده است. در سال ۱۰۳۴ از اصفهان بقصد سفر هند حرکت کرد و بهرات و کابل رفت. صاحب تاریخ الافکار رضویه «در عالم شباب آخر عهد جهانگیری سیاحت

به سیاحت هند در افتاد)) در کابل به دیدار میرزا احسن الله ملقب به ظفرخان و متخلص به احسن فرزند خواجه ابوالحسن تربتی (یا سبزواری) که والی آنجا بود موفق شد. ناظمی نشانی قبلی امیر شیرعلی لودی را در کتاب (مرآة الخیال) ترجیح داده است و بعضی از او معتقد است که صائب بقصد تجارت به هند رسید و به دربار شاهجهان باریافت و بالقاب و مناصب شایسته مفتخر گردید و در دهلی با ظفرخان ملاقات کرد و هم در آنجا بود که هر دو چنان شیفته و مسحور یکدیگر شدند که همه جا هم صائب و ظفرخان با هم برده میشد. بنا براین قول ظفرخان که به نیابت از طرف پدر (که بوزارت اعظم رسیده و با چهار بعمارت سلطان بود) بصوبه داری کابل رسیده بود، عازم آنجا شد و صائب را نیز در این سفر بهمراه برد. ظاهراً صائب از نزهت و صفای کابل لذت کامل برد و ضمن قصیده‌ای که ظفرخان را بدان مدح کرده و مطلع آن اینست

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش

که ناخن بر دل گل میزند مژگان هر خارش

از لاله کابل و امنیت درخشانش و از بار خزان و همچنین آثاری چون (طاق بستان) و (حصار ایسج) و باغهای (جهان آرا و شهرآرا) و آنچه در شرح کاروانها (از نظر معبر بودنش) و (مه جبینان لب بامش) به رغبت وصف کرده صائب در سایه راحت و نعمت کابل ظاهراً اولین دیوان خود را مرتب کرد و ضمن قصیده‌ای که بمدح ظفرخان سروده به همین اشاره نمود و گفت :

چو زلف سنبل ابیات من پریشان بود   نداشت طره شیرازه روی دیوانم

تو غنچه ساختی اوراق باد برده من   وگرنه خار نمیماند از گلستانم

ظفرخان که خود (شاعر گونه‌ای) مستعد بود صائب را بر همه شعرای مجلس خود مقدم میداشت و طرز او را در شعر سرمشق قرار میداد. چنانکه گفته است :

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست   تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

در سوی

در سفری که ظفرخان برای شرکت در مراسم جلوس شاه جهان بر اریکهٔ سلطنت به دکن کرد، صائب را نیز با خود به آنجا برد. بنا بر این قول صائب در آن وقت به معیت و معرفی ظفرخان بحضور شاه جهان بار یافت و قصیده‌ای را که در تهنیت جلوس ساخته بود (و در دواوین موجود صائب مشهود نیست) خواند و بروایت فاضل بلگرامی در سرو آزاد بلقب مستعدخان و منصب هزاری و بگفتهٔ صاحب سفینهٔ خوشگو (بندرابن داس) بمنصب سه هزاری ممتاز شد، محقق نعمانی و دیگران به تبعیت از (سرو آزاد) می‌نویسند که مبلغ عطائی که دوازده هزار روپیه بود. اما بر این قول را در (سرو آزاد) ملی شرح حال صائب نیافتم، بلکه در آن کتاب نسبت این مبلغ صله به حکیم رکنای مسیح در ازای یک رباعی با مادهٔ تاریخ (که در آن تذکره ضبط است) داده شده است. صاحب ریاض الشعراء این مبلغ را پنج هزار روپیه بالا برده و آنرا عطائی به صائب دانسته است. بعضی دیگر از تذکره نویسان از جمله صاحب خیرالبیان و صاحب (دانشمندان آذربایجان) به تبعیت از او نوشته‌اند که (حق تبه) نام درویشی از درویشهای ایران روزی در مجمعی از هندستان صائب را بدین لقب (مستعدخان) خواند. اما پیداست که همان لقب مشهور صحت دارد و ترکیب کلمه نیز نشان میدهد که این لقب از القاب رایج در هند بوده است. در سال ۱۰۳۹ که صائب و ظفرخان در التزام رکاب شاه جهان در برهانپور اقامت داشتند صائب این بیت را بمناسبت گرد و غبار بسیاری که در آن شهر وجود داشت سروده به شهرت داد.

تو تیا ساز دغبار آگره و لاهور را
چشم من تا خاک گرد برهانپور خورد

و هم در آن شهر بود که در یک چاشت ارتجالاً قصیده‌ای ساخت و در آن از عرفی شیرازی و نوعی خبوشانی و میر سنجر کاشی (پسر میر رفیع الدین حیدر معمائی کاشی شاعر معمی سرای معروف و معارض حکیم رکنای مسیح و برادر میر معصوم که هر سه برادر از هندستان هم سخن صائب بوده‌اند) بدین بیت

هزار حیف که عرفی و نوعی و سنجر
نیستند جمع بدارالعیار برهانپور

یاد کرد

یاد کرده، و هم در آنجا به او خبر رسید که پدرش از ایران به آگره آمده و قصد دارد او را همراه خود ببرد. صائب پس از شنیدن این خبر از خواجه ابوالحسن و ظفرخان رخصت بازگشت خواست و قصیده ای هم در استعطاف خاطر خان و خواهش رفتن همراه پدر سرود که چند بیت آن این است و مخاطب آن خواجه ابوالحسن تربتی است

در سایهٔ حمایت سرو ریاض تو — آسوده بوده ام ز ستمهای روزگار

محسود روزگار ظفرخان که چون او — دریا دلان ندیده چشم روزگار

گویا دعای خیر پدر در پی تو بود — کایزد ترا چنین پسری داد کامگار

هفتاد ساله والد پیری است بنده را — کز تربیت بود به منش حق بیشمار

آورده است جذبهٔ گستاخ شوق من — از اصفهان به آگره و لاهور اشکبار

دارم امید رخصتی از آستان تو — ای آستانت کعبهٔ امید روزگار

با جبههٔ گشاده تر از آفتاب صبح — دست دعا به بدرقهٔ راه من برآر

و در این قصیده تصریح میکند که تا آن تاریخ بیش از شش سالی در هندوستان اقامت داشته است. لکن اجابت این درخواست در تب چهارساله بطول انجامید، تا اینکه در سال ۱۰۴۲ که شاه جهان از دکن قصد آگره نمود (و در آغاز همان سال ظفرخان باز هم به نیابت از پدر بصوبه داری کشمیر تعیین شده بود)، صائب در معیت ظفرخان عازم کشمیر شد و از آنجا با پدر بایران بازگشت و هر چند که مفارقت صائب بر ظفرخان بسیار گران آمد اما برعایت پدر پیروی تن بمفارقت هم در داد و صائب را با اکرام کامل و انعام مبلغی خطیر و امتعه و اقمشه ای کثیر با سواری (پالکی) روانهٔ ایران کرد و ظاهراً این دو یار مهربان دیگر بدیدار هم نائل نشدند و روزگار پس از آن هم جدائی ابدی افکند و ظفرخان پیش از صائب درگذشت،

ظفرخان در حکومت کابل که مدتش زیاد و شعرای حوزه اش بسیار بودند. محافل و میهمانیهای مجلل ترتیب میداد و از ایشان بانواع تکلفات پذیرائی میکرد و گاهی هم ببعضی جوانی و قدرت حکومت مزاح های عجیب با آنها می نمود و بقول یکی از تذکره نویسان (گنجهای پرزور) در طبعشان میریخت تا محزون و همیشه بگوشه ای بنشستند و از جانب حاکم

حاکم را وسیلهٔ تفریح و انبساط خاطر شوند و هم ظفرخان است که گنجینهٔ خوشگو مرقعی ترتیب داد و تصویر صائب و بعض دیگر از سخنوران محفل خود را از قبیل قدسی (مشهدی) و غنی (کشمیری) و کلیم کاشانی و میرصیدی (طهرانی) را بقلم نقاشی ماهر بر آن نقش کرد و در پشت هر صفحه شعری از اشعار ایشان را هم نوشته‌اند، و خوشگو گفته است که نسخه‌ای از این مرقع را در نزد شاه عیان نامی دیده است. صائب قبل از دیدار پدر و بازگشت بایران نیز حالا از دلتنگی یار او و خار خار هجر اصفهان بود و چنین میگفت،

هست چندیکه چو دلبجهٔ رعنای پدر   ز هند بوی وطن میکشد گریبانم
لیکن سر همهٔ التفاتها اینست   که یک پیاله دهی رخصت صفاهانم

در تذکره‌ها اشاره‌ای به اقامت صائب در نزد عبدالرحیم خان سپهسالار ملقب به خان خانان و متخلص به رحیمی (فرزند بیرم خان قراملو معروف به بیرم لری ترکمان که از زمان شاه طهماسب بهمراهی همایون میرزا و بتوسط تعرضات از قندهار بهند رفت و در آنجا توطن گزید و پدر و پسر از امرای بزرگ سلاطین بابری و هر دو شاعر و صاحب دیوان بوده‌اند و شرح صلات و بخششهای حیرت‌آور ایشان زبانزد شعرای آن عصر و ارباب تذکره و تاریخ و ذکر مآثر و مفاخر و تعداد شعرای حوزهٔ آنان در کتاب مآثر رحیمی تألیف ملا عبدالباقی نهاوندی بتفصیل مضبوط است) نشده است، اما در دیوان صائب این بیت

خان خانان را به بزم و رزم صائب دیده‌ام
در سخا و در شجاعت چون ظفرخان نیست

که ضمن مدحی از ظفرخان است مشاهده میشود و حکایتی از ملاقات صائب با سپهسالار و اقامت در نزد او دارد. چند نفری از تذکره نویسان نوشته‌اند که صائب قبل از عزیمت بسفر هند غزلی سروده و در مطلع و مقطع آن اشاره‌ای بدین سفر و کنایه‌ای از دلتنگی خویش از اقامت در اصفهان نموده است بدین شرح :

طلوع آتش چمن ساقی بگردان جام زرین را   بکش بر روی اوراق خزان دست نگارین را

دلم بگرفت

و همچنین
مرحوم تربیت در کتاب (دانشمندان آذربایجان) شعری از نامبرده در آنجا ذکر نکرده، سفر صائب را بهند معلول دلتنگی از شاه عباس کبیر دانسته است، و بعض دیگر بسبب رنجش از پدر و بعد و دوری هم بجهت تنگی معیشت، درصورتیکه گذشته از انفراد ناقلان در این دو قول که ظاهراً بنا به تأسیس تبادی ظاهر شعر معتقد بآن شده اند قبول واقعیت قول اول امتناع عادی نیز دارد، زیرا اولاً هنوز در آن موقع سن صائب اقتضای نزدیکی با پادشاهی چون شاه عباس کبیر را نداشته تا بعلتی از علل مغضوب پادشاه واقع شود، و ثانیاً عادت بیشتر تذکره نویسان و بعض از سخنوران شعر بر این جاری است که صرفاً تعقیب برای این قسمت موضوعات تراشند و غالباً شان نزولی برای ابیات متشابه شعرا، که هیچ تأویلی جز بیان همان مطالب بقوت اندیشه و خیال و احیاناً جولان فکر نیاز ندارد بیابند تا آنجا که شعر هیچیک از شعرای سلف و خلف نیست که بدین توهمات غریب و تأویلات عجیب گرفتار نشده باشد و هر کسی آنرا بهوای نفس و ادراک شخصی خویش ببازی استناد و استشهاد نگرفته باشد. از جمله همین شعرها غزلی است در دیوان صائب بدین مطلع

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را گرفت خیل پری در میان سلیمان را

در بحث هشت بیت بمبانی مختلف مثل دیگر غزلهای او، که همین مطلع را بیشتر از صاحبان تذکره نقل کرده. و گفته اند که این غزل در روز برگزاری مراسم جلوس شاه سلیمان بتخت سلطنت از زبان شخص صائب با حضور پادشاه خوانده شد و آن سلطان مستبد و مطلق العنان را از نظر زیبائی و حسن صورتی که در جوانی داشت چنان بغضب آورد که (مولانا) را از نظر انداخت و دیگر تا آخر عمر با او تکلم نکرد، حالا باید دید که آیا چه نسبت که صائب با آنکه ملک الشعرای دربار و وظیفه دار است، قصائد ابرار در مدح سلطان کامگار و ذکر احوال و فتوحات آن روزگار بود اینقدر تنبلی و بیحالی بخرج داده باشد که بجای قصیده غزل بسازد، آنهم غزلی با ابیات پراکنده مثل همه غزلها و خالی از هرگونه لفظ و کلمه و حتی ایماء و اشاره‌ای بموضوع سرور و عقد و نظایر جلوس پادشاهی بتخت سلطنت

دالغز

و آنگهی چه مالیخولیائی صائب را که در آن موقع در سنین پیری و یا مرحلهٔ کهولت و مردی دنیادیده و مجرب و دانشمند و مطلع بآداب حضور در حضرت سلاطین بوده است بر این داشته که با پادشاهی میانسالی و مقتدر و پرسطوت در مشهد و منظر اعیان و رجال مملکت مناقشه کند و حتی در این مناقشه هم بجای ذکر زیبائی و حسن صورت معشوق جانب ادب را مراعات نکند و او را با تأسف از یادآوری زیبائی بر بالا رفته بغیظ و غضب درآورد! بنظر این داستان و تأویل غلط شعری داستانی است که برای حکیم رکنای مسیح ساخته و این بیت او را که میگوید

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
صبح بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

گواه گرفته اند بر اینکه حکیم «قهر از شاه کم التفات آید شاهی کرد و این بیت بگفت و از ولایت برآمد» در صورتیکه حکیم از اطبای مخصوص شاه و از ندمای مجلس او بود و این بیت هم از ترکیب بندی است (که بشهادت نسخهٔ موجود در بودلیان از دیوان او) تماماً در مدح پادشاه سروده است. البته حکیم که برادرش شوهر خواهر طالب آملی (نام این خانم ستی النساء بود و این زن نفوذ بسیاری در دربار و حرم داشت) و طالب ملک الشعرای جهانگیر پادشاه بود بملاحظات عدیده بهندوستان رفت و دو باره بایران بازگشت لکن این رفت و آمد و توقف به دلتنگی از پادشاه ایران نبود الا اینکه تذکره نویسان سعی دارند که این سفرها را بهندوستان در مورد اکثر شعرا معلول تنگی معیشت در ایران یا رنجش از پادشاهان و حکام بدانند و حکام اگر چنین بوده و چنین این ارباب تذکره از علت حقیقی این سفرها غافل نبوده‌اند ناگزیر به این تعلیلات گمانی و توجیهات شعری متوسل گردیده اند. و از همین باب است تأویلات عجیب در شعر بسیاری از شعرا بالخصوص غزلیات دانان با آنهمه معانی پراکنده و مختلف و متضاد و متناقض و اختراع مطالب خیالی از ماهیت خیالیات و تشبیهات ذوقی از آنها. بنابراین سفر هند صائب نیز معلول همان علتی است که در عصر او بوجود آمده بود و هر طبقه از مردم را به این مملکت میکشید و آن نحو مگر شیوهٔ جاری آن عهد و بنای اکثریت اهل و برای این کار. صائب در تمام مدت اقامت در هند با آن همه موجبات رفاه و اینکه کشور او بخصوصه در وضعی از آسایش و آرام و امنیت گشته و دل او را بالا

دامن کوهسار کابل و در حفظ و حمایت دوستی که افسرده خدوم و دربان میزیست، هندیک دانشمند که بدگرایش
ولب تشنهٔ زنده رود اصفهان بود و چنین میگفت :

خیال زنده‌رود از سینه گرد غم برد صائب
چه غم زور آورد بر خاطر اهل صفاهان کس

امیر شیر علی لودی در کتاب (مرآة الخیال) مینویسد که صائب در گرفتاری حب الوطن بحکم جبلت نیز درد و حسرت وطن را بر تعب‌های ملازم (همیشگی) ترجیح ساخت» با همه دردمندی او با پاتک هنداین آرزو بر میخوریم که از رضای خاطر او در اقامت هند و کامیابی و بهره‌مندی وی از این سفر است، نظیر این بیت :

هند را چون نستایم که در این خاک سیاه ، جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت
پیش از این هرچند شهرت داشت در ملک عراق ، سیر ملک هند صائب را بلند آوازه کرد

از همین ابیات و سایر موارد خلاف گوئی شعرا، ظاهر است که شعر را نباید از مقولهٔ اعتقادات و صفات شاعر دانست و تصورات او را که در حکم تصورات است یقینی و قطعی شمرد و بدان احتجاج و استناد کرد، چه، مادهٔ ارکان خیالات و حالات زودگذر و انفعالات آنی و عواطف متضاد و گوناگون و تفنن ذوقی و اندیشه‌ها به صرف بدعت و تصرف شاعرانهٔ آن مضامین و اندیشه‌هاست، نه حقایق منطقی و برهانی و اعتقادات فنی او، که در واقع صدور آنها باید منحصر به ناحیه‌ای مخصوص از حالات و حواس منقطع و احیاناً تصور و تصویر آن حالات و حسیات و اندیشه و تخیل امکان پرواز شاعر دانسته از نواحی دیگر وجود او. مگر آنجا که وی خود را مقید به بیان نفس الامر و واقع نموده و برای خلق اعتبار خویش کند و شعری با صراحت کامل و عبارات محکم بگوید که از بیان واقع و اعتقاد جدی او باشد آنهم با خالی بودن از موانعی که در اینجا مجال بحث از آنها نیست. مرحوم تربیت مینویسد که «ظاهراً مولانا در سال ۱۰۵۰ در تبریز تشریف داشته‌اند که سیاح معروف عثمانی (اولیا چلبی) در سیاحتنامهٔ خود نوشته است که هشتاد و هشت نفر از شعرای تبریز دیده و از که از آنجمله

و از آن جمله اند: یاوری، صابی، ادهمی، چاکری، بجانی وغیرهم. امّا این قول مناسبت ندارد زیرا، به فرض که صائب در آن تاریخ در تبریز بوده مدت اقامتش آنقدر طولانی نشد که در عداد شعرای مقیم تبریز درآید و آنگهی معلوم نیست که صابی همین صائب بوده باشد که در آن وقت باوج شهرت رسیده و در همه جا از هند و ایران و بلاد عثمانی آن روز بمیرزا صائب یا میرزا صائبا مشهور خاص و عام بود و نیز کسانی از قبیل یاوری و ادهمی و چاکری و امثالهم همه از مشاهیر شعرای آن عصرند که شاید حوزهٔ شهرتشان از تبریز فراتر رفته و شعرشان هم تراز اینکه بوده باشد (توضیح. بعضی از فضلا، بخصوص از معاصران الف صائبا و امثال آن را به قیاس با علامت تصغیر از باب تعظیم گرفته اند ولی با استعمال این الف در ادوار پیشین به قرینه سازی با اتباع از چند الف ندا آورده شده و رفته رفته به مثابهٔ بصورت لقب و قصد احترام عرفیت یافته است. نمونه این جمله «حمزه با ذکر با و عبادا حمزه و با میرزا مقیما» و نیز گاهی هم مطلقا بصورت علم آورده میشد و تا این اواخر نیز معمول بود و در بعض از ولایات هم اکنون کسانی بنام شفیعا و نعیما خوانده میشوند): صائب را در مراتب شعر و شاعری شاگرد و شاعر مشهور و حکیم و طبیب معروف یعنی حکیم رکنای کاشی (مسیح) و حکیم شفائی اصفهانی نوشته اند بطرز صاحب صحف ابراهیم وغیره. و هرچند که تا همین اواخر یعنی صدر مشروطیت سیرهٔ گذشتگان بر این بوده که هر شاعری ولو با اتصاف به کمالات علمی در کار سخن نیز غاشیهٔ استادی کسی را به دوش بکشد و مانند فقها و اصحاب حدیث و منقولان نسبت اجازه و اسناد خود را در کار خویش به یکی از مشایخ شعر و ادب منتهی کند و صائب هم فرزند عصر خود و ناچار تبعیت از این سنت متداول بود. لکن با این همه تفحص من در دیوان او به شعری که دلالت بر این معنی داشته باشد برنخورده ام الّا اینکه در مقطع چند غزل از غزلهای صائب نامی از این دو بزرگوار برده شده است که اگر ابرام شود محمول بر شیوهٔ معهود صائب دانست. مثل این دو بیت

این آن غزل حضرت رکناست که فرمود

پای ملخی پیش سلیمان چه نماید.

در اصفهان

در صفاهان که بود جز سخن رس صائب — کمتر از فیض شناس سخن شناسی نیست

اگرچه جای دیگری در مقام مفاخره میگوید :

از ادب صائب خموشم ورنه در هر وادیی — رتبه شاگردی فیض است استاد مرا

نصرآبادی که صحبت همه این بزرگان را دریافته است چیزی در این خصوص نگفته و فقط نوشته است که ده روزی از حکیم رکنا در خانه صائب دیده و از آنها استفاده نموده است. صائب چنانکه گفتیم بیش از نه سال در هند ماند و چنانکه در این بیت

چشم طمع ندوخته چون چشم های هند — پایم بگل فرو شد از برشکال هند

گفت پس از بازگشت با ایران دیگر بهند مراجعت نکرد و در صفاهان بساط اقامت افکند. الا اینکه هر چند وقتی بسیر و سیاحت یکی از شهرهای ایران میپرداخت و به نقاطی از اطراف مانند قم و اردبیل و تبریز و کاشان میرفت. مدتی هم در التزام رکاب شاه عباس ثانی بسوی مازندران رفت و نزهت و صفای مازندران بخصوص شهر اشرف و صفی آباد (بهشهر فعلی) را ستوده. صائب در این سفرها بخدمت بسیاری از علماء و دانشمندان بزرگ رسید و با بزرگانی مانند علامه محقق مولا محسن فیض در کاشان ملاقات و مشاعره کرد و بین او و محقق کاشانی قطعه ای هم ارسال داشته که من هم قطعه را در جنگی مشتمل بر بیست شاعر و سخن سنج معاصر خود با پر توضیحات کاشانی دیده ام و همچنین در قم با حکیم و متکلم محقق مولا عبد الرزاق لاهیجی متخلص بفیاض مولف مشهور کتب معروف کلامی صحبت داشت و چنان الفت و مودتی بین آن دو پیدا شد که فیاض بعد از مفارقت صائب این بیت ترنم کرد.

خدا روزی کند فیض حضوری صحبت صائب — که بستانم از او هم داد ایام جدائی را

و نیز در مقطع غزلی که از صائب استقبال کرده بود چنین گفت

در جواب صائب صاحب سخن فیاض من — میگذارم از ادب بر خاک پا جبین

صائب هم

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. 70934

صائب در این سفرها از صحبت و کثرت شاهیر علماء و دانشمندان آن عصر بهره‌مند شد که نام بعض از آن بزرگان را که شعر میگفته‌اند در سفینه خود ذکر کرده است. صائب در سنین پیری دیگر از اصفهان خارج نشد و در باغ ملکی خود که به (تکیهٔ صائب) مشهور بود انزوا گزید. این تکیه که بمنزلهٔ خانقاه صوفیه و محل پذیرائی وارد و صادر بود طبق معمول زمان از طرف بزرگان شعراء و عرفا ساخته میشد و یا سلاطین و امراء برای ایشان میساختند. و هم در این تکیه بود که اهل ذوق و شعرای هواخواه صائب از هند آنروز و نقاط دوردست ایران بزیارت وی میرفته‌اند و اغلب نسخه‌ای از دیوان غزلیات او تهیه میکرده‌اند. از جمله این زائران یکی علامی بلخی صوفی مشهور افغانستان است که با توبره پیاده و در لباس ژنده بشوق زیارت صائب باصفهان رفت و صائب بعد از شناسائی بحکیم نام از او پذیرائی کرد و او مدتی در آنجا ماند و بذوق خود انتخاباتی از دیوان صائب بعمل آورد که سالها پیش بصورت جزوه‌ای در لکهنو بچاپ رسید

صائب در زمان حیات و رواج شعر در همهٔ طبقات آن عصر

گمان نمیکنم که هیچیک از شعرای فارسی زبان در تمام اعصار ادبی از حیث شهرت و عظمت و جلالت قدر و محبوبیت در حال حیات بدرجهٔ صائب رسیده باشند. نام این گوینده بزرگ و اسوهٔ شعرای عصر در تمام ایران و هندوستان و بلاد عثمانی آنروز زبانزد عموم طبقات اهل ذوق و دیوانش تحفه و ره‌آورد زیارت کنندگان وی از اقصی نقاط در قلمرو ادب فارسی بود. بطوریکه در تذکره‌ها نوشته‌اند مشتاقان شعر بشوق دیدار صائب از هندوستان و دیگر نقاط دوردست باصفهان میرفتند و عجب تر اینکه جمعی از ایشان آن فاصله‌های طولانی را با بسیار شوق و طلب پیاده و بی مرکب طی مینمودند. نسخ دیوان صائب همچون ورق زر دست بدست میگشت و بقول صاحب سفینهٔ خوشگو — «خوندگار روم و پادشاهان اطراف درخواست نسخه‌ای از دیوان او در حال حیات میکردند و شاه ایران برسم تحفه و هدیه میفرستاد و منت می نهاد» وجود نسخه‌های متعدد از دیوان وی در کتابخانه‌های ممالک همسایه که بیشتر دارای حواشی بخط خود اوست مؤید این مطلب و حاکی از اینست که این نسخ بدرخواست اشخاص نوشته و بنظر صائب رسیده‌اند

تا و

تا او از غزلهای تازه خود هم چیزی بجای خویش بر آنها مزید گرداند . همه معاصران او را در نزد همه کس معزز و محترم
میزیست و پس از بازگشت از هند شهرتش به آفاق تا به آفاق شعر فارسی رسیده بود . بعلاوه نوابغ به استادی و پیش کسوتی
قبول داشتند و طبقه جوان به تقرب با او و نسبت شعرشان به تصحیح و اجازه او افتخار مینمودند . این اقبال و
استقبالی در آن عصر منحصر به امراء و رجال دولت یا اهل ادب و طبقه خاصی از مردم نبود . بلکه علت تام این
توجه این بود که شعر در آن زمان از انحصار طایفه ای مخصوص از افراد مملکت و ممدوحان بقدرت و ثروت
بیرون رفته و در راه کوچه و بازار و قهوه خانه ها دامن عمومی را در پیش گرفته بود و هر یک از طبقات مختلف مردم خود
که فراخور ذوق و فهم خود سروکاری با شعر داشته باشند . شاهنامه خوانی و نقالی و مشاعره شعراء و طرح
غزلها در این مجامع آنقدر شیوع پیدا کرده بود که یکی از تفریحات رایج و مشاغل ذوقی مردم و حتی رجال و اعیان
مملکت همینها بود و همه کس بحضور در این قهوه خانه ها و دیدار فضلا و شعراء و نقالان و درک آنان الفت داشت
دیگر آنکه بخلاف توهم عده ای که نفوذ علماء و فقهاء را در زمان صفویه مانع رواج بازار شعر و شاعری میدانند
و گمان میبرند که میان علم و شعر خلافی در کار است . غالب علمای آن عصر مثل شیخ اجل بهاء الدین عاملی
و حکیم فندرسکی و محقق داماد و محقق خوانساری و محقق سبزواری و شیخ الاسلام شیخ علینقی کمره ای و علامه فیض و قمی
و صدرالمتألهین شیروانی و محقق لاهیجی و حتی مرد متصلب و سخت کمانی مثل (مجدد مذهب علامه مجلسی قدس الله سره)
و بسیاری دیگر از فقها و حکما و دانشمندان و شاگردان ایشان (که بیشتر همان شعرای عصر صفوی و از طلاب
مدارس بودند) بشهادت تذکره ها یا خود شعر میسرودند و یا از مروجان و دوستداران شعر و شعراء بودند
و عده اوشان هم بسیار بیشتر از آنست که در ذکرش تا آنجا اگر کسی در متون تذکره های عصر صفوی مطالعه دقیق کند
عده شعرای عالم و علمای شاعر را که غالباً در زی فقهای عصر بودند بیرون از حد متعارف خواهد دید و نیز با دقت در
جنگها و سفینه ها در مییابد که غالب علمائی مانند محقق کرکی (رحمه الله) بدولت صفویه برای ترویج مذهب اثنا عشری در
بدایت

کار با کسانی افتاده بود که از اهل ادب بودند و بزبان عربی شعر میسرودند و غالباً رجال و وزرای ممالک ایران
و هند نیز از میان همین طبقه انتخاب میشدند. همچنین در آن زمان طریقه تعلیم و آموزش منحصر بمقدمات ادبیت و
عربیت و از آن بیشتر همان علوم عقلی و نقلی بود. ناچار بین آموزندگان و آموزگاران نوعی تلازم و تلاحم بیشتر
بوجود میآمد همان مایه الاشتراک آنان و موجب نزدیکی و یکدلی ایشان میشد و هرگاه کسی در صدد درس خواندن و کمال
برمیآمد ناگزیر باید در مقدمات و مقولات لامحاله با همان فقها و حکمای اهل مدرسه شریک درس بوده باشد بخصوص در
آن روزگار که یک وحدت دینی و اتحاد در اصل معتقدات و همکاری در راه آنها بین مردم بوجود آمده و همه
را بیک رشته اتصالی از عقاید و احوال بهم پیوند داده بود، این تفرقه طبقات علمی از زمانی شروع شد که تقسیم
علوم بصورت جدید درآمد و هر دسته ای از طالبان علم از دسته دیگر مجزی و متمایز گردیدند و وضع و عادات خاص
زندگانی و روش هر کدام با اختلاف در سایر شؤون زندگانی و عادی مایه الامتیاز آنان از یکدیگر شد، و شعرا هم
یا مطلقاً در صدد تحصیل علم ادب و مشتقات آن بصرف اکتفای بقوه و استعداد ذاتی برنیامدند و یا باندک
از آموختن در نخستین قدم رابطه بین خویش و علم و علما را قطع کردند. مضاف بر اینکه آنچه از قدیم الایام
مایه الاختلاف و همین مایه این قسمت تباهات بود. دهقان زده بیانی و مکر صوفیانه و آزادگی و آزادمنشی شاعرانه
بود نه مطلق اختلاف بین شعر و علم و عالم و جاهل و هیچ منظور هم کسی از شعرای معروف اهل زهد شرعی یا تصوف
بودند پاره ای هم از اهل علم و مدرسه میان فسق و فجور و مسامحه در احکام شرعی داشته چنین اینکه خلاف و
اختلاف در نفس الامر قضیه با علمای اعلام و شعرای بزرگ بوجود آمده باشد بعلاوه این موضوع هم بیشتر ابتکاری از قوم
مدرسه و (اهل ظاهر) محسوب میشده بوده همان اهل مدرسه و فقها، و دانشمندان و ارباب مزاح و فکاهه هم با یاران
و همدرسان خود بوده اند نیز از نوع آن تأویلات عجیب در نفس شعر و حتی در باب فقها گاهگاهی گفتن هم بدان مسلک اثبات
وجه معقولی هم از آن ندارد. خلاصه اینکه این توجه و علاقه عمومی بشعر و شعرا بیشتر بوده که بالغ بر چندین هزار
هنگ،

جُنگ و سفینه و بیاض بدست اهل ذوق از طبقات بقیه شود و تا امروز دست بدست بگردد . آنقدر غزلیات و ابیات عاشقانه و منشآت و ترسلات منشیانه و دیباچه های عالی بر دواوین شعرا ، و تک بیت های پرسوز و حال در این بیاض ها از آن عهد یادگار مانده است که نظیر آنها را در هیچ عهد دیگری نمیتوان یافت . وضع و ترتیب این جنگها خود حکایت از عمومیت شعر دارد و میرساند که عامه طبقات مردم از فضلا و شعرا گرفته تا کسبه و بازار جنگی برای خود ترتیب میداده و در سفر و حضر آنرا با خویش بهمراه میبرده اند تا بهر یک از شعراء و فضلا و خوشنویسان و منشیان و مترسلان تکلیف کنند که چیزی بخط خود در آن بنویسند و یادگار بگذارند . از همین جهات که در این عصر صورت و موضوع شعر عوض شد و آن قصاید طولانی و مدایح و تشبیبات و تغزلات جای خود را بغزل و ابیات پراکنده و مختلف المعانی داده که حفظ و رواج و استکتاب و استشهاد بآنها در مواقع ضروری آسان تر بود و همین ذوق عمومی را با علاقه برقت فکر و تشبیه بکر و اختراع معانی عجیبه و جهد و سعی در فهم آنها تحریض میکرد و در نتیجه همین توجه عمومی و علاقه همگانی به شعر سبب شد که تعداد زیادی از لغات عامه و لغات خاصه اهل حرف و گروه‌ها از تعبیرات و کنایات متجدد که تا امروز در نظم و نثر راه یافت . حتی در این مقوله شد و از آنجا هم به لغت و ادب فارسی راه یابد و مورد استعمال و استشهاد قرار گیرد : صائب علاوه بر همه این موجبات از اخلاق مستحسن و حسن سلوک و فروتنی بسیار و بی آزاری و نیکوکاری و کمالات ذاتی و اکتسابی دیگر برخوردار بود و این یکی از عللی بوده که او را تا آن حد مورد علاقه و احترام و عظمت و اکرام قرار داده بود . در آن ایام رغبت عمومی افتاده به غزل (بهمان اسلوب خاص) سبب بوده که شعراء کمتر بقصیده سرائی بپردازند و اشعار توصیفی و مدح و هجا و سایر شقوق سخن را رونقی نمانده و اگر گاهی هم گفته میشده که از کسی مدحی گفته آنرا هم بمناسبت در بیتی از مقطع غزل خلاصه نماید تا اشعارش مورد توجه عام و خاص قرار گیرد . و این غلبه سلیقه عمومی طوری شدت یافته بوده که آنهمه صلات و جوائز گرانبها و پیشنهاد قبول کارهای خطیر و از جمله بشعراء حرفه‌ای نظم شعر وادارد

و ادراک لذت از توجه بمعانی بکر و استماع اندیشه‌های تازه ایشان بود نه بپایداری قصائد و مدائح بلند بالا و توصیفات روا و ناروا و این جا رو میان او و ادبای ایران تنها چاره‌ای بود که مطلق شعر مورد لحاظ همه کس و علاقه و دلبستگی عامه و خاصه بود و چنان بود که هر فردی از افراد و الواز باب رقابت و همچشمی سعی داشت که از اتصاف باین کمال شهرت و تشخصی پیدا کند. صائب در چنین عصری میزیست و در جائیکه هم از حیث تملق باخلاق ولی در حد کمال بود و هم از حیث تعیّن ادبی و شعری در عین جلال، و نیز اجباری ارباب شد که ترک صائب در نکو سلاطین منفور و محترم میزیست

نظر تذکره نویسان دربارهٔ صائب

جمیع ارباب تذکره از زمان حیات صائب تا هنگام بازگشت طبقه آذر و مشتاق و نظرای آنان (در ایران) باتفاق صائب را با اعجاب هرچه تمامتر ستوده و هیچکس از معاصران او را با وی همتا و برابر ندانسته اند و حتی بیشتر آنان تا آن حد در حق وی غلو و مبالغه کرده‌اند که او را از عصر اول شعر تا آن زمان در میان بلغاء و مضمون آفرین بی بدیل و منفرد شناخته‌اند. فاضل بیگرامی در مآثر الکلام نوشته است که «امام غزل طرازان و علامهٔ سخن پردازان است» و نیز گفته است «از آن صبحی که آفتاب سخن در عالم شهود پرتو افکنده سپهر دوار معنی آفرین بدین اقتدار کم نرسانده ... تا آخر» و همچنین در خزانهٔ عامره مرقوم داشته است که «اگر او را رابع ثلاثهٔ شعراء گوینده بجاست» محمد افضل سرخوش در کلمات الشعراء آورده است «که جمیع صاحب سخنان متفق اللفظ و المعنی بر آنند که از هنگام پیوند الفاظ با معانی این چنین معنی یاب زبان دان نازک خیالی صاحب کمالی بروی کار نیامده و در ایران و توران بلکه هفت اقلیم هیچکس را یارای آن نبود که با وی کشتی (قدر تواند) و پیش او (گواره) زند. خداوند رستم دستانرا بجای زور آفرید و صائب را برای سخن». امیر شیر علی لودی در کتاب (مرآة الخیال) و ولیقلی بیگ شاملوی هروی در (قصص الخاقانی) و سایر تذکره نویسان که ذکر همهٔ آنان موجب تطویل است هریک او را با همین اعجاب و تحسین یاد کرده و جابجا بر موضع

به خصوص او در فکر بکر و عظمت در انفراد فکر اقرار کرده اند . نصرآبادی که از طبقهٔ ممتاز اهل عصر
و از وزراء و مستوفیان (حسابداران) فاضل بود در تذکرهٔ معروف خود نوشته است که « ...... از کملای علما و فضلاست
و نهایت شهرت محتاج به تعریف نیست . انوار خورشید فصاحتش چنین خرده خرده بین عالمگیر و بکارم
اخلاقش چنین معانی رنگین دلپذیر . خامهٔ یگانه که زبانش به تحریک آن انگشت بچهار رکن آفاق پیچ و تاب
گرفته و گنجینهٔ غنی از گوهر معانی رفته . پادشاهان همگی او را معزز و محترم میداشتند ...... الی آخر) عارف
شیرازی که از فضلاء و علمای معاصر صائب است در تذکرهٔ (لطائف الخیال) که صفحهٔ تمام در توصیف شعر و
اخلاق و صفات مستحسن او بقلم آورده و با توجه و تطبیق مختارات لطائف و دقائق شعری هر یک از شعرا را
در اشعار او جمع دانسته است (نسخهٔ منحصر این کتاب که بخط صائب رسیده و او بدست خود تصرفاتی در آن
نموده است در کتابخانهٔ ملی ملک ملاحظه شد) گاهی این تحسین و اعجاب بحدی میرسید که چنین تصور داشته اند که
جمع به قدرت طبیعی و استعداد متعارف نماید و آنچه معارف و حکم را صادر از فردی عادی بدانند . ناچار
ذکرا محمول بر لطیفه ای غیبی و ناشی از اثر نفس و کیمیای توجه اهل حق میشمردند (چنانچه این اعتقاد نسبت به بعضی از
قدما هم وجود داشت و داستانها از کتب ادب و تصوف بر سر زبانها بوده که از نفس بابا طاهر و مولانا و خواجه
و امیر خسرو و بسیاری دیگر همه جا بتأیید صاحب نظران شهرت داشتند) از این شمار اعتقاد و اقوال در حق
صائب . قول علیقلی خان واله داغستانی در تذکرهٔ (ریاض الشعراء) است که در آن کتاب پس از ذکر
این عبارات « در طرز خود امام فن و مقتدای زمن است . صیت سخنوری او قاف تا به قاف جهان رسیده
و چون نغمهٔ کمالش از مشرق تا مغرب کشیده . فقیر من را خیال همسری با او خیلی و دغدغهٔ برابری چه مجال »
میگوید « میرزای مزبور در ایام طفولیت روزی با اشتیاق والده مرحوم خود که از اعاظم تجار تبارزهٔ صفهان
بود. بدکان یکی از اهل حرفه که بار صنائع اشتغال داشته وارد میگردد . آن وقت آن کاغذ ریزه هائی که از دم
مقراض

مقراضِ چینی و در دکان ریخته بوده است در کاسهٔ برنش مخلوط نموده بود نزد میرزا میگذارد و او بخوردن آن میدهد و میرزا نیز باشارهٔ والد شروع بخوردن نموده چون ثلث آنرا میخورد و آن شیخ کامل به والد میرزا میفرماید که اگر همه را خورده بود کلامش بهمهٔ عالم میرسید و الحال که ثلث جهان را صیت بیانش فرو خواهد گرفت » و آنگاه خود والد اضافه میکند و میگوید « الحق چه عجیبی ای که در کلام میرزای مرحوم است بسبب برنش اولیاء است والا ظاهر احوال میرزای مرحوم مقتضی آن نبود که اینهمه حقایق و معارف دقیقه از وی صدور یابد » از مفاد این قول و اقوال مشابه آن پیداست که این تعجب بیش از طرز بیان و تفکر صائب در آن زمان چندان زبانزد زمین و آن نبوده که هرکس از عظمت و عبقریت وی بعقیدتی غیرعادی پای میکرد و آنهمه فاصلهٔ بعید بین او و دیگر معاصرانش را معلول علتی غیر از علل قریب و ظاهری میشمرد ، چنانکه خوشگو هم در سفینهٔ خود نیز پسندیده از زبان مبارک شیخ محمدعلی حزین (حزین از اخلاف شیخ زاهد گیلانی و از فضلا و علماء و شاعران اواخر عهد صفوی و ناظر فتنهٔ افغان بود ، در زمان نادرشاه بسبب علاقه مفرط بخاندان صفوی و مخالفت با شاه بهند رفت و شاگردان و تابعان بسیار پیدا کرد و سالها بعد از این هجرت در بنارس هند بجوار رحمت حق شتافت . کلیاتش که عبارت است از دیوان غزلیات و سوانح عمری و تذکره ای کوچک از شعراء المعاصرین چاپ شده و قبرش در بنارس زیارتگاه عموم است و کتب و رسائل بسیاری هم در علوم عقلی و نقلی و علوم غریبه دارد هم بفارسی و هم بعربی) مسموع است که در اوایل (کودنیت !) طبع داشته وقتی در ده سالگی بخدمت پدر نزد یکی از مجاذیب صاحب کمال که نبات نام داشت رفت ، پدرش از کندی طبع پسر بخدمت آن بزرگ ظاهر ساخت و چاره جوئی ، مجذوب کاسهٔ شیر گیاهی که بطعم بود و پیزه ای منجمد داشت باو عنایت کرده گفت بخور ، اگرچه تاب خوردن نبود اما وی به تهدید پدر دو سه انگشت لیسید ، از آن پس طبعش روانی گرفت تا رفته رفته بدین پایه رسید و میرزا صائب تا آخرین دم حیات بمقتضای حق شناسی بطواف مزار آن بزرگ توجه مینمود » اجمالاً آنکه نتیجه حاصل از مجموع

از مجموع این حکایات (که امکان وقوع آنها نیز مستبعد نیست) این است که عامه و خاصه صائب را شاعری مؤید بروح القدس و نفحه‌ای از نفحات رحمانی میشمرده و حد او را فوق حد عادی میدانسته‌اند و این تقدس را بذکر این قبیل حکایات دهان به دهان و سینه بسینه نشان میداده‌اند: عجب است که لطفعلی بیک آذر نیز با همه بی‌لطفی و سردی نتوانسته است کمالات او را هم بنحو شورش انکار کند و ناچار او نیز همچون دیگران این شهرت و محبوبیت او را ناشی از یک لطیفهٔ غیبی میداند. منتهی با این تعلیل جاهلانه که میگوید «سبب شهرت بیجایش کمالات نفسانی اوست که مشهور است در عین فراغ از فکر مشغول ذکر بوده» مثل اینست که خود صائب نیز باین نابغه الهی و عیان موهبتی از شهرت و عظمت وقوف داشته است که فرموده است

که هر که نالهٔ گرمت شنید از جا رفت   مگر ز فیض ازل یافتی نظر صائب

واله داغستانی که هم از شعرای معاصر آذر بیگدلی و هم از تذکره نویسان همزمان اوست همان است که در عشق رقیب آذر و در تمتع از حسن رعنا و آشوبگر (که هم در کمال زیبائی و هنرمندی) از وی کامیاب‌تر بود، شرح این عشق و مجادله که رقیب که آخر هم گرفتار رقیب سوم و فوق العاده قوی و کامران یعنی نادرشاه افشار گردید و ناگزیر به بی‌نصیبی و حرمان ساخته در بعضی از تواریخ و تذکره‌ها مسطور است و هیچ بعید نیست که یکی از علل بی‌احترامی آذر به صائب که سبک او بخصوص مورد تقلید و تبعیت واله بود از جنس همین معارضات (جنسی) بوده و صائب بیچاره بجای معشوق جفاکار و رقیب ستمگار چوب این کار را خورده باشد:

صائب اسوهٔ معاصران و مبتکر سبک شناخته میشود

همانطور که از پیش گذشت هیچکس نمیتواند سخن عصر و طبقه‌ای را بنحو ابتکاری و ابداعی فردی ببیند و در قبضهٔ تحکم بشناسد، این تحول طبیعی و قاعدهٔ زمانی از خلاق سخن و سخنوران است که در هر زمانی فراخور تنوع و تقدم و وضع و ممارست اقوام طریقه‌ای در نظم و نثر و زبان محاورهٔ مردم بوجود میآورد. و هر چند که از قدیم و جدید

و جدید خواسته اند که این تغییر ملازم با تغییرات دیگر اجتماعی را مانند بعضی جنبش‌های علمی (که آنها نیز بنحو قطعی دفعی و آنی ایجاد نمیشود) بفوری شخص منسوب دارند اما سعی آنان بیهوده و وجود حرکت طبیعی و تدریجی در همه افراد در آن حرکت خود بخود ناقض گفته و اعتبار ایشان است، لکن قبول این اصل ثابت منافی با آن نیست که هریک از این طبقات ادبی و علمی و تاریخی را از باب اسناد مجازی (و سایر مجوزات اسناد که اینجا مجال بحث از آنها نیست) بشخصی که مشخص اعلی و فرد اکمل دسته و طبقه‌ای شناخته و بدان معروف شده است نسبت دهیم و مثلاً بگوییم سبک سعدی یا سبک انوری یا سبک خاقانی در حالیکه گفته هیچیک از این بزرگان از پیش خود و اختراعی نیست و همه مبتنی بر شالوده سخن پیشینیان یا شاخه و برومندی از اصل قویم سخن سرائی ایران است. و همچنین این مسأله با اختصاصات شخصی در طرز بیان و خصوصیات فردی در نحوه ادای سخن و تعبیرات خاص و پاره‌ای از شیوه‌های انفرادی تعارض ندارد، زیرا همانگونه که افراد مردم در عین اشتراک در اصول خلقت افتراقاتی هم از یکدیگر بالحاظ شخص خود دارند. افراد شعرا نیز در طرز ادای سخن امتیازاتی از هم دارند که آن مناط نظر و مورد حکم ما نیست. بنا براین عیبی نیست اگر این سبک را به فرد اکمل آن که صائب است نسبت دهیم و بجای (سبک هندی یا سبک اصفهانی) بگوییم (سبک صائب) همچنانکه معاصران او بهمه جا این اسناد در اصطلاحات میکردند و در نوشته‌های خود مینوشتند (طرز میرزای مزبور) تا آنجا که معارض بی انصاف وی آذر بیگدلی هم این طرز را از ابداعات او میداند و در آتشکده مینویسد «در مراتب سخنوری بعد از جناب میرزای مشار الیه که مبدع طریقهٔ جدیده ناپسندیده بود» گویندگان آن عصر هم که خود واقف باین تحول ادبی بودند در همه جا از آن به (طرز تازه) یاد کرده‌اند همینکه این شیوه بوجود صائب بحد کمال رسید دیگر همه آنرا به (طرز صائب) نامیدند و تا وضع انتساب نابجای اخیر یعنی (سبک هندی) بهمه جا این انتساب و تسمیه عمومیت داشت و در تمام کتب ادبی آن عصر نوشته شده

شاهد

مشاهیر شاگردان صائب

اغلب شعرای معاصران صائب که از طبقهٔ جوان و قابل تعلیم و تعلّم بودند در عداد شاگردان و نسبت یافتگان به استادی و جایزهٔ وی شمرده میشدند. چنانکه میر عبدالعالی اصفهانی متخلص به نجات (منشی و کتابدار سلطنتی و صاحب منظومهٔ معروف گل کشتی که صاحب تذکرهٔ نصرآبادی تمجید بسیاری از او و خلق و خوی او کرده است) در منظومهٔ میرزا ال‌تکین خود (بقول شاعر معاصر آقای گلچین معانی در مجلهٔ یغما) گفته و از استاد خویش صائب و اولویت و اولیت او بر همه معاصران در طی اشعاری افزون از بیست بیت (که من چند از آنرا نقل میکنم) چنین یاد کرده است.

بگو این طالع شهرت خداداد   که در دامان مادر طفل نوزاد

بجای طاها گرفته نام مادر   کلام صائبا میخواند از بر

ولی اگر بخواهیم که اسامی شاگردان او را بقلم آوریم باید کتابی در این باب افراد کنیم فلذا برعایت اختصار بهمینقدر قناعت میکنیم که از چند نفر از مشاهیر شاگردان و فضلای حوزهٔ او نام ببریم و بگوئیم که از آن شمار است عالم مشهور ملا محمد سعید اشرف مازندرانی فرزند عالم متبحر ملا محمد صالح مازندرانی صاحب حاشیهٔ معروف بر معالم و داماد مرحوم شیخ محمد تقی مجلسی که این ملا محمد سعید خواهرزادهٔ علامه مجدد ملا محمد باقر مجلسی قدس الله سره و برادر فاضل محقق مشهور آقا هادی معروف به مترجم که صاحب ترجمهٔ معالم و ترجمهٔ متن شافیه بفارسی و حواشی بسیار بر اکثر و تفسیری بفارسی است. اشرف بهندوستان رفت و از فرط شهرت باقسام کمالات علمی و اخلاقی به معلمی شاهزاده خانم مشهور زیب النساء بیگم دختر اورنگ زیب انتخاب شد و هم اوست که مادهٔ تاریخ وفات استاد خود را ساخت. که برادر دیگر او نیز که هم شاعر بود نسبت شاگردی به صائب میرسانند. و همچنین سعیدای محمد راقم مشهدی از شعراء و وزرای عصر صفوی و حاکم هرات و خراسان و ممدوح شوکت بخارائی، و میرزا ابوتراب

۵ - داراب بیگ تبریزی (متخلص به جویا) صاحب دیباچهٔ فاضلانهٔ پرمنتخب (واجب الحفظ) صائب که در آن دیباچه نزدیک به ده صفحه را بذکر فضائل اخلاقی و خصائص شعری و درجات کمالی صائب پرداخته است و مراتب تبحر جویا را در علوم ادبی از همین دیباچه میتوان دریافت و نیز میرزا محسن تأثیر تبریزی از وزرای شاه سلیمان و شاه سلطان حسین و دارای دیوانی در حدود نود هزار بیت و محمد افضل سرخوش صاحب تذکرهٔ کلمات الشعراء و میر معزالدین فطرت از فضلای شاگردان آقا حسین خوانساری (ملقب به استاد الکل) که در هند ترقی عظیم کرد و بمناصب عالی رسید و هم از دیوان استاد اختیاراتی بقلم آورده و تالیفاتی هم در کلام و تحقیقاتی عالی در مسائل عدل و امامت دارد که بعض از آنها بنظر بنده بسیار نفیس و ممتع است. خلاصه آنکه نفوذ ادبی صائب در تمام قلمرو امروز زبان فارسی تا یکقرن بعد از او بقدری بود که هیچ شاعری از شعرای متأخر براو نبود الا آنکه بشاگردی او و تتبع از سبکش مفتخر باشد،

هر جا که دقیقه یاب آگاه دل است
شاگرد وی است و خرقه از وی دارد

گاهی این تأثیر و نفوذ کلام از شیفتگی و تتبع ظاهر به دلدادگی و توجه باطن منتهی میشد و هرچند که دیگر صائب در میان نبود اما افرادی که جانی و دلشان برقت فکر و سوز بیان او رقت و سوزی دیگر مییافت در عالم اندیشه و خیال با او به صحبت و گفتگو می نشستند و بسیار مکارم صفات و غرائب افکار وی را شاهد بوده و جلوهٔ نمود و گرمیهای آن هم می شدند. بیاد دارم که در چندین سال پیش روزی در صحبت جمعی از دوستان در خانهٔ مرحوم استاد ملک الشعرای بهار (رحمه الله) مهمان بودم و در آن ایام که همچنان گرما گرم مطالعهٔ من در صائب و غرق در آن بحر غرائب بود غزلی بیاد او گفته بودم (که مقطع آن جا که از این عشق و ارتکاز نشانی و شور و شوق پنهان از آن شاعر روحانی بود. غزل را خواندم و همینکه بمقطع رسیدم و گفتم

روز و شب با روح صائب گفتگو دارم امیر
جان پاکم همدمی با جان پاکان میکنم

(مرحوم بهار

مرحوم بهار فرمود ، خوب شد یادم آوردی تا بیاضی را که تازگی بدست آورده ام و یادگاری از عصر صفوی است بنظر تو برسانم و آنگاه بیاضی را بمن مرحمت کرده تا آنرا گشودم این بیت را پیش چشم دیدم که شفیع نامی از شعرای آن عهد گفته است .

با خیالی صفا تا در مجلسم دارم شفیع   صحبت روشن ضمیران ننگ از اهلی میبرد

(ملا محمد شفیع قزوینی فرزند عالم و زاهد و شاعر مشهور ملا محمد رفیع واعظ که کتاب معروف ابواب الجنان جلد اول آن از پدر و جلد دوم از پسر است که پدر و پسر هر دو از مشاهیر وعاظ و مذکران عصر بوده اند) از خواندن شعر و ابتکار فکر با گذشت چند قرن حیرت نمودم و این سوال و نیز بارها که از اتحاد جانها برحسب قابلیت و استعدادهای مختلف و همه نمودارهایی از انشعاب یک مبداء واحد و توجه آنها بدان کمال مطلق است مصداقی از مصادیق حدیث معروف نبوی یافتم . غرض اینکه تاثیر کلام صائب و شیفتگی عامه و خاصه با فکار حکیمانه او جز به اثر کششی و تائید غیبی و تعلق (و الله) سرپرش بندی اولیاء و استغراق در استفاضه از کمالات حق سبحانه بقدر قابلیت بشری صورت نمی پذیرد و تا کسی به گفته نصرآبادی ((در خاک بیزی بدن عنصری گوهر شریف انسانیت نیابد)) باین درجه از کمال قدر و قبول عموم نمیرسد و حقیقت وجود او چنین همه حقایق عالم استوار و پایدار نمی ماند . همین اثر غیبی در واقع اجر الهی و لازم حقیقت صائب است که مصمم با گذشت سالیان دراز قبر او را بنام (قبر آقا) خلاف کرده و از آن در عداد قبور بزرگان دین و اولیاء حق وسیله تقرب و شفیع حوائج خویش قرار داده اند ، قبر او مانند بسیاری دیگر از قبور شاعران از بین نرود و امروز به عظمت و جلالت سر از دل خاک برکشد ((و اما الزبد فیذهب جفاء و اما ما ینفع الناس فیمکث فی الارض کذلک یضرب الله الامثال)) و نیز این توجه اخیر به قبر صائب بنام قبر آقا حاکی از آنست که قبر صائب از همان ابتداء بحکم مقامات روحانی و شهرت او به این مقامات و درجات مورد عنایت عموم و زیارتگاه ارباب حاجت و بالنسبه به قدر معنوی و تواتر جلالت قدر او در حال حیات مزاری متبرک بوده .

شناخته میشده است ،

قوه ارتجال و بدیهه سرائی صائب ،

نوشته اند که صائب هیچگاه در سرودن شعر محتاج به تأمل و تفکر نبود و گاه میشد که در حین خواندن غزلها بنا بر حسن سبقت میگرفت و بیتی میخواند که از تعداد ابیات غزل خارج بود و یا همینکه اعادهٔ بیتی را اراده و درخواست میکردند بجای آن بیت بیت دیگری گاه در همان مضمون و گاه بمضمونی غیر آن برزبان جاری میساخت . محقق نعمانی در (شعر العجم) نوشته است که «محمد مراد نام متخلص به لائق ساکن جونپور که در زمان عالمگیر نامور سوانح نگاری لاهور بوده است . در آغاز شباب شوق شاعری در او پیدا شد . شهرت صائب را شنیده عزم اصفهان کرد ، این مرد بواسطهٔ صفای عقیدت از جونپور تا اصفهان تمامی راه را پیاده طی نمود ، میرزا هم از این ارادت و خلوص قدردانی نموده ویرا در منزل خویش وارد و پذیرائی گرم و شایانی کرد ، او نقل میکند که من هیچوقت میرزا را ندیدم که برای گفتن شعر تأمل و فکر کند ، لکن یکروز برخلاف عادت دیدم در باغ (غرض همین باغ تکیه است) قدم میزد و فکر میکرد . سبب پرسیدم . گفت این شعر فردوسی را که چنین است

بفرمود تا رخش را زین کنند — دم اندر دم نای رویین کنند

حکیم شفائی بدین وجه

بفرمود تا زین براسپش نهند — چه زین ، همه بالای آتش نهند

جواب گفته و اکنون خود هم میخواهم آنرا جواب بنویسم (و یا بقول بعض از تذکره نویسان در این فکرم که چنین این بیت حکایت کنم) گفتم اگر اجازت باشد این کار را من انجام بدهم . تمامی شب را بفکر و غور بسر برده و آخر این شعر ،

بفرمود تا زین بر ادهم نهند — بر پشت صبا مسند جم نهند

را نوشته و صبح بنظر میرزا رسانیدم ، میرزا از آن بسیار تعریف کرد . این واقعه را میر غلامعلی آزاد در ید بیضاء از زبان

از زبان خود لاینقطع نثار گردد ... انتهی » البته حکایات دیگر هم در باب بدیهه سرائی صائب از قبیل اتمام مصراع (از شیشهٔ بی می می بی شیشه طلب کن) و یا (رنگ شکسته زبسکه سرفراز بوده است) و مثالهای آنکه در تذکره‌ها فراوان نقل شده است موجود است که مجموع آنها دلالت بر قوهٔ ارتجالی صائب و قدرت وی در تعقیب مصراعهای بی معنی با پایانی درست و پرمعنی دارد . امّا اعتقاد من (با اقرار به بدیهه سرائی صائب و ملکه شدن آن بمهارت در شعر) بطور کلی بر آنست که این داستانها غالباً مخلوق غلو کنندگان و مبالغان در وصف است و الّا شعر کامل آنهم از نوع اشعار صائب که با قوت معنی و تفکر و استغراق در اندیشه و تدبّر ملازمه دارد کاری است محتاج به تأمل و توجه ، همچنانکه بزرگان از گویندگان قدیم مانند نظامی و انوری و فرخی و غیره هم بصعوبت این کار اشاره کرده و دستیابی به غوامض سخن را (از رتبت بلند) موقوف به (دیر پسندی) و (از پای ننشستن) در جد و جهد دانسته اند . شخص صائب هم در موارد متعدد اشاره بدین صعوبت کرده و گفته است

با من آسان نسخن صائب نمی‌آید بدست — صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

و یا (بفکر معنی نازک چو مو شدم باریک) و دیگر آنکه در مورد ترکیب منسوب به صائب در باب سنجش و ترجیح بین شعر فرخی و شفائی گمان نمیکنم هیچ ذوق و فهم عادی در مقام بودن شعر شفائی بوجهی آنگاه رنگ و شبهه‌ای پیدا کند تا چه رسد بمقام ترکیب و تفکر و قیاس آن با این بیت از (بخصوص) فرخی آنهم از سخن شناسی چون صائب . مگر اینکه بگوئیم غبار لاینفک جا نمودن برای بزرگداشت خود و تحقیر آن باعث اعضاء صائب در کتب جعل و وضع این حکایات گردیده باشد ،

صائب و معاصران او

کلیه معاصران صائب هم بعلت اقرار به اولویت و پیشقدمی صائب و هم بسبب اخلاق و صفات پسندیده و تواضع و فروتنی فوق العاده‌ای که جبلی او بود در شمار ارادتمندان و سرسپردگان او بودند و او فارغ و بدون معارض بر مسند استادی وارث و تکیه زده بود . با اینهمه هیچ شاعری از حاسدان نزدیک و ایکن و بدسگالان بوده که صائب بحکم

بحکم استمالت و تشویق از او غزلی از وی استقبال نکرده و نام او را در مقطع غزل نیاورده باشد. این خوش‌منشی و ترک غرور و احترام به دیگرینه ای فراخور رحمت و قدر او و غرور را فرود همه کس دیدن (که لازمهٔ کمال آدمیت و بعقیدهٔ من از اجملی وجودی هر شاعر و متفکر و هنرمند با فضل است) بجدی در صائب قوی بوده که نام بسیاری از گویندگان خامل الذکر (که نام بعضی از آنان در تذکره‌ها هم نیست) در پرتو این صفات و لطیفه‌های وی باقی و مذکور مانده. فاضل نعمانی (در شعر العجم) چند بیتی را که حاوی نام عده‌ای از شعرای هند امثال غنی کشمیری است از او نقل کرده و از اینکه صائب بخلاف همه شعرای ایران که جز امیر خسرو و حسن دهلوی نام شاعر دیگری را از هندوستان در شعر خود نیاورده‌اند تا این حد نسبت بگویندگان آن سرزمین جانب ادب و احترام را رعایت نموده است اظهار تعجب کرده است. فاضل بلگرامی می‌نویسد «از جملهٔ شرائف اوصاف میرزا است که با وجود این جلالت از شعرای معاصرین و متقدمین هر که را در اشعار خود یاد کرده بخوبی یاد کرده و تیغ زبان را بر زخم جهری آشنا نساخته است» در تمام دیوان او یک بیت که متضمن معنای رکیک باشد دیده نشده است. تنها در یک مورد است که بقول محقق شهیر علامه شبلی نعمانی جزو آثاری (در طالب آملی) در کتاب (الانوار النعمانیه) یک بیت در هجو حاکم بغداد که لعن بر یزید (لعنه الله) را ممنوع کرده و (آنکه سالها بوده که صائب بحج میرفته) از او مسموع شده که آن اینست و بیجا هم جانب دارد.

حاکم بغداد حکمی کرده بپاید شنید   تا که او باشد نباید کرد لعنت بر یزید

و نیز سید بتصریح فرموده است که (میرزا در عمر خود یک بیت در هجو کسی نساخته است). صائب آنقدر در خوبی و مهربانی و ملایمت و بردباری مبالغه میکرده که ناگزیر دچار تعارض و تعاقب خلق و خوی فرشته مانند خود با خلق و خوی عادی مردم دنیا میشد و در زحمت و گرفتاری این تعارض و تضاد رنجها میبرد، و جز در اندیشه‌ها و افکار شاعرانهٔ خویش پناه بمعارضه و مقابله با آنان نمیگشود، و چندان خاضع و فروتن بوده که حتی با شاگردان خود هم سر میشود و خویش را برتر از آنها نمیشمرده و میگفت. صائب هزار پله ز خاکم فتاده‌تر   در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

و چنین ادامه

و همچنین آثار نفسانی این آزارها و تضادها به ناچار در باطن اندیشه و صنع نفس آدمی باقی میماند. اینست که چندین هزار بیت شکوه آمیز در گله و شکایت از عجایب خلق محیط در این میدان نبرد از او باقی مانده که همگی حاکی از یک فلسفه عالی روانی و غرابت زیرکانه و تجزیه و تحلیل احوال درونی آدمیست و در عین حال آمیخته به دعوت مردم بملکات شایسته و ارشاد آنان بسوی حق و تخلّق بفضائل اخلاق. در هیچ تذکره و کتابی جز اینها که نوشته ام از صائب منقصتی نیست و همچنین کاری و اندیشه ای که حاکی از فساد در عمل و یا نیرنگ و ادعائی در خلق خوش از او باشد نقل نکرده است. تنها در تذکره حسینی که آمیخته بموهومات و مجعولات اقوال است (مانند آن تذکره دیگر که دعوی کرده است برای هر شاعری معشوق از چوب بتراشد) داستانی از منازعه صائب و کلیم و دست و گریبان شدن آنان که با هم و چاقو و چاقوکشی کردن و بجان هم افتادن ذکر شده است که نقل آن خالی از تفریحی نیست با اضافه این مطلب که چند نفری به تبعیت از حسینی موضوع را حقیقت پنداشته و بقلم آورده اند، باری حسینی میگوید روزی در مجلس ظفرخان (با آنکه اجتماع آن دو با هم در کابل یا کشمیر مسلم نیست) این مضمون طرح شد که در وصف معشوقی که بر اثر گزیدگی دندان زخمی بر لب دارد شعری فی المجلس ساخته شود. اول کلیم گفت.

زخم دندان خوبتر گرداند لب پرخنده را　　قیمت آری بیشتر گردد عقیق کنده را

بعد از تحسین حضار. صائب چنین گفت

باشد بلبش نشان دندان　　نقشی که بمهر ما نشسته

حاضرانِ محفل شعر صائب را بهتر پسندیدند و بیشتر تحسین کردند. آنگاه کلیم تاب نیاورد و بتعرض گفت

پیش این گوهرهائی که در این بازارند　　قیمت رشته فزونتر بود از گوهرها

صائب هم بمقابله برخاست و این طور گفت

شوخ چشمی بین که میخواهد کلیم بی‌زبان　　پیش شمع طور اظهار زبان دانی کند

کلیم

کلیم با شنیدن این بیت چنان غضبناک شد که خنجر از میان برکشید و صائب هم چنین کرد و دست بدشنه برد و کار از مشاجره بمقاتله کشید، تا آنگاه که ظفرخان بشفاعت برخاست و آتش فتنه را فرونشانید

واضع این داستان گذشته از عدم توجه به امتناع عادی آن بجهات متعدد که اقوای از همه آنها همان ملایمت و آزادگی صائب است و آنچه چرا در محفل شعر و شاعری بجای دفتر شعر کارد و دشنه (از پریشانی) شاعر در آید در انتساب که بیت اخیر صائب از یک قصیده او است که ابداً ربطی به کلیم شاعر ندارد بلکه ناظر بمقابله (کلیم) با طور است

و هر چند که حب و بغض افراد تعمیم در همه عمر انان ندارد و چه بسا که دوستی مبدل به دشمنی و دشمنی مبدل بدوستی گردیده است. لکن در دیوان صائب بدین بیت

دگر که راهی ادب جهان بگیرد گرد　　　بغیر صائب و معصوم نکته سنج و کلیم

برمیخوریم که حاکی از رابطه مودت بین آن دو و خلوص و مهربانی در میان است.

ذکری از ممدوحان صائب و بیانی در مدیحه سرایی

نخست باید گفته شود که مدیحه سرایی در زمان صائب بکیفیتی که بین اسلافیه و مردم قبل از آن عصر معهود بود وجود نداشت، و بهمان نحو که از پیش گذشت غالباً از مدح این و آن بذکر نامی در مقاطع غزلها اکتفا میشد و جوائز و صلات هم بمجموع آثار شاعر و مقدار شهرت و قبول عمومی او داده میشد نه در قبال قصائد و مدایح بخصوصها. ولذا دواوین شعرای آن زمان مملو از غزل است و تعداد قصائد کمتر از ربع دیوان و در بیشتر آنها مقصور در یکی دو قطعه آنهم در نعت نبی اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و آل بزرگوار آنحضرت سلام الله علیهم اجمعین. این سنت یا عادت در آن عهد نه از آن جهت بود که پادشاهان و صدور مطلق بشعر اعتنایی نداشتند بلکه عمومیت شعر و رغبت تام مردم از عالی و دانی باستماع غزل و ابیات حالی و عاشقانه یا افکار بلند و حکیمانه قدر و قیمت قصیده سرائی را عموماً و مدایح بلند بالا و بیانات در وصف رجال خصوصاً از نظرها انداخته و از ذوق عمومی بدور داشته بود

دلشو

وشعر با نوعی دیگر از معانی تازه و ابتکارات جدید و فقط بصورت غزل در میان همه طبقات تعمیم و انتشار یافت و اگر گاهی هم شعرائی امثال عرفی و نظیری و جز آنها نیز دیگر بطرز قدما قصائدی در مدایح میسرودند اولاً بالنسبه بغزل سرائی بسیار اندک و محدود و ثانیاً دارای ترکیبات غزلی و آمیخته بمعانی تازه و ملائم طبع عامه و مذاق روز بود، همین انصراف سبب شد که بازار قصیده بالمره کاسد و بی مشتری گشت تا آنجا که شعرای متأخر بر صائب اصلاً قصیده را از یاد بردند و آن قصائد پخته و استوار و پرصلابت و وقار قدما (که از جهاتی از عصر صفوی مسخ پذیرفته و چیزی دیگر شده بود) بصورتی درآمد که نه قصیده بود و نه غزل آنهم با ترکیبات سست و تشبیهات زشت و استعارات خنک که در مقام قیاس با غزل آن عهد نیز حکم زبان کودکان را داشت در قبال مردی فصیح و زبان آور عجب تر اینکه دیوان ملک الشعراهای آن زمان نیز از ایران و هند که بمناسبت وقایع جاری و سوانح عمری شاهان ممالک و مملکت داران ناچار بایستی سرشار از قصائدی در مدح و فتح و شکر و سپاس بوده باشد چنین نیست و بیشتر آنها را غزل و کمترش را سایر اقسام شعر پر کرده است، فی المثل در دیوان کلیم نیز ارچه حتی همین صائب فقط به ده تا دوازده قصیده بر میخوریم که آن نیز غالباً از حیث تعداد ابیات و صورت ظاهر شبیه قصیده است و همه آنها هم جز یکی در نهایت سستی و رکاکت و خروج از سبک و ناپیدائی است، و اما در مورد مدایح و قصائد طریق اینجانب من عقیده ندارم که نفس مدیحه سرائی و انشای قصائد و خطب تشکرآمیز به منعم و سپاسگزاری از اکرام او امری مرجوح و محکوم به زشتی و ناپسندی است. حتی بعکس عقیده دارم که شاعر در مقام اکرام و احسان دیگران وجداناً و اخلاقاً مثل همه مردم حق شناس ناچار به بیان شکر و اظهار سپاس و مجبور باداى ستایش و قدردانی است و اگر غیر از این کند وردی است کافر نعمت و حق ناشناس، و ایضاً لازم است که صفات نیک و پسندیده کسانی را که مظهر مکارم اخلاق و صفات عالی بشری هستند ولو اینکه هیچ احسانی هم در حق او نکرده باشند مدح کند تا آنها نیز تحریض به نیکی بیشتری کرده باشد. زیرا که شاعر نقاش عواطف و احساسات انسانی بخصوص عواطف و احساسات

عالم و کمال ادبیات و همانگونه که زیبائیهای طبیعت و سایر مظاهر جمال ظاهر را درک و ستایش مینماید بهمانگونه
هم باید مظاهر زیبائی و جمال باطن افراد و اعمال را درک و ستایش کند و همینطور انسان مهذب ناگزیر است که در
قبال نیکی و محبت هر کس نسبت بخود مقابله بمثل (لامحاله) و اگر نتواند لااقل اظهار شکر و سپاس بر زبان بیاورد، چنانکه
همه مردم غیر شاعر هم (البته مردم کریم و حق شناس) چنین میکنند و در طی زندگانی خود بارها در مقام نیکی و بخشش دیگران
سخنها میگویند و کلماتی بر زبان میآورند که حاکی از وفاداری آنان و تشکر از آن احسان است، با این فرق که هرگاه
گفته های ایشان بیش از حد اعتدال و آنچه بجا است و تملق نیز باشد (از دهان زاده و در هوا فسرد) و اگر هم بنظم آید
چنین کلام منظوم نیست از خاطرها محو میشود. لکن شاعر این قدردانی و تشکر را در بهترین لباس از سخن منظوم جلوه میدهد
و هنرمندی و استادیش چنان آرایشی بآن تشکرات خوش آهنگ میدهد که تا بقای جهان لذت استماع آن در طبایع باقی
بلکه رو بفزونی میماند و نه تنها ممدوح و مشکور او بلکه تمام مردم از آن باخبر میشوند و دهان بدهان و سینه بسینه برای یکدیگر نقل مینمایند و آنگاه
پاره ای از افراد بی انصاف که عمری را در مدح و ذم روزمره (در هر اقلیم شهره) آنهم نه در قبال احسان و اشاره
بلکه بحکم بیم و امید ناشی از حرص و بدولی میگذرانند و اگر اقوالشان در جائی ضبط شود و بعد بگوش خودشان برسد قطعاً خجلت زده
و شرمسار میشوند آن بزرگواران را بچاپلوسی و ذلت نفس متهم میدارند «ضَرَبَ لَنا مَثَلاً وَ نَسِیَ خَلْقَه» ......
چه گونه ممکن است آنهمه آثار گرانقدری را که بحلیه صحیح آراسته و بگنجینه ادب خانه فارسی ارزانی شده است نادیده گرفت
و مدایح پرشکوه و جلال مسعود سعد و انوری و خاقانی و امثالهم را (اگر مثلی داشته باشند) بگناه آنکه بنام (عارض لشکر)
و (خداوند لار امیر) سروده شده است از نظر دور داشت و آنهمه ثنای پرقیمت را که زینت بخش یکی از بهترین شاهکارهای
حکمای فن ذیفنی شکر ایادی نعمت و حقوق محبت است در ترازوی سخن با خزف پاره گدائی و دریوزه برابر دانست
مضاف بر آنکه غالب این مدایح مسبوق به انعام و اکرام پادشاهان و مملکت مداران عصر بوده است نه سابق بر آن
بیم و امید که ذکر استادی و سخن پردازی شاعر بسمع ملوک و اعیان قوم میرسید (با در نظر گرفتن انحصار همه امکانات مادی و عامل
قدرت.

سنجش آنان و عهده داری نفقات مردم و اخذ اموال و تقسیم آنها) خود ایشان به پیشباز شاعر میرفتند
و با بذل عطایا نه حق مسلم و سهم معین او بپاداش مجموع کمالات و زحمات بود او را بهره‌ور و دمی خویش
میرسانیدند و او هم ناگزیر از باب ادای شکر در مقام مدح و سپاس بر می‌آمد (البته تفضیل را نباید از نظر دور داشت
و شاعری عاجز و زبون و جان مایه و گدا طبع را اگر شاعر هم بنمود با نامه و زبان از این وادی گدائی میکرد
میزان سنجش قرار داد و با شاعری منیع الطبع و شاکر نعمت قیاس کرد و همیشه حکم بر اغلب است نه بر چند قلیل افراد)
و انگهی وجود مدایح [امین] (اعم از استحقاق و عدم استحقاق ممدوحان آنها) نام اعیان [سبب بقای] و رجال هر عصر و لوا ز باب رجات و
حشمت و تفاخر به کمال و دریای در علمی و انجمن فقط هم شهرت خود را بصفات پسندیده و کرامت و بزرگواری و جهات
از شعر و ادب متصف نشان دهند و ظن مدحان و شنوندگان مدح خویش را در حق خود مبدل به یقین کنند اند
نفس خود را هم بمکارم اخلاق و فضائل صفات عادت دهند و دیگران هم از لوازم این صفات از قبیل احترام به
شعراء و فضلاء و دانشمندان و علماء و ایجاد کتابخانه‌های بزرگ و حفظ و حراست آنها تبعیت کرده و در مرحله بگذرند که اینکه
تا همین اواخر از این سیرهٔ مستمر تبعیت میشد و اکثر از رجال مملکت (چه عالم و چه جاهل) بپایمردی همین مدایح
و تفاخر در اتصاف بمدلول آنها به تاسی و رقابت با یکدیگر و حتی سبقت و پیشدستی بشتر دارای کتابخانه‌های بزرگ و
کتابهای نفیس بودند و با صرف خزینه‌های هنگفت و وقف املاک بسیار بر نفقات آنها موجب انتفاع عده‌ای کثیر از
مجمعی نیز میشدند و هم بانیان بودند بهترین کتب علمی و تاریخی و قدیم‌ترین آثار شعری و ادبی را با عنایت اهل
[آثار نشانها] خود مایه انشاء و ایجاد گردیده و گنجینهٔ افکار علماء و فلاسفه و فضلا و شعراء را بهترین گنجور و پاسبان و ناشر و مروج
شدند و بنام ایشان قیمتی‌ترین جواهر سخن پارسی و خوش‌آهنگ‌ترین لغات شیرین دری پایدار و استوار باقی ماند
خلاصه آنکه مطلق مدح و شکر مذموم نیست ما نظر به مطلق ذم و شکایت در حد خود چنین است و هریک از آنها
مظهری است از مظاهر حیات آدمی و کیفیات مختلف صفات و حالات او و هر کدام در جای خود بجا و لازم و در

حمه

Jammu & Kashmir University Library.
Accession No. 70939

حد توسط و اعتدال طبیعت انسانی را از لوازم . ذکر این نکته نیز لازم است که در دیوان صائب باید بجستجوی ممدوح در دیوان متغزل و درپی قصیده گشت زیرا فن غالب آن عصر قصیده سرائی نبود و از تمام آن روزگار جز چند قصیده (غیر تکراری) از عرفی و نظیری و محتشم و اهلی و چند شاعر دیگر آنهم با اغلاط و سامحه نمیتوان نشان داد و بگفته میگوییم ممدوح باین اعتبارات که در کلیات صائب نامی از فلان خواجه برده شده است

واما ممدوحان صائب

عبارتند از خواجه ابوالحسن تربتی یا سبزواری . که در زمان اکبرشاه بهند رفت و در دیوان دکنی را عهده دار شد و هنگام سلطنت جهانگیر پادشاه بوزارت اعظم و بمنصب پنج هزاری رسید و بعدها بصوبه داری کابل و کشمیر برقرار شد و در زمان شاهجهان بمنصب شش هزاری ممتاز گشت . لکن حکومت کابل و کشمیر را بعلت التزام رکاب پادشاه به فرزند خود ظفرخان احسن واگذاشت و در سال ۱۰۴۷ برحمت حق پیوست ، ممدوح دیگر ، همان ظفرخان احسن پسر خواجه و همست و حامی صائب و جوان شاعر و ادب پرور که سالها به نیابت از طرف پدر حکومت کابل و کشمیر داشت و مملکت تبت را برای آل تیمور مسخر کرد و در زمان اورنگ زیب جاه و جلال و رتبه و شمری افزون یافت و در سال ۱۰۷۳ در لاهور درگذشت . ظفرخان مردی بسیار ادب پرور بود و شعرای عصر او با نهایت عزت روزگار میگذرانیدند و نسبت به صائب بیش از حد مهربان و متواضع بود و از سبک او در سخن تبعیت میکرد چنانکه گفته است

طرز یاران پیش احسن بعد از این مقبول نیست تازه گوئیهای او از فیض طبع صائب است

ناصر بلگرامی مینویسد «دیوان مختصری از او ملاحظه شد» پسر ظفرخان (عنایت الله خان) نیز شعر میگفت و (آشنا) تخلص میکرد . نصرآبادی مینویسد «بحسن صفات و همت ذات مشهور بود و جنسی پاکیزه داشت چنانچه بندگان وحید الزمانی میرزا صائبا یادش که در هند بود بنظیران مصاحبت باشد را ایشان بوده و از او صفات حسنه بسیار نقل میکردند» گذشته از اینکه صائب در بعض از مقاطع غزلها از ظفرخان نام برده قصائدی هم در مدح وی ساخته است

شاهجهان

شاهجهان . (شاهزاده خرم) سومین فرزند جهانگیر پادشاه در سال ۱۰۰۰ هجری در لاهور تولد یافت و در سال ۱۰۲۵ از طرف پدر بلقب شاهجهانی ملقب شد و در سال ۱۰۳۷ بعد از فوت پدر بدستیاری پدر زن خود آصف خان (طهرانی مولد) برادر نورجهان بیگم معروف همسر و معشوق جهانگیر به تخت سلطنت نشست و بشعراء و دانشمندان علاقهٔ قلبی داشت و هم او بود که ابوطالب کلیم را ملک الشعرائی دربار خویش برگزید . عموم سلاطین آل بابر در کمال بخشندگی و التفات به علماء و سادات و دانشمندان و شعراء بودند و شرح انعامهای کلان و بخشش وافر ایشان سر فصل کتب تاریخ و تذاکر آن عهد است ، هر یک کم و بیش شعر هم میسرودند و اکثر ایشان از بهترین نقادان سخن و ادبای ادب فارسی بودند و در شعر استادان عصر و خطهای زیبا و تصرفات صحیح مینمودند و از بسیاری از هنرهای زمان مثل نقاشی و سایر مستظرفات علم و اطلاع کامل داشتند . نوشته اند که صائب در جلوس این پادشاه دانشور منظومه ای سروده بود ولی در دیوان او چیزی در این باب مشهود نیست . جعفر خان . ملقب به عمدة الملک همشیره زادهٔ آصف خان که در دربار شاهجهان جاه و مقامی ممتاز داشت و بمنصب پنجهزاری رسیده و وقتی بصوبه داری پنجاب و پس بصدارت عظمی منصوب شد ، نوشته اند که صائب از اصفهان غزلی بطلب او فرستاد و خطاب باو چنین گفت :

دور دستان را باحسان یاد کردن همت است — ورنه هر نخلی بپای خود ثمر میافکند

و با اینکه جعفر خان مردی مشهور بسخاوت و بخشندگی بود مبلغ پنجهزار روپیه صلهٔ شعر را (با اینکه نه تنها در مدح او نبود حتی تعریضی هم داشت بهمان جهات که از پیش گفته شد) باصفهان فرستاد . . . . . .

شاه صفی (سام میرزا) فرزند صفی میرزا پسر مقتول شاه عباس کبیر . در سال ۱۰۳۸ به هجده سالگی مطابق با عدد حروف (ظل حق) بتخت سلطنت ایران برآمد و در سنه ۱۰۵۲ در کاشان درگذشت . با همه معایب اخلاقی که بیشتر آن ناشی از استبداد و خودرائی و اطمینان بعدم مؤاخذه است ، اینجهانست خالی از ذوق ادبی نبود و گاهی غزل میگفت و (صفی) تخلص میکرد نسبت بدانشمندان و شعراء هم با حسن سلوک رفتار مینمود . صائب

تعدادی

قصائدی در حق او دارد که از آنجمله است قصیده‌ای که در بهبودی از مرض شاه و بدین مطلع شروع میشود

سپیده‌دم ز صحت آن جان جهان

یکجهان جان بجهان کرد کرامت یزدان

در مرگ او نیز ابیاتی دارد که بدین بیت تاریخ خاتمه مییابد

(ظل حق) چون بود سایهٔ شاهیش بسال رحیل — گشت (آه از ظل حق) تاریخ آن والا تبار

شاه عباس ثانی . فرزند شاه صفی که پس از بیست و چهار سال سلطنت در خسرو آباد دامغان برحمت الهی پیوست ، در زمان او بود که صائب باوج درجه از شهرت و عظمت و ملک الشعرائی ایران رسید شاه عباس ثانی هم مانند اسلاف خود شاعر بود و به فارسی و ترکی شعر میگفت و (ثانی) تخلص میکرد ، عمارات مشهور عالی قاپو و چهل ستون اصفهان از بناهای اوست . در سالی که نهر آب شیرین در نجف اشرف بامر و تشویق شاه جاری شد ، صائب قصیده‌ای در این باب سرود و پادشاه را بدین عمل خیر ستود که یک بیت آن نقل میشود

چون کاروان حاج خروشان و کف زنان — آمد بخاکبوس نجف آب خوشگوار

شاه سلیمان . (صفی میرزا) در ۱۰۷۷ بسلطنت رسید و در ۱۱۰۶ از دنیا رفت ، شاردن و تاورنیه که سیاح خارجی که هر دو سفرنامه‌ای نوشته‌اند و بفارسی هم ترجمه شده و در دسترس است (و برسم نوشته‌های خارجیان خالی از تعریفات و عیب جوئیهای غرضمندانه نیست) در زمان این پادشاه بایران آمده و اوضاع و آداب آن عهد را ترقیم آورده‌اند ، در دیوان صائب قصیده یا مقطع غزلی که حاکی از مدح این پادشاه باشد ملاحظه نشد و چنان بنظر میآید که این سلطان که بایشان سلطان جز بمیخوارگی و صلح از جهان بخلوتسرای خویش بکار دیگری خوش نداشت وظاهرا (طاهر عرب) که از خردهٔ شاعران عصر صفوی و دارای غزلهائی آمیخته بالفاظ عربی و فارسی بر سبیل فکاهه میباشد در اواخر عمر این پادشاه و اوائل سلطنت شاه سلطان حسین بلقب ملک الشعرائی منصوب گردیده است ، و ما او را بنا بقول بعضی همدوش صائب بنام بردیم خود.

خلیفه سلطان ، علاء الدین حسین بن میرزا رفیع الدین حسینی آملی ، ملقب به سلطان العلماء ، حفید میر قوام الدین مشهور به میر بزرگ از حکام (یا سلاطین کوچک) مازندران . وی از علماء و دانشمندان و فقهاء و صدر سان عصر صفوی بود و با پدر خود به وزارت شاه عباس کبیر قیام داشت و پادشاه دختر خود را به زوجیت او در آورده بود . چند سال در سلطنت شاه صفی مغضوب واقع و مقیم قم شد و در آنجا به تدریس و تعلیم طلبه پرداخت تا در زمان شاه عباس ثانی وی مورد محبت او قرار گرفت و مجدداً به صدارت منصوب شد و سرانجام پس از بازگشت از فتح قندهار در اشرف مازندران بجوار رحمت حق پیوست . خلیفه سلطان ممدوح همه شعراء و فضلای عصر خود بود و خانه اش مجمع دانشمندان و افاضل زمان و ملجأ و ملاذ درماندگان و افتادگان بود . گاهی هم شعر میگفته و رباعی حکیمانه میسروده و در علوم مختلف تحقیقات و تألیفات داشت ، حواشی و تعلیقات بر کتب فقهی و اصولی وی شرح بعض از آنها در نوشته های کتب تهران مذکور است ، و بعضی دیگر در حواشی کتب نیز بچاپ رسیده است ، موقوفات و صدقاتی هم در اصفهان بر جا گذاشت که ظاهراً هنوز هم قسمتی از آنها باقی است . صائب چه قصیده در مدح او دارد و ظاهراً قصیده ای هم در رثای او ساخته است که در دیوان شاهد نیست ولی عالم محقق مرحوم آقا سید محمد باقر خوانساری (ظاهراً به نقل از ریاض العلماء) در کتاب (روضات الجنات) مینویسد « و من جملة من رثاه بالفارسیة الامیرزا صائب الشاعر المشهور بقصیدة طویلة یشیر بمصراعها الاخیر الی هذا التاریخ حیث یقول (آه از دستور عالم وای از سلطان علم) .....

معارضه با صائب

اگر چه صائب اهل مناقشه و معارضه با کسی نبود . ولکن دیگران البته این شکیبائی را نداشتند و افراط وی در نیکی و خلق و خوی ملایم گاهگاه برای وی معارضانی که نیمی از متعارضان آن مسئول یکی صائب و نیم دیگر مسئول حسد و کسب شهرت از مقابله با مردی بزرگ و ذاتاً معارضان بوده میتراشید . اما اغلب بوده که افراد ایشان از یکی دو نفر که هم نام و هم قدر خودشان در تذکره ها مسطور است افزونتر نمیشده ، و جواب غوغاهای آنان را نیز

هم

هم معتقداری خودشان و هم ارباب انتقاد و نظر جواب میدادند. یکی از آنان شاعری است بنام محمد قلی سلیم طهرانی از مشاهیر شعرای آن عصر در هند و ایران که از حیث سن مقدم بر صائب و مردی بود بی‌ادب و بی‌باک (که شرح بی‌احترامی او با نام قدسی و والهٔ معروف و معتبر فارسی با اینکه کمال احترام و محبت را با او کرده بود در تذکره‌ها مسطور است) و وقتی این مقطع را در غزلی ساخته و نسبت به صائب اینگونه جسارت ورزید

دیوان کیست آنکه نام تهی سلیم   شعرانه بر من این ستم از دست صائب است

ولی جواب این گستاخی را فاضل بلگرامی در مآثر الکلام با نقل موارد توارد و نقل قول علامه تفتازانی در مطول داده و بعد میفرماید که «سلیم نام میرزا صائب را تصریح کرده اما بالغ نظران میدانند که میرزا صائب خیلی صاحب قدرت سیر بضاعت است. حاشا که به اخذ و جر پردازد و متاع بیگانه را دستمایهٔ خود سازد» و دیگری میرشرف نام که در سال ۱۰۵۹ که قندهار بدست لشگریان قزلباش مفتوح شد و صائب مادهٔ تاریخ آنرا ضمن قصیده‌ای چنین ساخت و بشارت داد (از جا زده و زنگ الم فتح قندهار) گویا میرشرف هم عین چنین مصراع را سروده بود چنین قصیده صائب شهرت یافت و همه جا منتشر شد شیخ نصرآبادی «میرشرف بی‌حوصلگی نموده محضری بخط جمعی کثیر تمام کرد که من این مصراع را پیش از صائب گفته‌ام و آنرا بکل امضاء نمود حقیر و ستار و فقیر باعتبار مجتبی که به میرزا صائب وارد آن محضر را پاره نمود. غرض که بدخوئی شاعر از این ظاهر شود و الا طبع بیگانگان میرزا صائب را از آن مستغنی تر است که باین چیزهای سهل دیده طمع دوزد» در عهد ادب ایران کتابی است خطی و ظاهراً مختصر، در پاره‌ای از وقایع شعری بقلم یکی از ادبای ایرانی ساکن هند و از حواشی عادلشاه (یا قطب شاه). در منتخب کتاب مینویسد که شاعری از ایران بهند آمد و شعری از مولانا میرزا مطلع صائب را در حضرت خواند که همه حضار لب بتحسین گشودند الا من و آن بیت این بود.

عالم بیخبری طرفه بهشتی بوده است   حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

گفتم

گفتند چرا تحسین نمیکنی. گفتم این بیت غلط است و نارسا بمراد شاعر، حق این بود که بگوید (حیف وصد حیف که ما زود خبردار شدیم) و آن فرق شرح مفصل در اطراف دریافت غلط خود نوشته و بگمان بی اطلاعی مجمعم از قوانین ادبی بر مبنای آن مطالبی در علم قافیه و بدیع از این کتاب و آن کتاب جمع کرده وعمق جهل خود را فاش نموده است. نوشته اند که وقتی هم یکی از طلاب مدرسه بعد از استماع این بیت او که میگوید

سرو من طرح نو انداخته‌ای یعنی چه   جام را فاخته‌ای ساخته‌ای یعنی چه

گفت عبارت (سرو من) در این بیت مخاطب است و بیان ضمیر راجع با آن هم چنین جلوه‌گر نشده (یعنی چه) صائب بعد از شنیدن این ایراد گفت «شعر مرا بمدرسه که برد» لکن پیداست که این لطیفه اخیر ساختگی و برای مزاح و عیب‌جوئی بیانست که در مورد شعر شیخ اجل بر سر زبانها است: بهر حال این حکایت مرا بیاد داستانی انداخت که ابوالفرج اصفهانی در اغانی آورده و آن اینست که بشار بن برد (شاعر ایرانی نژاد عربی زبان) میگفت. جریر را هجو کردم با همه اینکه با من از در مقابله و جواب گوئی درآید. اما او مرا کوچک شمرد و جواب نداد و هرگاه جواب داده بود من اشعر مردم میبودم. در جائیکه این شاعر ایرانی نژاد آزاده باجماع منتقدین و رواة عرب پیش و مقدم طبقه محدثین بود و بقول (اصمعی) اگر تا آخر زمانه میماند اشعر بر بسیاری از متقدمان هم برتری داشت. و حالی آنکه سلیم از امثال خرده شاعران عصر صفوی بود عیب که اسلاف صائب با آن در سبک عصر هنوز هم آنطور که شایسته حقیقت اوست گوهر وجود او را تجلی نشناخته است. علاوه در بشار بعضی هنر فطری و آزادگی ذاتی آن مقدار از صداقت وجود داشت که باعث نقصان خود را از هجو جریر و افشار مُجابات با او باز گو نماید:

آثار صائب

صائب یکی از پرکارترین شعراء و مستغرق‌ترین ایشان در کار خود بود، و تا پنجاه مجلد از نسخ آثار دیده است

و اختیارات و میل خود را به تدریج برای درخواست کنندگان و رجال و صدور و نیز ستایه و تقریباً همهٔ آنها
مشابه با هم و جز در قلیلی از غزلیات توفیر یا تفاوتی با یکدیگر ندارند حاشیه زده است و پیداست که بزرگ‌تر از
نسخ را با دقت تمام مقابله و تصحیح کرده است. این نسخ آنهائی است که کم و بیش این جنبه به تفاریق ایام در نزد
این و آن دیده و خود به شرف گنجوری چند نسخه از آنها مشرف بوده‌ام. گوئی مولانا در تمام عمر خود از شغل دیوانی
و صوارف خاطر بر کنار بوده و هیچ کاری جز کار دل خود یعنی خواندن و نوشتن شعر و دیدن احباب و سیر و سیاحت
نداشته است. وجود راحت و سلامت و حسن امن و فراغت و عزت و احترام شخصی و تنعم و انس و دیگر ارباب علم و
هنر از هر دسته و طبقه و التفات و عنایت خواص و عوام مردم و اعتقاد و احتشام محبت‌های آن به علما و شعرای
عصر خود و شهر به شهر و دست به دست بردن آثار ایشان و از همه مهم‌تر رسمیت و موضوعیت شغل و صناعت شاعری
و امرار معاش و کسب مال و تحصیل آبرو و شخصیت از همین راه (مثل نویسندگان دیروز و امروز خارج) و خلاصه
انصراف از همهٔ زحمات ملازم با کارهای دیگر به صائب و امثال او مجال کافی داده بود که از استعداد فطری و قوای باطنی
خود تا سرحد امکان استفاده نمایند و آنچه را که از موهبت الهی در قوه دارند به فعل درآورند و هیچ کار دیگری که
برخلاف ذوق و طبیعت شاعرانهٔ آنان بود جز به ضرورت و التزام نپردازند و تنها به شغل شاعری که متضمن
آسودگی و رفاه در کار معاش و هم موجب احترام و اکرام پادشاهان و امرا، و دانشمندان و علما و هم مایهٔ امتیاز
از سایر مردم و تمتع و تشخص فوق العاده در نزد عامه بود اکتفا نمایند. به همین علت بود که صائب توانست
در شصت سالی از عمر خود را که آماده تعلیم و تعلم داشت وقف ذوق و استعداد و پرورش و نهایت کمال و جلای
آئینهٔ اندیشه و تفکر خود نماید و آن همه آثار فکری و نظمی را که شاید ذکر تعداد و تقسیم و ترتیب و تنظیم آنها برای
امثال ما مستلزم سالها وقت باشد به وجود آورد. مجموع کلیات او باختلاف از هشتاد هزار تا سیصد هزار
بیت برآورد گردیده است. صاحب تذکرهٔ حسینی شمار ابیات را تا لک بیت (یک کرور) بالا برده است
و نیز خوشگو

و نیز مثنوی ای با مدح شاه عباس ثانی در فتح قندهار به تقلید از شاهنامه سروده است که عده ای آن را بالغ بر سی و پنج هزار بیت نوشته اند و به نقل (ریو) مطلع آن چنین است .

برازنده تخت و تاج و کلاه　　　خدیو جوان بخت عباس شاه

صاحب سفینه خوشگو عدد ابیات این مثنوی را بیش از ۱۳۵ بیت ندیده اند و در دیگر آثار صائب نوشته اند « از آن جمله ده جلد از ده قصیده و ۱۴۵ بیت مثنوی در محاربه قندهار و باقی فقط غزلیات است » ولکن در دیوان موجود او از تعداد قندهار نامه که با مدح شاه عباس شروع میشود در حدود سیصد و خورده ای بیش است که روی هم رفته چیزی نیست بلکه بنا بر زیبائی تشبیهات و استعارات در سبک ساده شاهنامه بسیار زشت و سخیف و در رتبت مقابل غزلهای او است ، مثنوی دیگری نیز در داستان محمود و ایاز بوی نسبت داده اند که قطعاً این نسبت صحیح نیست چیزی در این باب در اوصاف هنرش نیست . یکی دیگر از آثار او سفینه مشهور با شعار و بخط او است که اشعاری از هر دوست از شعرای عصر اول شعر فارسی تا زمان خویش را با اختیاری پسندیده و گزین در آن نوشته و از هم عصران خود با هر که ملاقات کرده و دیوانش را پیش روی داشته است بدین شرح ، « در کاشان بملازمت ایشان رسید » و یا « در قزوین دیدمش » نام برده ، این سفینه افزون از بیست و پنج هزار بیت شعر را شامل است بتفنن دیگر قریب بششصد تن از شعرای قدیم و متاخر ، و خود تذکره ایست حاوی نام و آثار بسیاری از شعرای گذشته که هم نام و هم شعرشان از تذکره ها فوت شده است و بسیاری از آن از گزیده ترین قصائد و قطعات و غزلیات و مفردات اساتید قدیم و مسعود که از متوسطان است (باستثنای معاصران وی) و حکایتی از کمال تبحر صائب در نقد الشعر و حسن اختیار و انتخاب او این جز یک نسخه از آن را که بخط عارف تبریزی (منشی و کتابدار و شاگرد صائب) است در سال ۱۲۱۷ در نزد استاد فقید مرحوم وحید دستگردی صاحب مجله ارمغان دیده ام و تتبعی هم از آن برسم امانت در اختیار داشته ام ، از آثار منثور صائب دیباچه شمس است که بقول بسیاری از اهل ادب در هندوستان دیده است . خاتمه و فهرست نسخه ها

تمام شد

نسخه‌ای از خمسهٔ نظامی در ملکیت داشتم که در مواضع متعدد از آن کتاب حواشی و تعلیقات و نسخه بدلها و شروح ممتع بر ابیات مشکل حکیم نظامی بخط صائب ملاحظه میشد. صائب در زمان حیات از کلیات دیوان خویش انتخابات بچندین نوع بقلم آورده که شایع‌ترین آنها همین نسخ موجود در ایران و هندوستان است و غالباً بقطع وزیری و حاوی از شش هشت هزار الی ده دوازده هزار بیت میباشد و دیگری (مرآة الجمال) خاص ابیاتی در توصیف سراپای معشوق و نسخه دیگر (آرایش نگار) شامل بر مضامین مربوط به شانه و آئینه و همچنین (میخانه) مشتمل بر ابیات مختلف در باب می و میخانه و نسخهٔ مطالع غزل بنام (واجب الحفظ) و دیگران هم بسلیقهٔ خود چنین انتخاباتی از دیوان او بعمل آورده و ابیات مشتمل بر (یوسف و زلیخا) و (شمع و پروانه) و (آسمان و کیهان) و امثال اینها را یکجا یا پراکنده جمع‌آوری کرده‌اند. دیوانی که بیست هزار بیت از او بخط شفاهی عالم فاضل جامع محقق جناب آقای جلال الدین همائی اصفهانی (حماه الله عن الشرور) در صفحات وجود داشت و مالک آن شبهائی که انجمن ادبی اصفهان دایر بود آنرا بدانجا میبرد تا شعرای انجمن غزلها از آن دیوان طرح و نظیره گوئی کنند و این ترتیب همچنان برجای بود تا مرد محرری اصفهانی دیده و آنرا خرید و با خود بهندوستان برد. و نیز اجتماعی دیگر هم چنین نسخه‌ای خریدار از محرمان حواشی نظام حیدرآباد بود و آن نسخه اکنون در کتابخانهٔ نظام و در تملک دولت هند بوده باشد. صائب دیوانی هم بزبان ترکی دارد که نسخه‌ای از آن در ترکیه وجود دارد و در جائی دیده‌ام که تعداد ابیات این دیوان را بیست هزار تخمین زده‌اند. گرچه هنوز مقطوع نیست که زبان آذری پهلوی تا آن عصر بالمره از آذربایجان رخت بربسته و جای خود را بزبان ترکی امروزی داده باشد و در کتب قدیمی موجود (که مهمتر و اقوی از همه نوشتهٔ ابن بزاز در صفوة الصفا است که هرجا قولی از شیخ در محاوره با رجال و دهات و قصبات اردبیل و اماکن دیگر نقل میکند همه بزبان آذری است) چنین فهمیده میشود که رواج ترکی در آذربایجان از زمان شاه اسمعیل ببعد صورت گرفته است و دور نیست که این ترویج از طرف صوفیه عموماً و بعلل عمل سیاسی و بقصد نزدیکی بیشتر با مردم ترک زبان عثمانی بوده باشد و از همین نظر هم پادشاهان صفوی بیشتر مکالمات خود را در زبان محاوره بترکی و نیز غالب اشعار خویش

خویش و همچنین بعضی از احکام دولتی را بهمین زبان میگفته و مینوشته‌اند. چنانکه پادشاهان عثمانی هم (گذشته از علاقهٔ قلبی بشعر و ادب فارسی و سعی در تعلیم و تعلم آن) بقصد مقابله اکثر از اشعار خود و پاره‌ای از فرمانهای دولتی را بفارسی میگفتند و مینوشتند و با خواص و حواشی خود نیز بفارسی سخن میگفتند، با اینهمه مسلم است که زبان ترکی زبان دومی صائب است زیرا تولد و تربیت او در اصفهان و زبان اولیش فارسی و مادری آن زبان بود و تا کسی از کودکی بزبان شهری و حضری و مرکز اجتماعی قومی آشنائی نیافته و بس مخالطهٔ کامل پیدا نکرده باشد ممتنع است که تا این حد بدقایق آن زبان و اصطلاحات و تعبیرات رایج آن قدرت و تسلط بیان داشته باشد، دیوان صائب بسیاری از کلمات و ترکیبات عصری آن زبان را در بر دارد شامل چندین هزار لغت مستحدث و اصطلاحات تازهٔ مردم شهر نشین است، از اصطلاحات علمی و ادبی خاص گرفته تا اصطلاحات فنی و طبقات عام از زورخانه‌ها و مسافرخانه‌ها و کسبه و دکانداران و امثال آن با چندین هزار ترکیب کنائی و استعاری و سایر مجازات که غالب آنها را صاحبان کتب لغت در کتابهای خود از باب استشهاد بضبط آورده‌اند :

چهره و اندام صائب

صاحب سفینهٔ خوشگو مینویسد «میرزا بیدل میفرمودند که من در طفولیت دیدار صائب دیده‌ام. مردی لاغر و کشیده قد و سیاه فام بود» خان آرزو (سراج الدین علیخان از فضلاء و دانشمندان و ادبا و شعرای معروف هندوستان و صاحب تألیفات بسیار در ادب فارسی از جمله کتاب مشهور چراغ هدایت و نوادر الالفاظ و سراج اللغه و معارض صاحب برهان قاطع و شیخ محمد علی حزین) میگوید که حقیر تصویر ایشان دیده‌ام «در طرب سفینه‌ام پیر نوشته‌اند» اما قول اول یعنی گفتهٔ میرزا عبدالقادر بیدل ظاهراً از نظر تاریخ درست در نمیآید. از آنجهت که میرزا بیدل در ۱۰۵۴ متولد شده است و میدانیم که صائب در سال ۱۰۴۲ از هند باصفهان آمد و دیگر بهند بازگشته است، مگر این احتمال پیش آید که صائب در فتح قندهار حضور داشته و مدتی در آنجا مانده باشد و یا در یکی از سفرهای خود

سفرهای خود بخراسان (پس از بازگشت از هند) و از آنجا بهرات رفته و در نتیجه میل که در آن وقت کودکی
بیش نبوده است با قول خود بدیدار صائب شتافته باشد و در یکی از این دو مکان او را دیده باشد

خلق و خوی صائب

حق اینست که خلق و خوی شاعر و احوال نفسی او را نمیتوان با استناد بشعر وی دریافت و در میان آنهمه نقش و تضاد بصفتی از صفات و خصلتی از خصال او یقین کرد، مگر اینکه شاعر بیان حقیقتی را اراده کند و یا صراحت شعر طوری باشد که جائی برای تأویل و توجیه مشترکات باقی نگذارد. این کیفیت بشرحی که سابقاً هم اشاره ای بدان شد، از آن جهت است که اولاً بیان شاعر بیشتر گویای حالات زودگذر و خلجانهای آنی طبع اوست نه حقایق فطری و الفت با نفس او، و ثانیاً گنجش شعر آنهم با انسی که شاعر بیک نوع از انواع آن پیدا میکند یک نحو عادت جاری با طبیعت شعری و صنایع دیگری در او بکار میآید که یکی از نواحی دیگر صفات و ملکات و افکار و عقاید او مستثنی و متمایز است و چه بسا که مضمونی از جهت تازگی و یا نکته ای از نظر شیوائی او را وادار میکند که درست برخلاف اعتقاد و حتی اراده قبلی خود در سخن چیزی بگوید و غرضی جز ادای همان معانی و الفاظ نداشته باشد. دیگر اینکه شاعر همه وقت هم زبان احساسات و عواطف آنی خویش نیست. بلکه نقاش است از صور خیالی و اشکال نهفته عالم وجود بطور عموم با همه تضادها و دوگانگیها و عجایب و اختلافات پراکنده در همه مظاهر حیات از نباتات گرفته تا دقایق نیروی نباتات و جماد، و همانطوری که وجود نقاش از نقشهای او (ولو نقشها و تصویرهای خیالی) جداست، شاعر هم که در واقع نقاش عواطف و مدرکات عینی و ذهنی انسان و زبان حال سایر موجودات و مظاهر مدرک طبیعت و نیروهای آنهاست بستگی عینی و ظاهری با آنها ندارد. جز اینکه از همه آنها یک صورت مجرد خیالی در ذهن خود تصویر کند و آنگاه بشرح ریزه کاریها و دقایق پنهان در آن بپردازد و همچنین آنچه را که دیگران ببینند شاید نکشند و قدرت توصیف آنرا ندارند و یا اگر دارند از عهده توصیف شعری آن عاجزند شاعر نقش آنرا با قوه ذهن خود مصور و آنوقت نقش و مؤثر با کلامی که همگی برای آنها

برای دیگران بازگو نماید ، اما چنانکه شاعر یا نویسنده ای در عین استغناء و بی نیازی به بهترین وجهی از
عهدهٔ وصف فقر و تعریف حالات ظاهری و باطنی مردم فقیر برمیآید و نه همچنین پای بخاری گرم و سوزان شرح
لرزیدن طفل یتیمی از سرما میپردازد و چنان این احوال را با قدرت تصویر در ذهن خواننده مجسم میکند که همهٔ آن احوال پنداری
بر خود شاعر یا نویسنده گذشته و داستان از زندگانی خود اوست . در حالیکه آن مرد فقیر یا آن طفل یتیم از شدت بیچارگی
اصلا قدرت گفتگو ندارند تا چه رسد به بیان ادبیانه و انشای توصیفی و یا از زبان حیوان و جماد و نبات چنان گرم سخن میرانی و
نکته پردازی با انسان میشود که گوئی خود وی سالها در عالم آنها زندگی کرده و اکنون بشرح احوال گذشتهٔ خویش مشغول است
گاه شاعری پیر و وارسته را می بینیم که در عین استغراق در زهد و تقوی آنقدر در بیان مطالب عشقی و مجالس میگساری
مهارت بخرج میدهد که ممکن نیست کسی باور کند که او ابدا اهلیت این کارها را ندارد و سالهاست که دامن از می و
معشوق کشیده و نگرش او ازینست و یا اینکه اصلا در همه عمر قید تقوی و پرهیزکاری و ترک لذات و شهوات پای
او را از ورود در این دایره برکنار داشته است و آنچه را که در این ابواب میگوید وصفی از آن احوال است که در او هم
بالقوه وجود دارد . این لطیفهٔ ربانی در نهاد شاعر نهفته است که قدرت تخیل و توصیف او بیش از دیگران باشد و هر چند که
دیگران هم کم و بیش در قوهٔ ادراک معانی جزئی و کلی از انفعالات عشقی با او شرکت دارند اما این اوست که هم تصور و
ادراک او را از غمها و شادیها و زشتیها و زیبائیهای پنهان در عالم هستی کاملتر و بیشتر در خود دارد و هم دقیق تر و مؤثر تر
از دیگران بتوصیف و تجسم آنها میپردازد . و از اینجاست که شعر عاشقانه گفتن شاعر ملازمه با عاشق بودن او ندارد و
همینطور است توصیفات و تصورات دیگر او از هر چیز که لازم نیست عین آنها را بچشم دیده باشد و البته هرگاه شاعری
خود بآن حالات درآید اوقع است که کلام او دلنشین تر و گیرنده تر و آکنده تر تمام نما از قدرت توصیف و جلوهٔ احوال او
خواهد بود (در همه موارد غرض شاعر و روحیه و استعداد است نه عموم شعراء ، و الا مسلم است که شعر شاعری گویای طبع و نهاد تام
با همه انطباق حال او با گفته ها و صداقت بیانش در اندیشه ها بخوبی شعر شاعری کامل و آزموده هر چند که آن شعر را بصرف
خیلی

خیالی و تصور یا تقلید و تتبع سروده باشد نخواهد رسید. زیرا آنچه هنری را بکمال میرساند مهارت و تمرین در کار و احاطه باطراف و جوانب آن است و جنبهٔ فنی همیشه اقوی از جنبهٔ قوهٔ در کار است: دیگر اینکه دربارهٔ غزل سرایانی امثال حافظ و صائب و نظرای آنان که تنها بغزل سرائی و گفتن مضامین عام و متشابه و غیر صریح و مطالب متنوع و احوال و اندیشه های مشترک در میان همهٔ شعراء قناعت نموده اند و بخلاف قصه ها یا هیچگونه شعری خصوصی و قطعات متداول یا داستان یا اشعاری که حاکی از زندگانی فردی و احوال شخصی ایشان باشد نساخته اند حکم قاطع بنیان کیفیت از خلق و خو و راه و رسم آنان نتوان کرد. چه همیشه انسان از روی آثارشان نخواهد بعضی از صفات یا حالتی از حالات ایشان قطع پیدا کند. در بیت و در بیت بعد از آن به مفهومی دیگر در تحت تعبیه است بر میخورد و بیاس و حیرت دچار میشود این خاصیت (همانطور که مطالبی قبلاً در مورد عموم شعر و هنر شاعر گفتیم) در غزل (قصد غرض از غزل همین غزلهای از نوع شایع است) بیشتر از سایر اقسام شعر است که هر بیت آن در مفهومی جداگانه و حتی ناقض ابیات دیگر از پس و پیش آنست و حاکی است که شاعر هیچ قصد و غرض خاص جز تفنن در مطالب و بیان همان معنا هم بوجه اتم ندارد. این نوع سخن گفتن یک نحوه بساطت و کلیتی به غزل داده است که هیچ فردی از افراد مقصور آدمی خارج از آن کلیت و بساطت نیست مضاف بر اینکه (گذشته از قابلیت هر سخن تعبیر و تأویلی) باب تأویل در شعر مطلق را هم و در اینگونه غزلها بوجه اخص مفتوح است و وجود آنهمه مناسبات عقلی لغوی و تشبیهات و کنایات و چندین هزار لغت و تعبیر مشترک و کنایه های خاص و الفاظ مخصوص صناعی قابلیتی بآن داده است که بر همهٔ افراد و اشخاص و همه طبعها و ذوقها و همه سنین و احوال قابل انطباق و تراوش است. مخصوصاً که خیال بافی از روی ذوق و اصطلاح سازی صوفیان هم بر آن مزید شود و همین نقطه ای از لزوم و ردیف مکرر و مس طبع هر دسته و طبقه ای از مردم بشکلهای مختلف در آید. خلاصه اینکه شعرای این طبقه از شعراء بکلی از زندگی خصوصی و افکار و عقاید باطنی آنان جدا است و منعکس کنندهٔ یک نوع شعر صناعی و فنی است نهایت با ظرافت

و ریزه کاری

و این کارهای ذوقی هرگاه علم خارجی باحوال گویندگان آنها نبود از شعر ایشان فهمیده نمیشد که اصلا چه گونه میزیسته و چه میکرده‌اند و حوادث زندگیشان چه بوده و چند فرزند داشته و از نوع سوانح عمری از مرگ اقربا، و سیل و زلزله و قحط و غلاء، و اقسام این حوادث چه دیده‌اند و دوستان و دشمنان و موافقان و مخالفانشان چه کسانی بوده‌اند و حتی خصایص مردم عصر و وضع معاش و زندگانی خود و عقاید و آراءشان چه بوده است. کسانی که سعی کرده‌اند این اشعار یعنی (اشعار تخیلی) را با تتبع و جستجوها و صفات و اخلاق و عقاید و آراء او منطبق کنند چنین در هر بیتی دچار برخورد با تضاد و تناقضی شده‌اند ناچار خود هم به تضاد و پریشان بافی در هر سطری در افتاده‌اند. و شک این استنباطهای ذوقی و توجیهات خیالیست که انسان بخواهد خوابهای منقطع و درهم و برهمی را باهم اتصالی دهد و از آن یک تعبیر صحیح و مطابق با واقع بخواهد. درست بعکس شیوه قدما، که شعرشان از زندگانیشان جدا نیست و جنبهٔ تحقیقی در آن قوی‌تر از جنبهٔ تخیلی است. اینها که گفتیم وصف حال غزل سرایان بزرگ و عالیقدر بود. و اما شعرائی که تقلید از این بزرگان بخصوص (خواجه علیه الرحمه) با همان اصطلاحات و ترکیبات و حتی الفاظ و کلمات غزل سروده و میسرایند و شعرشان صرفا (صناعی و فنی) است و حتی از باب تخیل صرف هم نیست و هیچ کیفیتی بین خودشان و گفته‌هاشان رابطه‌ای جز همان رابطهٔ تقلید در کار نمی‌باشد، این شناخت بگمان و احتمال هم مستند در نمیگردد زیرا اینان آن کلمات و اصطلاحات را باستخدام درآورده‌اند و مانند آلات و افزار دست بنا و نجار جابجا بکار میبرند و هیچ غرضی هم جز تقلید و تشبه ندارند. همین ابتذال و تقلید و خستگی طبایع از تکرار مکررات بوده که موجب تحول ادبی در عصر صفوی و توجه طبایع بمعانی و مضامین جدید شد. باری ما حافظ را نه فقط بلحاظ مجموع اشعار او (که فقط ظن مطلق و ظنی از غلبهٔ قیاس و شهرت از راه تکرار مضامین ایجاب مینماید) بلکه بتصریح همه معاصران و تذکره نویسان بعد از او مردی سرشار از ملکات عالی اخلاقی و منطقی از صفات متحقق باخلاق الهی میشناسیم و صحه در اینهمه معارف و حکم را از ناحیهٔ

جز از ناحیهٔ انتقادی بعدها، کمکی نمی‌یابیم و نیز نتوانستیم در استدلال نظر خود از ابیات صریح و متین او استمداد کنیم، لکن با این شرط ناچار شدیم که لااقل یکی از ابیات او را با شعرها بگوییم، در جائیکه بهمین یک بیت که صراحت در همواری و خوش خلقی او دارد (و شاید الفاظ این دیوان بسیار یاری شود) قناعت میکنیم. میگوید:

ز روی نرم سرزنش خار میکشم — چون گل ز حسن خلق بخود زار میکشم

اعتقاد صائب در حق گذشتگان

بطوریکه گفته شد صائب با صفای فطرت پاک و جلای آینهٔ دل از زنگ اغراض (بخلاف معاصر خود عرفی) نسبت بهریک از گذشتگان و سابقان بر خود حتی شعرای متوسطی چون امیرشاهی و فغانی و لسانی طبقهٔ اول جانب ادب و احترام فرو نگذاشته و مخصوصاً برای اظهار خلوص در این اعتقاد از همه ایشان در مقاطع غزلهای خود نام برده و ادای احترام کرده است. از همهٔ متقدمان هم بوجهی که شیفتهٔ او حکایت با القابی شایسته و ستوده با نام یاد کرده و نسبت به طبقهٔ عرفای بزرگ از شعرا، بنا بهمین فطرت و کشش ذوقی بیشتر توجه داشته است. هرچند در حق خواجه بسیار اظهار خلوص و ارادت کرده و تتبع غزل او را بی ادبی شمرده است. لکن ظاهر است که دلدادگی او بمولانا و شیفتگی و دلبستگی با آثار آن استاد عرفان بیش از دیگران و تأثیر نفس روحانی آن ذوق سیال در روی اثری عمیق‌تر از شعرای دیگر ارباب تفکر و عرفان گذاشته بوده است. چنانکه بسیاری از غزلهای او را تتبع کرده و در مقطع آنها با شور و حال الهام و سوز و جذبه‌ای نمودار به کنایات مختلف از آن طرز تعبیر کرده است. از قبیل: ساغر روحانی، آدم عشق صاحب روم، مرشد روم، شمس حقیقت، پیر عشق، طور کلام، و امثال اینها. صائب در این غزلها که شور و وجد و جذبه و حال مولانا را با سوز کلام و دقت تفکر و رقت احساس خود جمع کرده، سخن را بکدام از رسائی و شیوائی رسانیده است، کیفیت و تأثیری بخشیده است که ادراک آن هم جز به اشتراک با حال گوینده و همدمی با نوای آن مرغ زار آسمانی ممکن نیست. تعداد غزلهائی که صائب از مولانا استقبال کرده است بطور قطع بیش از صد غزل یا ذکر نام مولانا اسنادی است

جلد [illegible]

مذهب صائب و تعصب او در دین

صائب بدین تبلیغ شیعی امامی اثنا عشری و مردی دیندار و مواظب فرائض و سنن اسلامی بوده است. این حکم یعنی قطع به شیعی بودن او نه فقط از مجموع دیوان و دلالت تام ابیات صریح او مستفاد میشود، بلکه تقرب او به سلاطین صفویه و علما و فضلای شیعه با وضع معهود در آن عصر یکی از امارات قطعی این حکم است، منتها میر غلامعلی آزاد بلگرامی در خزانهٔ عامره و صاحب تذکرهٔ صبح گلشن بنا بر تعصب مذهبی و بعقیده چرا مردی به بزرگی صائب باید از مذهب ایشان خارج باشد سعی کرده‌اند که او را بقول خویشان (سنی المذهب) بشناسانند و نوشته‌اند که «هرچند میرزا با طائفهٔ سنی بود اما در ایران او را شیعه میشناختند» در حالیکه هم مذهب دیگر ایشان (امیر شریعت گوپاموی) در تذکرهٔ (مرآة الخیال) نوشته است «ظفرخان و صائب بنا باستحکام مذهب با یکدیگر کمال صداقت و همراهی داشتند» و من هرچند تردیدی در شیعی بودن صائب ندارم و احتمال تردید در این باب را هم جائز نمیدانم معذلک این مختصر را برای دفع شبههٔ این چند نفر نوشتم و نیز یکی دو بیت از قصائد او را که دلالت قطعی بر نفی نسبت معهود از او دارد نقل میکنیم. در یک بیت از مرثیه‌ای که برای شاه صفی ساخته است میگوید:

چارده سال بالا مذهب اثنا عشر بود از شمشیر گرجان صولت او پایدار

در قصیدهٔ فتح قندهار با بشارت و خوشنودی میگوید:

در پناه گشت خطبهٔ اثنا عشر بلند شد کامل العیار زر از نام هشت و چار

صائب بسیاری از موضوعات دینی را بصورت غزل اداء کرده است که ایهام یکی از خصوصیات شعری او است. در این شمار است غزلها که در ذکر فوائد روزه گفته و در تمام غزل بوصف خواص روحانی آن پرداخته است. با این مطلع و مقطع:

سعی کن در غربت سی پارهٔ ماه صیام کز فلک از بهر تعظیمش فرود آید کلام

روزهٔ جان سینه را پاک سازد از هوس زآتش امساک میسوزد تمناهای خام

اصولاً شعر صائب سراپا در حقیقت دین و تحریض مردم به وجوب قیام به اوامر و نواهی شرعی است و دعوت عامه به سوی خداوند علام

و مکارم اخلاق و لزوم اعتقاد مردم بمبدأ و معاد و انقیاد از دستورهای شرع و پیروی از صلاح و رشاد، و چون بیشتر از اشعار صائب معطوف بارشاد عموم بهمین حقایق و نظایر آنهاست دیگر نیازی به استشهاد از موارد بیشتر نیست و خواننده خود در ضمن مطالعه دیوان او با بیاتی در همین نوع معانی و مفاهیم برخورد خواهد کرد

اعتقادات صائب

در اینکه صائب با همه دینداری و محافظت به ظواهر شرع و اشتغال بفکر و ذکر الهی بقول آن ظریف (با قیاس فسق ذاتی شاعر) لب از باده تر نکرده و با معشوقی ساده سروسری داشته است تردید نمیتوان کرد، و اما اینکه دسته‌ای از محققین باز هم از باب تأویل شعر و گرداندن الفاظ صریح از معانی ظاهری خود بمعانی استعاری و کنائی و تأویلات غیر مقصود و گاه بتنزیه و تبرئهٔ شعراء از این وصمت مشرب برآمده‌اند بجائی نمیرسد، مگر اینکه علم خارجی باحوال شاعر و تصریح و تأکید او در استخدام این الفاظ بمعانی غیر ظاهر مفید این قطع و یقین گردد و آن همه مجهولات را (که اصلا هیچیک از آنها بخاطر او هم خطور نکرده است) خود تصدیق و تأیید نماید. و انگهی شاعر هم مثل همه مردم بلکه بیش از آنها در معرض تغییرات گوناگون و تحولات اخلاقی در همه شئون ظاهر و باطن قرار دارد و نمیتوان نسبت بهمه ایام عمر و سنین مختلف حیات او بیک نحو حکم کرد، هرچند جای بحث در این مقوله زیاد است اما فرصت ما کم است و بدین جهت در این باب تنها بذکر قولی از استاد حکمای متأخر مرحوم آخوند ملا علی نوری (جمشیدی و متخلص به عشقی) در جواب چند سائل (شیخ فقیه مغفورله میرزا محمد تنکابنی مشهور به [illegible] در کتاب قصص العلماء) اکتفا مینمائیم. کسی از حکیم بزرگوار پرسید، چه معنی دارد این شعر حافظ که میفرماید:

می چهل ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

در صورتیکه عرفاء (که ظاهراً غرض صوفیه است) میگویند که مقصود حافظ از محبوب چارده ساله پیغمبر است که در چهل سالگی مبعوث شد و مراد از چارده نیز چهار ده بار است که میشود چهل سال. حکیم در جواب میفرماید یعنی می چهل ساله کن ترا بس است

شرابی است که هم سی ساله باشد و اهل نشوه گویند که تأثیر چنین شرابی بیشتر از شرابهای دیگر است و مراد از چارده ساله امردی است که به سن چهارده رسیده باشد و پشت لب او سبز زارش باشد و اهل ذوق گویند که با چنین امردی صحبت و بیش الذ است. و حافظ غیر از این معنی را قصد نکرده است و آنچه که عرفاء توجیه و تأویل میکنند استشهاد باله (ظاهراً استشهاد بیه) که خلاف مراد حافظ است. تمامش قول حکیم عارف بانی اگر ازرا هم حمل به تخطئه حکیم نمایند. غرض آنکه از جملهٔ اعتیادات صائب یکی میخوارگی او بوده است که وقتی نامه‌ای هم در این موضوع به شاه عباس ثانی نوشته و اجازهٔ رفع احتساب و گشایش میخانه‌ها را با عبارات شیرین و ابیات نغز خواسته است. لکن در عین کهولت از میخوارگی دامن درکشیده و بشرحی که خواهد آمد که از شرب مدام بغلیان کشیدن مدام پرداخته است. راجع به تریاک و اعتیاد صائب بخوردن آن با شیوعی که در آن عصر داشته و غالباً بتجدد آن و احیاناً بصورت ترکیبی در معاجین و حبوب و سفوف و مرکبات و مفرحات دیگر بکار میرفته است اشعاری پراکنده دارد از جمله این ابیات.

صائب آن فیضی که مخموران نیابند از شراب / در طلوع نشئهٔ تریاک می‌یابیم ما

ترک افیون را علاجی بهتر از تعجیل نیست / اندک اندک زآشنایان جهان بیگانه شو

شقایق حقهٔ تریاک تا گردید دانستم / که افیونی کند آخر خمار می‌شرابارا

در بیتی او ملاحظه میشود. اما هیچکدام از ابیات صراحت در اعتیاد او بافیون ندارد. همینقدر میتوان دریافت که گاهی در طلوع نشوهٔ تریاک فیضی می‌یافته است. و در عوض علاقهٔ او بغلیان مسلم است و چندان زیاد که بقول صاحب «سفینهٔ خوشگو» غالباً میفرمود «اگر تنباکو کشیدن نباشد کسی چرا سر از خواب بر دارد» نثر شیوائی نیز در باب غلیان و کثرت علاقه بآن دارد که در ضمن سفینه ترک میخوارگی او نیز هست و اینک مقداری از آن برای نمونه و اطلاع از ذوق او باین گفتار نقل میشود

نثر صائب

تشم

شستم لب پیاله ز آب شراب تلخ   کردم بدود تلخ فراغت ز آب تلخ

روزها است این سودازدهٔ آفرینش و این سیاه‌نامهٔ قلمرو بینش گردن طاعت از خط جام و دامن رغبت از شرب مدام کشیده و در حلقهٔ سلسله‌مویان و دایرهٔ سوختگان تنباکو در آمده مینای می را طاق نسیان گذاشته و دیدهٔ ساغر را نمک فراموشی انباشته، از آتش باده دودی به هم دیدهٔ چشم سیاه اکتفا نموده و از شعلهٔ آواز مطرب به نفیر غلیان قناعت کرده. آری چو فروغ کسی را خورشید   در پیش نهد بجای خورشید چراغ ، بی تکلف اگر چه گیاهش خوانند سزاوار است که سرپنجهٔ تعرضش ریشه در همه خاص و عام دوانیده و به گوش دیده اگر زر این گیاهش دانند روا است که شعلهٔ دل فریبش زر طلبان دنیاپرست را از فکر کیمیا رهانیده و تخم محبت در نشیمن سویدا را سپند آتش حیرت ساخته و دود عنبرینش همچو کمند رغبت در گردن جام انداخته، هر نفسی که فرو برد ممد حیات است و چون برآید مفرح ذات ...... الخ»

استعمال افیون به صورت خوردن مانند «بنگ» از زمانهای بسیار قدیم همراه با طب یونان در دنیا متداول بوده است و در کلمات ارسطو و بعض حکمای هند و از منقولات افلاطون اشاراتی در باب تریاک است چنانکه از قدیم الایام اسم تجارتی آن لیکیات است. تا آنجا که یکی از حکمای هند از آن به کیمیای نباتی تعبیر نموده، در شعر قدما نیز افیون در می افکندند و نوشیدن و لالای به اشاره و ایما می‌کنایه از آن نام برده‌اند چنانکه جای جای ملاحظه شده است، لکن شیوع و افراط در استعمال آن در ایران از زمان صفویه به بعد و اندکی قبل از آن در هندوستان شروع شد و معاجین و ترکیبات از آن بصورت مفرحات به تجویز اطبا رواج یافت و اغلب صدور در جهات وسعه و دوی از سلاطین صفوی را با بلا علامات کشانیده، مسمومیت شاه اسمعیل ثانی و مرگ او و شاه صفی را ناشی از کثرت در خوردن تریاک و معجون فلونیا که جزء اعظم آن تریاک است میدانند. فلونیا (که مشتق از ریشهٔ لاتینی است) در آن زمان بحدی رواج داشته که کمتر کسی از اعتیاد بدان محفوظ مانده. مرحوم پرفسور محمد شفیع هندی (پاکستانی) در حواشی خود بر تذکرهٔ میخانه می‌نویسد «چون جهانگیر شاه از استعمال شراب کاست توجه فلونیا شد و پس از چندی فلونیا را

مبتدل به افیون کرد »» . و نیز ملا عبد النبی فخرالزمانی در تألیف تذکرهٔ میخانه در این تذکره مینویسد «« میرزا ابوتراب بیگ
فرقتی اصفهانی از وقتی که فیلوتیا گذارش طبیعتش به رنجگی نهاده است و به تهاست شعری از او شنیده نمیشود »» . در
دواوین شعرای آن عهد نیز کم و بیش با ابیات و قطعاتی برمیخوریم که دلالت بر اعتیاد آنان به تریاک و شکایت از آن دارد
که از آنجمله است دیوان حکیم رکنای مسیح که حکیم در چندین موضع از آن اشاره ای به ابتلای خود به تریاک کرده است
و در قطعه شیرینی که در ترک آن ساخته میگوید «« جهان که باره یافته ام از برینش »» لطیفه ای گنجایش ثبت هم در این میان
نیست . واما درخصوص غلیان که تنباکوی آن از امریکا به اسپانیا و از آنجا به بلاد عثمانی و ایران آمده بود در آن
عصر جنجالی عظیمی برپا شد که شرح آن در کتب رجالی (رجال علمی) آنزمان و رساله های متفرق علماء و اطباء و جنگها و
سفینه ها ضبط است . صاحب روضات الجنات در ذیل احوال علمای آن عصر تنها رقیق بحثی در این باب بمعرض آورده و
بذکر کتب و رسائل موافق و مخالف پرداخته است و از جمله مینویسد که در تعداد حسن فغان حتی تنباکوی حجة الاسلام
شیخ علی نقی کمره ای است (عالم و متقی مشهور و شاعر شیرین سخن و صاحب دیوانی در غزل که ابیات عاشقانه و پرسوز
او در بیشتر از جنگها و سفینه ها ضبط است) که مدتی عهده دار قضای اصفهان بود و رساله مفصلی در تحریم تنباکو نوشت و در منع
مردم سعی بلیغ کرد . و از موافقان مشهور شیخ اجل شیخ محمد تقی مجلسی پدر والاگهر علامه مجلسی است که رساله ای در حلیت آن
نگاشت و بعضی از آشنایان مؤلف را بجای جواب رسالات مشتی تنباکو فرستاد . همچنین اطبای آن عصر هر یک در منع و تجویز و منافع و
مضار تنباکو کتبها نوشته و رساله ها پرداخته اند . غلغل غلیان در میان شعرا نیز غلغله ای افکنده و شعرها در رد و اثبات
آن ساخته شد . که در شمار آنهاست رباعی کلیم و رباعی سرمد کاشی و رباعی ملا کلبعلی تبریزی از فضلاء و مدرسان اصفهان
در رد تنباکو که برای نمونه ذکر رباعی ملا کلبعلی که بهتر از دیگران سروده ثبت بسنده میشود

تنباکو را قضا چو پرداخت مثال   کردند ونگیانش اول اعمال
بیرون که برآتش درون گفتار   این هم که بود براعت الاستهلال

از غزلی که در دیوان صائب موجود است پیداست که صائب در سنین کهولت یا پیری از شرب مدام توبه کرده و همچنانکه خود در آن نوشته که از او نقل شد تصریح نموده است از آتش باده دوری جسته و چشم پیمانه عنان ساغر بوده است. این اشعار صریح در توبه است و قابلیت هیچ تأویلی از نوع تأویلات صوفیه در آن نیست و آن این است (با حذف چند بیت از آن که همگی در همین معنی است).

قسم بباده کوثر که از شراب گذشتم — ز رایحه شفقی همچو آفتاب گذشتم

شراب نغمه روان و کباب نغمه فسرده است — هم از شراب بریدم هم از کباب گذشتم

امیدهاست که در حشر زرد روی نگردم — که من بموسم گل صائب از شراب گذشتم

در آن عصر چنین معمول بوده است که غالب میخوارگان به تقه دین یا در پیری و تجربه و جبرانی از عمر خود پشیمان میشده و دست بدامن توبه و انابه میزده اند و این توبه و انابه را اکثر بصورت توبه نامه هائی جنبه بالا و تشکیلات آشکارا میکرده و با دیباچه های نثر شیوا و اشعاری در نهایت تعصب و براعت استهلالی شیرین مینوشته اند و با امضای این و آن و تحسین و تصدیق دیگران هم میرسانیده و نسخه هائی از آن بدوستان و همقطاران جنگها و سفینه ها میداده اند. بنده چندین توبه نامه از این نوع دیده ام که بیشتر آنها از رجال و امرای عصر بوده و در جنگها و سفینه ها مضبوط، و هیچ بعید نمیدانم که این غزل صائب هم مخصوص چنین مورد و مربوط به توبه نامه او بوده باشد.

تاریخ تولد و وفات و مقدار عمر صائب

سال تولد صائب هم مانند اکثر از بزرگان بطور قطع معلوم و مشخص نیست و سالهائی را که تخمین زده اند با نسبه به حدس در مقدار عمر و سال وفات او است نه بخصوص تاریخ تولد. (هرمان اته) در تاریخ ادبیات فارسی خود تولد او را بسال ۱۰۱۲ و بعض دیگر ۱۰۱۶ تقریب کرده اند، ولیکن ولی قلی بیک شاملو در (قصص الخاقانی) نوشته است که «حالا در این اوان که سنه ۱۰۷۶ هجری است در عشر ستین نمودی» و اما تاریخ وفات او را جامع الاغلب سال ۱۰۸۱ دانسته اند

و ماده تاریخهائی را که چند نفر از معاصران او یافته‌اند ملاک قرار داده‌اند از قبیل عبارت میرخوش که گفت «صائب وفات یافت» و یا مصراع ملا محمد سعید اشرف مازندرانی که عبارت است از «بود با هم مردن آقا رشید و صائب‌ها» (غرض از آقا رشید عبدالرشید دیلمی خواهرزادهٔ میرعماد قزوینی است که هر دو از خوشنویسان معروف بوده‌اند). جمعی دیگر از صائب‌شناسان از جمله میرغلامعلی آزاد بلگرامی در مآثر الکلام سال وفات او را ۱۰۸۰ شمرده‌اند. ناصرعلی بلگرامی ماده تاریخی هم بمناسبت طی یک رباعی سروده که بیت شامل تاریخ چنین است:

خامهٔ آزاد انشا کرد بهر رحلتش   بلبل گلزار جنت صائب عالی کلام

صاحب نتایج الافکار هم همین تاریخ را ذکر کرده است. معدودی دیگر از جمله (ریو) این رباعی را منسوب به شیخ حقیقی زاهد عالم ملا محمد رفیع واعظ قزوینی (صاحب کتاب مشهور ابواب الجنان را) میگویند:

شد صائب از این جهان ویران حیف   زان در ثمین بحر عرفان صد حیف

گفتند بنالهٔ عندلیبان تاریخش   ای حیف از آن هزاردستان صد حیف

و سال ۱۰۸۷ را که از آن استخراج میشود مأخذ دانسته و بآن تکیه کرده‌اند. حاج خلیفه نیز در کشف الظنون همین سال را تاریخ وفات صائب دانسته و تاریخ منقور بر سنگ قبر او هم (که معلوم نیست سال وفات است یا سال نصب سنگ) همین سال ۱۰۸۷ است. میرافضل میرخوش که عبارت (صائب وفات یافت) را یافته است در کیفیت این تاریخ میگوید که «روزی در مجلس میر معز موسوی خان (همان میر معز فطرت از رجال ایران که اسمش قبلاً ذکر شد) نشسته بودم، سوداگری از ولایت (اصفهان) آمده. ظاهر ساخت که میرزا وفات یافت میر و دیگر اعزه که آنجا بودند افسوسها خوردند. فقیر گفت تاریخ: صائب وفات یافت: بی کم و کاست میشود» مرحوم تربیت مینویسد که ملا محمد سعید اشرف ماده تاریخ خود را با مرثیه انشاء بجهم سروده است: نصرآبادی که از دوستان و معاشران صائب بوده و تذکرهٔ خود را در سال ۱۰۸۳ بتحریر آورده است در شرح حال صائب مینویسد که «دارالسلام اصفهان

اصفهان توطن دارد » ولی از آنجا که سال ۱۰۸۳ تاریخ اتمام تذکرهٔ نصرآبادی است نه تاریخ شروع
آن بعید نیست که صائب قبل از آن موقع از دنیا رفته باشد، و هر چند که در بسیاری از مادّه تاریخهای مشهور
که مصادف از طرف گویندگان آنها بعمد آمده و غالباً با جعلی آنچه هیچیک از کثرت احباب بشعر بمناسبه نخواهد پرداخت
در حساب اغلاطی در حساب گردیده اند. امّا اخیراً آقای گلچین معانی طی مقاله‌ای که خطاب به انجمن آثار ملی نوشته
و عین آنرا در مجله یغما بچاپ رسانیده است. نظری ابراز داشته که باعتقاد من هم مفتاح صحت هر ماده تاریخ
زیور و هم مفید قطع در تاریخ رحلت صائب است. آقای گلچین در آن مقاله که قسمتی منقول از نوشته جناب
پرفسور محمد شفیع است (و آنرا دیده‌ام) و قسمت دیگر منبعث از قصص الخاقانی و سفینه هائی که بخط صائب در آنها
تاریخهائی مؤخر بر ۱۰۸۱ موجود است، بکمال تحقیق و جای دیگر تتبع نموده و از منظومهٔ میر الیکی میرنجات
اصفهانی (که جایی از آن سابقاً نقل شد) ابیاتی باستشهاد آورده و مدعی است که چنین میرنجات در این
منظومه که آنرا بسال ۱۰۸۵ با ذکر تاریخ سروده است. بنام و نشان صائب در اصفهان تصریح کرده مسلم است که
وی تا آن تاریخ در قید حیات بوده است، که در این صورت اولاً باید صحت صدور تاریخ و انتساب خود این منظومه
متحقق و ثانیاً بدان استناد و استشهاد شود. ولکن آنچه که خود آقای گلچین دریافته و جواب کرده است اینست که از جمله
(صائب وفات یافت) و از مصراع (بوده با هم مردن کار رشید و صائبا) یک حرف (ه) در کتابت و نقل اسقاط
گردیده و صحیح آنها چنین است که (بوده با هم مردن آقا رشید و صائبا) و (صائب وفات یافته) که با این
دریافت صحیح تاریخ مستخرج از هر دو عبارت سال ۱۰۸۶ خواهد بود که همان تاریخ درست وفات و قاطع هر گونه تردید
تام است. با این حساب چنین ممکن است تاریخ ماه رحلت از ماههای آخر سال ۱۰۸۶ و مطلع سال ۱۰۸۷ را
چند روزی فاصله بوده باشد که نه هم در سال اخیر را سال وفات دانسته و ماده تاریخ ساخته اند و محتمل است بر گذشت کرده اند

بازماندگان و اعقاب صائب.

صابر

صائب فرزندی داشته است بنام میرزا رحیم (همنام جد خود) که در پاره ای از تذکره ها یکی دو بیت شعر باو نسبت داده اند و نوه او نیز مردی است باسم میرزا محمد علی پسر میرزا رحیم صائب متوفی در اوائل ۱۱ هجری دیگر نیز در جمع این خانواده بنام میرزا محمد محسن، ابن میرزا محمد علی صائب است که در تاریخ ۱۱۴۹ (شهادت سنگ قبر موجود در صفه صائب) از دنیا رفته است و معلوم نیست که آیا فرزند صائب اول است یا صائب دوم و معمولاً در کمتر خانواده ای پدر و پسر هر دو یک نام نامیده میشوند، بطوریکه از سنگ قبر میرزا محمد علی هم و شعر منقوش بر آن معلوم میشود و بیت اول آن اینست .

کرد رحلت از این سرای فنا — ناصر دین یگانه دوران

مشهور است که اعقاب صائب از طریقه میرزائی معمول عصر خود خارج و بزی علما و فقها، و یا (در عداد) صدور و حکام درآمده باشند تا شایسته لقبی چون (ناصر دین) بوده باشند، و در محله تخشبه تهران مردی از شیرازیان و اهل علم و معرفت که میگفت از اعقاب صائب است و مدعی بود که اولاد صائب از اصفهان بخوانسار کوچ کرده بودند

کیفیت اکتشاف قبر

بدون تردید قبر صائب در همین مکان فعلی است که در حیات او به تکیه میرزا صائب و بعد از آن به قبر آقا مشهور (بوده) گشته است. صاحب سفینه خوشگو نوشته است که در باغی پر از گل و ریاحین واقعه در اصفهان که موسوم است به (تکیه صائب) مدفون است و سایر تذکره نویسان نیز قولشان موافق همین گفته است. و اما اولین کسی که در این محل بجستجو پرداخت و تربت قبر صائب را از قبر (آقای معصوم زاده) تمیز داد، جناب استاد جلال الدین همائی (بنا به شرح شفاهی خودشان) بوده که در سال ۱۳۴۰ (قمری) در حین جستجو در مقابر اصفهان جهت استدراک بر تذکرة القبور مرحوم آخوند ملا عبدالکریم گزی (اعلی الله مقامه) بآن مکان فیض آشیان برخورد نموده بدین شرح که در این محل و در کنار نهر جویبار موسوم به جوی شاه (یا نیاصرم)، باغ موقوفه ملکی آقای حاج سید عباس کسائی (این (باغ) واقع در محله لنبان فعلی است

که جزو

که جزء از محلهٔ تبارزهٔ عباس آباد اصفهان بود) در گوشهٔ باغ سکوئی قرار داشت که این قبر بزرگواران بود اما اثری از سنگ قبر پیدا نبود. کم کم با کوشش باغبان خاکهای فرو ریختهٔ بر روی قبر را یکسو زدند و غبار از آثار صائب را بر روی آن مشاهده کردند و پس قبور مجاور را یافتند و موضوع را باطلاع دانشمند مرحوم حاج شیخ محمد باقر الفت اصفهانی (فرزند عالم مشهور مرحوم آیة الله آقا نجفی رحمة الله علیهما) رسانیدند. لکن خبر این اکتشاف یا کشف در آن تاریخ وحتی سالهای بعد از حوزهٔ اطلاع خواص اصفهان فراتر نرفت و اینجانب که در طهران بودم از موضوع باخبر نشدیم تا در سال ۱۳۱۷ که شاعر و نویسنده هم عصر ما آقای ابراهیم صفائی ملایری و آقای ادیب وخشوری اصفهانی باصفهان رفته و از کیفیت امر مطلع شدند و اعلام این اکتشاف را وجهه همت قرار داده و چگونگی را طی مقالاتی در مجله ارمغان باطلاع عموم اهل ادب رسانیدند. بطوریکه مطلعان و از اهالی اصفهان اظهار میدارند این باغ از موقوفاتی بوده که در تصرف مرحوم آقا میر سید محمد مجتهد لنبانی (بنا به تولیت) بوده و پس از فوت آن مرحوم بتصرف اوقاف اصفهان درآمده و چند سالی بین متجاوزان از هم جواران و موقوفه خواران مشاجراتی تحت پیش آمد که منجر بحیف و میل مقدار زیادی از عرصهٔ باغ (که حصار آن را با همه تجاوزات نسبت به باقیماندهٔ آن میتوان قیاس کرد) شد تا سرانجام بهمت ادبا و بسیاری از اهل ذوق و توجه، طبع صائب و همچنین خدمت و مراقبت عمال دولت همین مقدار باقیمانده در سرای صائب بهمان مقدار که بدان احتیاج داشت بوی باز گشت یافت، و زینتی که بر روی محوطهٔ قبر سرپوشی از بنا وجود داشته بوده است که بمرور ایام از بین رفته باشد. قرینهٔ بر صحت این حدس توده خاکی است که بر روی قبر وجود داشته و چهار برای خواندن سنگ مباشرت بکناری زده میشود. سنگ قبر صائب یک قطعه سنگ نفیس سیاه است که با مهارت حجاری شده و ابیاتی از او با خط نستعلیق زیبا بر آن نقش گردیده است و وسط سنگ «شاید برای شمع و چراغ و جزوه های قرآن کریم و یا گلکاری و تزئین) خالی گذاشته شده است (چنین صائب بشهادت شعری که از او در دست دارم باقسام گل بخصوص گل نرگس علاقه وافری داشته است) نقش سنگ بخط میر محمد صالح نام و غزل نوشته شده بر آن غزلی است از دیوان او که مطلع آن چنین است

[illegible]

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پر است از تو و خالیست جای تو

این بیت،

محو کی از صفحهٔ دلها شود آثار من　　　من همان ذوقم که می‌یابند از گفتار من

هم از یکی از مطالع او انتخاب و بر بالای سنگ جا داده شده است. ترکیب (ذوق نباشم) در بیت آتی یعنی معدوم باشم به نظر که مرحوم امیرالشعراء توهم کرده تغییر داده است.

ماجرای ساختمان مقبره

جدیت طرفداران صائب در ساختمان مقبرهٔ او از سال ۱۳۲۸ که موضوع از جانب اهل ادب در انجمن ادبی فرهنگستان ایران عنوان شد آغاز گردید و سعی و همت پی در پی صائب دوستان چه در طهران و چه در اصفهان بخصوص مراجعات و دوندگیهای هر روزی آقای گلچین معانی از طرف انجمن به مقامات و ادارات صالحه جهت از همان ایام شروع شد، اولین بار شهرداری اصفهان بجد و اهتمام آقایان محترم اعضای انجمن ادبای اصفهان که با شور و شوق تمام در تحقق این آرزو بهره برمی‌بردند، مبلغی مختصر در تهیه مقدمات کار ساختمان فراهم کرده هم کمی مبلغ و هم مصارف ضروری زمان از شروع بکار شد، تا آنگاه که همت عالی و عنایات متولیان انجمن آثار ملی متوجه این مهم گشت و اجرای [illegible] و ذکر مقوله و معنوی این عمل خیر را نیز مانند بسیاری از خیرات و مبرات دیگر بخصوص نیت صاف و همت والای خویش گردانید و هم در سال ۱۳۴۴ با اتمام بنای استوار و مقبره‌ای پایدار بر روی آن مزار که همواره [illegible] [illegible] جشن [illegible] ......

نظر فضلای خارج و مستشرقان نسبت به صائب و عنایت برادران پارسی

تمامی [illegible] در شعر و ادب [illegible] [illegible] شعر و شاعری در ایران از رودکی شروع و به صائب ختم شد» [illegible] [illegible] بر [illegible] عمیق دارد که بزرگترین شاعر و [illegible] [illegible] صائب [illegible] از او [illegible] است و نیز یکی از [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از این [illegible] میشنیدیم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

که دانستم که این دو بیت مرقوم از اشعار صائب است که بصورت مثل در افواه مردم جاری است » بنا بمسموع چند نفر از مستشرقان از جمله یکنفر آلمانی مقداری از اشعار او را ترجمه کرده و تقریظ مفصلی بر آن نوشته اند و همچنین عده ای از ادبای تاجیکستان و ازبکستان شوروی دست در کار تحقیقات درباره صائب و انتشار آثار خصوص او میباشند از آنجهت که نفوذ صائب در آن حدود و افغانستان امروز و شیفتگی آنها بشعر صائب برابر عشق ایرانیان است و هم اکنون کثیری از شعرای عالیقدر هندوستان بخصوص اساتید بزرگوار افغانستان با قدرت و علاقهٔ مخصوصی سبک صائب را دنبال مینمایند و الحق در این تتبع از بسیاری از برادران ایرانی خود کاملتر و صائب سبک ترند و حالا هم با چنین باشد که هند و افغانستان خانهٔ دوم صائب است و ما و ایشان هردو از دودمان سخن فارسی و برادر و همگان بر تربیت صائب و سخنگویان بزبان او دیدیم . و همینطور است نظر هرمان اته و ریو دربارهٔ صائب و تبحر او در شعر مقام او . منظورم توجه ادبای اروپائی به صائب و تجدید ایشان از او بیشتر از آن جهت است که شعر صائب با نثرهای داستانی آن بزرگان از حیث تجزیه و تحلیل های روانی و جستجو در زوایای تاریک روح آدمی و تجسم حالات تأثرات نفسانی و بیان دردها و رنجهای بشری و خلاصه توجه بحقایق زندگی (دور از بیان ها) هم آهنگی و شباهتی مخصوص دارد و غالباً دیده شده است که نتیجهٔ فکری و دریافت معنوی از یک داستان تحلیلی اروپائی در یک بیت صائب بصحیح و صریح منعکس است . اخیراً اطلاع یافتم که محقق دانشمند آقای دکتر هانس آلمانی مستشرق محترم در کار تحقیقات وسیع نسبت باثار صائب و خصائص شعری او میباشند

شناخته شدن تجدید صائب در ایران بعد از گمنامی و چاپ آثار او

از دوران شباب بیاد دارم که در یکی از انجمن های ادبی طهران یکنفر از شعرای بیرو جلال صائب را نمی‌شناخت و هر جا غزلی خوانده و برای استقبال طرح میشد اکثر غزلهای خواجه و احیاناً و بسیار کم غزلی از شیخ بود ، در کتب درسی تاریخ ادبیات نوشتهٔ ادبای عصر نیز فصل شعر و شعرای عصر صفوی یا از قلم افتاده و یا ممتنع از انحطاط ادبی (ایتول هم از آن بود) چنان مینمود که شعر از عصر اول شروع و بشخص جامی ختم گردیده باشد . و اگر گاهی کسی شعری از عصر صفوی

(در دوره بعد

(در کهنه کتابها) میدیدم و یا دیگران میخواندند از باب طعن و تفنن بوده نه برای التذاذ و تمتع، تا در سال ۱۴۰۷ اولین غزل تمام از صائب که تا آنروز جز ابیات پراکنده از او در تذکره‌ها بچشم نخورده در روزنامهٔ ادبی توفیق (بمدیریت مرحوم حسین توفیق که مردی از اهل ذوق و شاعری فکاهه‌ساز بود) بدین مطلع

لاله‌ای جز داغ در صحرای امکان نیست نیست   سنبلی این باغ جز خواب پریشان نیست نیست

(که هنوز آنرا بیاد دارم) بچاپ رسید و استماع آن مثل یک آهنگ مألوف گمگشته جان مرا از لذت وطنی رقت و نیازی که آن در سامعهٔ روح من باقی ماند، دریافتم که این زبان زبانی دیگر و از نوعی است که از دایرهٔ معمول زبان و تداول کلام دیگران خارج است. چند غزل دیگر نیز در چند هفتهٔ متناوب در روزنامهٔ مزبور بچاپ رسید که همهٔ آنها با یکبار خواندن در حافظهٔ من نقش می‌بست و هر روز مرا شیفته‌تر و بدان زلال معرفت تشنه‌تر می‌ساخت. میدیدم که این طرز سخن از دنیای دیگر و از آمیختگی به الفاظی شناخته شده و محدود و اصطلاحاتی ساخته شده و محدود و برکنار است و نفس من در بیان آن معانی و افکار و تأثر از آن احوال و آثار که جمیع آنها را در آئینهٔ عواطف و احساسات خویش متجلی میدیدم و در نغمه‌های باطن خویش محسوس میشمردم آرام و آسایشی عجیب مییابد و افسون آن کلام دردناک و در عین حال دلکش در درون رنج دیده و خستهٔ من مانند مخدری راحت‌بخش اثر میگذارد. حق هم با من بود زیرا تا آنروز نه صائب را بدرستی میشناختم و نه از زبان کسی از شعرای مشهور سخنی بدان سبک شنیده بودم و جز غزلهای تصنعی و تقلیدی و فحاشی مکرر بی‌نمک و از ابرو و الفاظی قالب زده قدما شعری از شاعری مشاهده کرده بودم (گمان نرود که در این بحث مقصود من تفضیل سبکی بر سبک دیگر یا شاعری بر شاعر دیگر است. بلکه غرض من اینست که سبک تقلیدی غزل تا آنروز (که بجهت امروز از نیاز فرو رفته است) از کثرت تقلیدات و اصرار ایشان در استعمال عین همان ترکیبات و تعبیرات و حتی الفاظ و کلمات و قیافات و اصطلاحات و اوزان و قوافی بحالی ابتذال بود که از شدت آشنائی ذهن‌ها و آگاهی شنوندگان بعین آن کلمات و مضمون‌ها و از آنها همینکه ترکیبی از مصراع اول بیتی خوانده میشد، نه فقط مضمون بلکه عین الفاظ و کلمات مصراع ثانی تلفظ برای شنوندگان نرسیده و ناگفته

دنبالهٔ متن

متفقاً وجمیعاً با نوای رسای شاعر را در خواندن بقیهٔ شعر همراهی میکردند و هنگامهٔ این ابتذال فکری و تبادر ذهنی
را حمل بر سادگی سخن و روانی ترکیب مینمودند (غافل از اینکه این اشتراک جمعی اثر سادگی فکری و عبارات
دست‌خوش و منتخب و تعبیرات مکرر و مصنوعی دیگران است نه سادگی و روانی شعر) باری هر روز دوایر طلب داران
بیشتر و لهیب شوق بآثار صائب فروزانتر میشد تا در اواخر همان سال که اولین منتخب صائب در ایران با مقدمه و
شرح حال مختصر بدست مرحوم حیدرعلی کمالی اصفهانی (شاعر و نویسنده) بوسیلهٔ کتابخانهٔ طهران منتشر و کمال
مرحوم را این معرفی و خدمت موجب ارادت اهل کمال و موفقیتش (اشکر الله سعیه). در صورتیکه شعرای هندوستان
بسیار پیشتر و بیشتر از ما صائب را شناخته و سالها قبل که نسخه از دیوانش را در لکهنو بچاپ رسانیده بودند و لکن
این نسخ همچنان بایران نیامده بود تا بسال ۱۳۱۲ که کتابفروشی‌های اقبال و خیام یک نسخه از چاپ آنرا
با کاغذ زرد و معمولی بطبع رسیده بود بایران آورده و در دسترس اهل ادب قرار دادند. پس از آنکه هم باز بهمین نحو
صائب در وطن خود شناخته و از قید فراموشی آزادش، جوانان پر شور و شوق و با ذوق جالبی از هر طرف روی
بدان شاعر معانی آوردند و هر یک گوشه‌ای از جمال دل‌آرای افکار او را بیان نمودند که از آنجمله اند:
نویسندهٔ محقق نقاد آقای زین العابدین مؤتمن که بسال ۱۳۲۰ و مقدم بر دیگران منتخبی جامع و خوش اسلوب
و اشعار ستیاراتی دقیق و شورانگیز با مقدمه در شرح حال مفصل و تحقیقی از صائب تهیه کرده و منتشر نمود و همچنین در سالهای
بعد گنجینه از کلیات او فراهم و در دسترس مردم قرار داد. و آقای جعفر آذرکون دبیر محترم و یکی از شعرای خوش سخن
اصفهان (که تخلصشان را مرغیب الشاعرین فراموش کرده‌ام) و همچنین آقای بیژن ترقی (شاعر و ترانه‌ساز معروف)
که در سال ۱۳۳۲ دیوانی از صائب بسعی و اهتمام خود تهیه و با مقدمهٔ کتابخانهٔ خیام منتشر کرده که اکنون
چاپ سوم آن هم در شرف اتمام است. امروز همه این منتخبات و دواوین در دسترس همه کس قرار دارد و بعضی از آنها از جمله
منتخب مؤتمن بسیار کمیاب و جزو نوادر گردیده است. یکی دیگر از آثار منتشرشدهٔ صائب منتخبات مثالی است که در نهایت شیوائی و سبک تهیه شده است

دارد:

رسم الخطِ صائب

صائب همانطور که در شعر اهل ابداع و ابتکار بود، در خط نیز رسمی مشخص و مخصوص بخود داشت، که چنان شیوه‌ای با تشخص در مرقعات و سفائن عصر صفوی از دیگری ممتاز شد، و البته نوع خط (شکسته شفیعا) است آن با ریزه‌کاریها و نازکیهای مخصوص بخود و با پیچگی و جاافتادگی دست که حاکی از کثرت تعلیم او در خط و ممارست و مداومت در اینباب. احتمالی هست که هم تعلیم خط را از عم خود شمس‌الدین تبریزی قسمتی فرا گرفته باشد، بهرحال خط او در کمال پختگی و اصالت سبکی بدیع و مشخص دارد. عارف تبریزی که عیناً همان رسم الخط را تقلید میکرده (منتهی در مرحله‌ای نازل و فروتر از آن) دواوین بسیاری با همین رسم الخط از صائب کتابت کرده است که در اعلان فراوان یافت میشود، که از آنجمله نسخه مجلس شورای ملی و نسخه متعلق به رحیم ارگانی و چندین نسخه که در ملکیت مستعار این بنده است و همین تقلید وی باعث شبهت سبب شده است که اکثر اهل فن همه این نسخ را از صائب بدانند. با حافظه و اینکه ظاهراً چند نفر دیگر هم از نویسندگان دیوان صائب و حکایات او کتابه از رسم الخط او تبعیت میکرده‌اند، و دیگر اینکه لقب عم صائب (شمس ثانی) نه به نسبت شمس تبریزی معروف است بلکه به مناسبت شاگردی او است در حضرت (شمس‌الدین محمد تبریزی معروف به شیرین قلم از خطاطان و شعرای قرن دهم و متوفی بسال ۹۴۰) که پس از مرگ استاد لقب و شهرت وی از آن او شد و نیز احتمالی است که این شمس‌الدین که یکی را از شاه عباس مشرف و دیگری را از معاریف قاریان قرآن معرفی کرده‌اند و نیز اولی را از اولاد احمد فرج ریحانی صوفی معروف دانسته‌اند همین بوده که در این صورت باید گفت که شخص دوم برادر بزرگتر پدر صائب و شمس‌الدین بوده سالی فاصله بوده است و این عم را صائب نیز ندیده و از او تعلیم نگرفته است.

سخنی چند در باب لفظ و معنی و وجهه سخن صائب،

مقدمةً باید گفته شود که نزاع بین طرفداران لفظ و هواخواهان معنی در سخن منظوم نزاعی است قدیمی و جدالی معرکه آرای که گاهی بشدت و زمانی در از تابحال همچنان بقوت خود باقی است و شاید هم همچنان تا نه امور جدالی دیگر با مکاد الفاظ بخوانیم

منجر نگردد «سخن منظوم» از آن جهت گفتیم که تعریف شعر بر حسب حمل شایع صناعی از نظم جدا نیست و نظم همان است که متخصص شعر از صور دیگر و سایر سخنهای مشابه آن است و بدین حمل متعارف خود تقسیمی است برای افراد و اقسام متعدد آن. و کسانی که شعر را قسمی قرار داده اند و نظم را قسمی دیگر بلکه قسیم آن (و یکی از اساتید معاصر هم همین نظر را با لحنی سخت بیان فرموده است) سخت در اشتباه هستند، زیرا خود شعر کلیی است شامل افراد گوناگون که فرد اشرف آن متضمن بعث از خیالات دقیق روحانی و تأثرات عالی نفسانی و موثر در نفوس و طبایع است، و فرد اخس آن شعری منتزع از افکاری غیر لطیف و مطالبی پست و نازل و مفهوم عادی غیر ذوقی و ناموثر و این کلیت و اشتمال بر افراد باعتباری و مقسم بودن آن باعتبار دیگر، مانند کلی انسان است که همه مردمان در حقایق آن شریک و متساوی باشند و اگر اختلافی در آنها موجود است در محمولات بالضمیمه و عوارض است، همچون انسان سیاه پوست و انسان سفید پوست که اختلاف آن جمع در رنگ ظاهر و عرضی از این قبیل است نه در حقیقت انسانیت، بنابراین اگر بخواهیم از جهت عوارض بین افراد شعر غیر از آنچه از قدیم الایام تاکنون مرسوم بوده است مقسم تازه بیابیم باید اصطلاحی بسازیم که مخل به تعریف شایع آن نباشد، همانطوری که از قدما هم کسی قائل به این تفصیل نگردیده و شعر و نظم را بدین طریق از یکدیگر جدا نشمرده است وفقط در تعریف شاعر نکاتی گفته اند که گمان میکنم اشتباه معاصران ناشی از همانها باشد، از آن جمله قدامة بن جعفر نقاد مشهور ادب عرب در کتاب (نقد الشعر) میگوید «شاعر از آن جهت شاعر نامیده شده که بمعانی و اقوال و اصابت در وصف به چیزهایی توجه دارد که غیر او ندارد (درست بخلاف قول متأخرین که میفرمایند شعرا چیزهایی میگویند که خود شعوری بآنها ندارند) پس هر کس که خارج از این وصف است شاعر نیست اگرچه کلام موزون مقفی هم بگوید») لکن اولاً این قول در مقام توصیف شاعر است که باعتبار او باید بمعانی و اقوال و توصیف آنها بیش از دیگران شعور داشته باشد و بچیزهایی متوجه باشد که غیر او نباشد و ثانیاً مفهوم مخالف این عبارت که گفت شاعر نیست نه این است که «پس ناظم است»، باری سخن در این باب بسیار است و التزام بایجاز مانع از اطناب. و اما راجع بخلاف بین اهل لغت و اهل معنی، استاد ادب امام شمس قیس میفرماید «و اما ادوات شعر، کلام صحیح و الفاظ عذب و عبارات بلیغ و معانی لطیف است و تمام

صنعت جز با استکمال آلات و ادوات آن دست ندهد و کمال شخص به سلامت اعضاء و ابعاض آن صورت نبندد» ابن رشیق قیروانی نقاد معروف مغربی در کتاب (العمده) میگوید بیشتر مردم قائل به تفضیل لفظ بر معنی میباشند و از قول یکی از متقدمان حاذق نقل میکند که گفته است قیمت لفظ بیشتر و قدر آن افزون تر از معنی است، زیرا ادراک معانی در طبیعت همه مردم موجود است و از اینرو هیچ فرقی میان عالم و جاهل در آن نیست، و این جودت الفاظ و حسن تألیف و صحت ترکیب است در بیان که معانی را رونق می بخشد و آنرا ملایم با طبایع میگرداند، و نیز از قول دیگری میگوید که معنی بصورت و لفظ بکسوت مانند است که هرگاه صورتی زیبا جامه ای نازیبا در آید قدر آن حقیر و در چشم بیننده زشت است و همچنین میگوید که بیشتر بزرگان ادب برآنند که شعر رائق آنست که شامل بر نکتهء سایره و استعارهء تازه و تشبیه صحیح بوده باشد و آن سخن که غیر از این باشد یک هنر و آن وزن است و لاغیر، و بعض دیگر گفته اند که حیات با معنی است که محرک و باعث بر حرکات الفاظ و تأثیر آنها در نفوس است مانند روح که حاکم بر جسم و برانگیزندهٔ او بانواع فعلها است. عده ای گفته اند صحیح است که رابطهء آن دو با هم شبیه رابطهء روح و جسم با یکدیگر است، ولکن هرگاه یکی از آنها مریض باشد دیگری را هم مریض خواهد کرد. و اشخاص معلول هر چند که روحشان برجا است. اما نقص کوری و کری و عیوب دیگری که دارند مانع از تحقق آنها بکمال صوری است، و همچنین اگر معنی فاسد باشد هر چند که لفظ فصیح و با طلاوت باز هم نقصی در کار است و سخن مانند مرده ای است که هر چند چیزی از ظاهر آن کم نشده است اما فاقد روح و زندگی است، ابن طباطبا در (عیار الشعر) میگوید: حکماء گفته اند که کلام واحد را روحی و جسمی است که جسم آن لفظ و روحش معنی است. صاحب طراز نیز با پیروی طایفه ای از اعلام ادب میگویند که حیات سخن با معنی است و آنرا بر لفظ مقدم میدارند و ابداً بقبح الفاظ و خشونت آن اثری در جوهر ندارند. خلاصه اینکه در کتب ادب از اینگونه اقوال متخالف بر حسب اختلاف ذوقها و سلیقه ها و مراتب استعدادها و دریافتها فراوان است که بعض از آنها وجدانی و اتفاقی و بعض دیگر نظری و خلافی است و توافق در آنها هم با اختلاف ذوقها غیر مقدور، و از مجموع این مباحث چنین بنظر میرسد که شعر بمعنی حقیقی و موثر آنست که هم از جهت لفظ

و هم از

و هم از حیث معنی در حد کمال بوده باشد و الّا هر یک از آنها بدون دیگری یا بکلّی خالی از تأثیر و یا چنانکه بسیار کم اثر خواهد بود ، آنانکه میگویند تأثیر شعر در زیبائی و فصیحی الفاظ و حسن تألیف و نیکوئی ترکیب آنها با یکدیگر و هم آهنگی و ملائمت و موافقت و ارتباط کلمات با یکدیگر است و موزونیت مجموع آنها با هم است عقیده دارند که خاصیت تأثیر شعر در شنونده و تحریک عواطف او در الفاظ و موزونیت آنها است و همین است که شعر از سخنهای دیگر که خود بخود دارای چنین خاصیتی بالطبیعه نیستند ممتاز است و همان موزونیت و تلائم همین کلمات عادی با یکدیگر است که در طبع آدمی یک حالت لذت منایه و احساسات او را با معانی مختلف تحریک میکند . مثلاً هرگاه شیخ اجل یک مضمون عادی و معمولی را بدین وجه

آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم　　تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

ادا میکند فصاحت الفاظ و خوشی ترکیب تألیف چنانست که شنونده می پندارد که مضمون بدیع و تازه ای میشنود و حال آنکه اگر دقت در معنی و مفهوم آن کند متوجه میشود که مفاد این سخن طوری است که از شدت بداهت بذهن هر کودکی هم میرسد و همه کس آنرا در بیان عادی و یک لهجه معمولاً بکار میبرد . پس این تأثیر و تأثر در حقیقت از آثار جمال مطلق و کمال زیبائی است در تناسب اجزای هر چیز مطبوع با یکدیگر و موزونیت آن ، که شیفتگی بآن در نهاد آدمی (بخصوص) از ودائع ازلی است و جاذبه کشش هر دل بسوی آن جمال ابدی و کمال ازلی است . بنده در این مبحث (با التزام به قبول تأثیر وزن در نهاد انسان) نظر و اجتهادی هم از خود دارم که توضیح کامل آن منافی با وضع این مقدمه و محتاج بادله مبسوط است ، همینقدر باجمال میگویم که آیه شریفه (و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له) و اسناد ذات احدیت الهی نفس تعلیم شعر را به نفس خود میرساند که شعر امری است توقیفی که (گذشته از موزونیت طبع شاعر بالطبیعه) ادراک معانی باریک و معنا هم دقیق بقوت خیال و فهم و آوردن آنها از عرشه کمال خود باید از آن منبع لایزال (بطریقی غیر عام) افاضه شود و از همینجا است که آنرا (از نظر قابلیت شبهه و التباس با وحی خاص انبیاء عظام علی نبینا و علیهم السلام) الهام نامیده اند (و غیر از وحی در این مورد وحی بمعنی اخص است) و آن معانیی که ابن رشیق و دیگران شاعر و غیر او را از آن تأثیر کُنه میدانند

بیان

همان اوّلیات و بدیهیات و امور مشترک فیمابین همهٔ مردم با اندکی کم و بیش است، و غرض کلی هم از شاعر، شاعری کامل و فحل حدّ اشتراک در طبع موزون است که در موسیقی دان و بسیاری از اهل ذوق و مردم دیگر نیز هست و نیز باید توجه داشت که شعر هم در حد خود درخور تجزیه و تحلیل است و باید گفت که هرگاه شعری در همهٔ اجزاء، از الفاظ هم آهنگ و شیوا و معانی دقیق و رسا متناسب با هم باشد آن شعر در حد کمال خویش است، و هرگاه لفظ فصیح باشد و معنی مبتذل (بشرط نگاهداری وزن و حسن تألیف) اثر ترکیب شعر طوری خواهد بود که مایهٔ التذاذ شنونده و انصراف او از توجه با بتذال معنی خواهد شد، و همینطور است هرگاه معنی بدیع و جاندار و در تیررس فکر همه کس و لکن الفاظ غیر فصیح و ناپسند باشد که باز هم طبع شنونده ادراک لذت خواهد کرد و از شدت استغراق در معنی جملاً توجه بعیوب لفظی نخواهد شد. مگر آنکه معنی از کثرت غرابت در حکم لغز و معمّی (مانند شعر بسیاری از شعرای عصر صفوی) درآید و یا الفاظ آن بحدّی رکیک و بازاری باشد که مجموع شعر را (مانند هم مثل پاره‌ئی از اشعار اهاجی شعراء) بصورت فکاهه و شوخی درآورد و طبع شنونده از وفور نفرت از الفاظ ابداً توجه بغرابت معنی نکند، و در واقع نسبت بین آن دو معنی شعر شیوا از حیث لفظ و بدیع از حیث معنی (عموم و خصوص من وجه است) که بعضی از هر دو آنها مطلوب و بعض دیگر غیر مطلوب است، مطالب دیگری نیز در این زمینه هم بنظر اساتید ادب و هم به نظر نگارنده در ذهن است که اینجا مجال استقصای در آنها نیست. حال با فرض این مقدّمات باید ببینیم که در شعر مردی چنین صاحب که هم بنا به تفکر ذاتی و هم بنا بشیوهٔ عصری و مذاق عمومی ناچار بوده که دائم در تحصیل معانی و افکار تازه و اندیشه‌های شگرف و غیر مکرر بکوشد و آنها را در رشتهٔ الفاظی مناسب و نقش تألیف منظم آورد، جنبهٔ فصاحت الفاظ تا چه اندازه قابل مراعات خواهد بود و اصلاً نفس فصاحت تا چه میزانی قدرت قبول و احاطهٔ آنهمه معانی ناگفته را خواهد داشت و آیا ممکن است که در بیانی از افکار و اندیشه‌های بکر را در ظرفی از الفاظ فصیح و محدود جای داد یا نه. و اگر ملاحظه کنیم که آنچه را که صائب گفته همان معانی هم و مضامین و ملاحظهٔ قیود و التزامات شعری در این منطقه قرار دارد که با الفاظ شیرین‌تر و فصیح‌تری گفته شود!

با جز

یا خیر و اگر بوده باشد چنین است که شامل همهٔ آن مواد فکری گردد و یا فقط مقداری از معدودی از آنها را پیکر جلوه دهد؛ پس با ملاحظهٔ جمیع این قیود و شرائط نتیجه این است که بقید آوردن تمام آن معانی در رشتهٔ نظم و بیان آنها به بهترین وجوه ممکن و تأثیر آن در طبع شنونده خود مصداق فصاحت و بلاغت هر دو است (کسی نگوید که بلاغت شامل فصاحت هم است که شرح آن قبلاً داده شد) و چنین ملکهٔ فصاحت نیز در نفس خود چیزی است معقول تشکیک و نسبت و اضافه. بنابراین صائب با نسبه به آن معانی مخیّره که خود دریافته و به دیگران هم فهمانده است و همچنین با نسبت به گویندگان دیگر و یعنی یا بان متفکر که خواسته اند آن معانی را به فصاحت او ادا نمایند افصح از دیگران و کاملتر و زرا فراوان است. صائب از جمله شعرائی است که با ابداع مضامین و ابتکار معانی و قوت خیال و قدرت تجسم تام تأثرات و عواطف بشری و کیفیات نفسانی و تجسس در اعماق روح آدمی پرداخته و یک چیز واحد را از نظرگاههای مختلف مورد ملاحظه و تجزیه و تحلیل علمی قرار داده است و مثل یک نقاش چیره دست همهٔ ریزه کاریها و پست و بلندیهای اندام حیات و چین و شکنهای چهرهٔ زندگی و زشتی و زیبائی آنرا با قلمی دقیق و باریک و چشمی خرده‌بین و موشکاف نقاشی کرده است، تمام اتفاقات و حوادث و مشاهدات و محسوسات زندگانی حتی آلات و اشیائی که روبرو خود را مورد دقت و کنجکاوی قرار داده و به همهٔ حالات و وضع و مختصات مختلف آنها را به بهترین وجهی به دیگران باز نمایانده است. بنحوی که هیچ چیز از مظاهر واقعی و تجلیات حیات از چشم تیزبین او بدور نمانده در جمیع حیثیات و اعتبارات متفاوت مورد وصف و تمثیل قرار گرفته است، قوه تخیل و تفکر او آنقدر زیاد بوده که از هر چیزی اعم از مجرد و مادی مضمونی تازه و غیر مکرر بدست می‌آورد و از آن با انواع تمثیلات متعارف نتیجه ای از جهانی و عالمی ملموس عائد دیگران میکرد. تخیلات او از نوع تخیلات مشترک صناعی شعر که دستمایهٔ بسیاری از شعرا است نیست. بلکه از آن دست تخیلات است که دستیابی بدان نهایت دشوار جز برای معدودی از بزرگان سخن ممکن نخواهد بود و مجموعهٔ این تخیلات یا بهتر بگوئیم این گنجینه ای از فضائل عالی بشری و دعوت و ارشاد مردم به خدا و تهذیب نفس است که عاری بود.

همه کمالات و نتیجه زندگانی آدمی است. صائب را بنا به تقسیم اروپائیان باید شاعری کلاسیک و رئالیست نامید که
حاصل خیالاتش هم در خدمت حقایق زندگی و تشریح آنها بر تبه واقعیات با تمثیل و تشبیه ناطقه و مؤثر جلوه‌گر شده،
من جز در این چیز برآن نیستم که یک یک محاسن شعری صائب را شماره کنم از تفصیل در این مقام خودداری نمایم و
همینقدر برآنچه گفته‌ام میافزایم که بخلاف توهم گروهی از تتبعات او، صائب نه فقط تا آنجا که در قدرت فصاحت طبیعی و
ذاتی بی‌بهره نبوده‌است بلکه تا آنجا هم که در قدرت ملکه فصاحت اکتسابی است با همه معانی که در جمله سخن و تلفظ جملات کلام او بود و نیز سلامت
پاک از عیوب ثقل اقتضاء داشت دقیقه‌ای فرو گذار نکرده و بهمه خبرهٔ فصحاء در مراعات آن سعی بلیغ مبذول آورده است بلکه گاه
در غالب بچند بیت و سبع معنی در گلستانی از ریاحین الفاظ محمود و بمنش و چند بار چه لباس خوش ترکیب با هیچ جاده از اشری و زیبری
بانواع زیبای شاهدهای افکار راست و درست در پیمانه است. و صائب هم دریغ داشته که آن عروسان زیبای معانی را از هیچ
لباس ظاهری با حسن خداداد آنها مناسب نیست ولو در جامه نازیبا از پس پرده غیب بیرون کشد و دیگران را در
التذاذ از آن جمال معنوی که شما خود در نتیجه گاه آنها بوده است با خویشتن شریک و سهیم گرداند. صائب مردی بوده است
درس خوانده و با کمال و بشهادت معاصران و حتی معاصران خود بکمالات ظاهری و معنوی آراسته و بحکم اختیاراتی که از
فصحای قدیم در سفینه خود کرده و دواوین بعض از آنها نیز بخط خود نوشته لااقل یکصد هزار بیت از انواع شعر قدما
را مطالعه کرده و خود لااقل نیز هشتاد هزار بیت شعر سروده، با اینحال چگونه ممکن است که ملکه فصاحت با لفظ با این
همه این موجبات برای او حاصل نشده باشد (گذشته از ملکه طبیعی او در فصاحت بشرحی که گذشت) و هرگاه کسی در
مقام قیاس او با معاصران وی برآید ذوقش خواهد دید که تا چه حد از این فصاحت محفوظ او بوده و تا چه اندازه از این
حیث برتری و مزیت داشته است. در عصری که مطلقاً فصاحت قدما را با کلمه اعتبارات ایشان از مد اول عامه و خاصه
افتاده بود، همانا همان صائب بود که فصاحت قدما را مراعات مینمود، او در زمانی میزیسته که بنا بر ذوق انفعال طبیعی
شعر قدما، و افکار کهن خریداری نداشت و هیچ شاعر بزرگ شناخته نمیشد مگر بقبول و خواهش آن عصر (با تلاش باریک خیال و مضمون بندی)

هرگاه در میزان گفته‌های صائب تأمل کنیم و بیش هشتاد هزار و سیصد هزار بیت اشعار در دواوین او به‌خلاف
اقوال اقدر تحقیقی تقدیر کنیم نتیجه این می‌شود که بالغ بر یکصد و پنجاه هزار بیت و حداقل یکصد هزار بیت از جواهر
معانی در مدتی کمتر از شصت سال از طبع او سر زده و گنجینهٔ ادب خانوادهٔ فارسی افزوده. گرچه این است و نیز مقطوع و
مسلم است که یکدستی همهٔ این گوهرها در صورت و قیمت و برابری آنها از هر حیث و هر جهت امتناع عادی دارد چنانچه
خود او در این بیت،

گر سخن اعجاز باشد بی بلند و پست نیست   در ید بیضا همه انگشت‌ها یکدست نیست

فرموده است کلام هیچ گوینده‌ای نیست که همهٔ آنها در یک عرض و از یکدست بوده باشد، از مجموع این یکصد و بیست
هزار بیت لااقل بیست هزار شعر یکدست و پخته و فصیح می‌توان انتخاب کرد که در حد کمال سخن از لحاظ معنی قرار داشته
باشد و باقی این مقدار منتخب نیز ابیاتی است که هرگاه از حیث لفظ در حد آن دقت و رعایت نباشد، حتماً از حیث معنی
و مضمون و غرابت و ابتکار و تازگی در نوع فکر و اندیشه و سایر امتیازات خاص معنی در جایی است که تصور آن از
هم حدود ذوق شعرای عادی خارج است تا چه رسد به بیان آن در سخن محصور و سنجیده ولو نارسا و غیر فصیح زیرا دستیابی
به آن مقدار از معانی خود هنری جداگانه و شعری در حد کمال است، نگذشته از حیث ضبط آنها در قالب صور معین از
الفاظ سنجیدهٔ سخن آنهم در قالب شکسته و تنگ ظرفی چون غزل، این بیست هزار بیت اشعار که منظور ما است
معادل است با مجموع بسیاری از دواوین که به خوب و نغز و سمین آنها به مقدار بیست هزار بیت بالغ نمی‌شود
و همین کافی است که صائب را هر چند که مرد چنین دعوی و معارضه‌ای نبود ممتاز فرموده و در اوج شعریت برانگیزد (هر چند که
من هم در صدد اثبات این مقصود نیستم و تحقیق مسئله آن را هم برای کسی مقدور نمی‌دانم) صاحب اغانی بواسطهٔ کتو
از ابو حاتم روایت می‌کند که از ابو عبیده (معمر بن المثنی) پرسیدم که نزد تو مروان بن ابی حفصه یا بشار (اشعر است) بشار
بن برد طخارستانی شاعر ایرانی نژاد عرب مولد) گفت بشار، همچنانکه خود حکم کرده و گفته است که سیزده هزار
بیت عالی

بیت عالی (از سیزده هزار قصیده!) در دیوانش موجود است که آن سیزده هزار بیت بتصدیق همه اهل فضل
و نظر اشعاری است منتخب و بی‌نظیر و جائی که شعر خوب بهیچیک از شعرای جاهلی و اسلامی بدین مقدار بالغ نمیشود
صائب با آنچه فردی حکیم و عارف و درس خوانده و استاد دیده بوده است، معهذا این بکار بردن اصطلاحات فلسفی
و منطقی بیهوده و رموز و اشارات قابل توهم و گمراه کننده در شعر ننموده است، گاهی اصطلاحاتی از منطق و حکمت و عرفان در شعر او
دیده میشود اما اولاً این اصطلاحات علمی است نه توهمی و ثانیاً آنقدر زشت نیست که در شعر وی اغلبیت پیدا کند، عرفان او هم عرفان
عام نفسانی است نه عرفان خاص و اصطلاحی صوفیه، پیدا است که از تعبیرات و کنایات صوفیان بعضی از آنها
سابقه‌ای چون قدیم و بعضی دیگر وضعی جدید دارد و غالباً بنا باحتمال و گمان و ذوق باطن از شعر شعرای عارف اختراع
و بر همان اسرار و اشارت به آن حمل و در واقع مصادره بمطلوب شده است تحت پندار و در روی گردان بوده است
بطوریکه در دیوان صد هزار بیتی او از آن گونه کلمات اصطلاحی پیدا نمیشود. مثل این بود که میدانست خاصیت آن
الفاظ و عبارات و معانی متوهم شده و مخیل و توجیهات بارد صوفیه از آنها، در مزاج مردم از کافر و مسلم و عاشق
و فاسق چه خواهد کرد و چگونه هر دسته و طائفه‌ای از افراد با وسعت بابتناء دین بر وفق مراد خود بدانها تمسک و از آنها
استفاده خواهند کرد. بخصوص که چیزی هم در آن از اعداد و اوفاق و رموز و اشارات نهفته باشد و بدست مردمی
زیرک و فتنه ساز و دنیاپرست و احمق فریب بیفتد. بنا براین عرفان صائب، عرفانی ذوقی و اشراقی از آن حکمت
نا متناهی است. همان حکمتی که در شعر بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله وسلم در حدیث (علمای حضرمی از
کبار صحابه) و بقول دیگر بعد از شنیدن بیتی از معلقهٔ (طرفة بن العبد) گذشت و فرمود «ان من الشعر لحکمة» و یا
(ان من الشعر حکمة) . . . .

تحقیق — بمفاد همین حدیث شریف (و دریافت وجدانی و عقلی) است که بیشتر از شعراء را حکیم نامیده اند
و غرض از این نعت یا لقب همان حکمت نفسانی و اندیشه و تفکر بمعنی اعم است نه حکمت بمعنی اخص یعنی علم حکمت و
فلسفه

فلسفه که محتاج است به تعلیم و تعلّم . اگر دقت شود تا قرن ششم هجری اکثر شعراء را حکیم میخواندند در صورتیکه
نمیشود قطع کرد که همه آنان در زمان خود فیلسوف و حکمت دیده بوده اند قطعاً از قرن هشتم به بعد و تا مدتی خصوصیت
که این لقب از شعرا سلب شد و منحصراً به دانشمندان علم حکمت و کلام و عرفاء و اطباء مخصوص و منحصر گشت . و در ایران از دیرباز
هم عنوان حکیم جز یکی دو نفر اساتید حکیم تا آنانکه واقعاً حکیم و درس خوانده بوده و بعضی دیگر که گذشته از شاعری
طبیب هم بوده اند اطلاق نگردیده است و ظاهراً در اروپا و آمریکا و جاهای دیگر از آسیا هم این حقیقت جریان داشته
و آنها هم بعضی از شعراء و بیشتر نویسندگان متفکر خود را فیلسوف نامیده اند که در واقع حکمت و فلسفه ایشان از جنس
مقوله حکمت نقلی است نه حکمت درسی ما نظر که در قدیم مرسوم بوده و کسانی را از یونان و روم و ایران و هند
و عربستان بصرف تفکر و نظر در چگونگی اشیاء ، و ائمة فیلسوف و حکیم نامیده اند کما اینکه هم اکنون در اروپا به نویسندگانی
که با تفکر سر و کار داشته باشند فیلسوف میگویند بدون اینکه آن نویسنده کوچکترین اطلاعی از کتب علمی فلسفی و اصطلاحات
مخصوص آن علم داشته باشد (همچنین است در عرف عام خود ما که هر اندیشه تازه‌ای را فلسفه مینامیم) . . . . . .
کسانیکه شعر صائب را از نظر لزوم تأمل و تفکر در فهم آن مورد طعنه قرار میدهند ، توجه ندارند که اساساً
خیالهای شعری وابسته بتفکر و اندیشه است و الا از زبان رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و بیشتر بزرگان و
دانشمندان (بعضی از آنها) از نوع حکمت شمرده نمیشد و هر چیزی که از اندیشه و تفکر صادر شود لابد است که هم
تفکر و اندیشه فهمیده شود ، آن خیالهای شعری که بتأمل و تدبر احتیاج ندارد از نوع اولیات و ضروریات است
که از فکری ابتدائی صادر و هم بفکری ابتدائی ادراک میشود : ابن رشیق در عمده نقل کرده است که
شاعری در اجتماع از مردم شعری خواند که شنوندگان معنی آنرا نشناختند و عیب دانسته شاعر
بیچاره را تفسیح نمودند . شاعر گفت معنی شعر من عیب نبود ، بلکه شما در شناخت سخن عیب دیدید و نیز ابن رشیق و
ابن خلکان نوشته اند که وقتی (ابوتمام) شاعر معروف عرب در مجلس امیری شعر میخواند مردی بلند
سرای

از شعرای معاصر بنام «ابو العمیثل» گفت یا «ابا تمام لم لا تقول ما یُفهَم» ابوتمام جواب داد «یا ابا العمیثل لم لا تفهم ما یُقال». غرض اینست که چنین شعر صائب بیشتر از مقولهٔ حکمت و تفکر است خواننده هم باید اهلیت حکمت و تفکر داشته باشد،

اشعار صائب از طبع او

صائب کسی به رتبهٔ شعرم نمیرسد

دست سخن گرفتم و بر آسمان شدم

صائب تنها شاعری است که باید بلا فاصله بعد از خواجه و طریقهٔ مخصوص او در شعر از وی نام برده شود، همهٔ آنان که قبل از او بوده اند تا زمان جامی و از جامی تا عصر صائب یا مقلد سعدی بوده اند و یا مقلد حافظ، آنهم مقلدانی کاملاً مقید و اسلوبی که خواندن یک غزل از ایشان انسان را از خواندن دیوان خود و معاصرانشان بی نیاز میکند، کار از تقلید اسلوبی و سبکی گذشته و بجائی رسیده بود که شعرا متعاقب هم یا دیوان خواجه را در غزل و یا خمسهٔ نظامی را در مثنوی جواب میگفتند یعنی غزل بغزل با همان اوزان و قوافی و مضامین و اصطلاحات و منظومه بمنظومه با همان کیفیات و خصوصیات (منتهی با تغییر داستانها آنهم در پاره ای از آنها) بطوریکه تذکره نویسان از کار ایشان به تعجب شاکی بوده اند، در قصیده سرائی هم که از اواسط قرن هشتم (یا باصطلاح نسبی) از اواخر آن قرن بصورتی بنیادی نیز آنچه بود از غزل قصیرتر از آن که بود و اصلاً صلابت ترکیب و انسجام سبک و پختگی کار قدما ملحوظ نبود دیگر مردی بر نخاست تا اواسط حکومت قاجاریه، بنابراین تنها شاعری که بعد از طریقهٔ خواجه نمایندهٔ سبکی دیگر و زبان مردم عصر خود و پیشرو شیوه ای ابداعی و تازه بود همان صائب است که استغنائی از او در ادب فارسی ممکن نیست و منشوء جای خالی این طرز از سخن را که قریب دویست سال زبان ادب ایران و هند و عثمانی بود و بر ذوق جماعت بسیاری از این ممالک حکومت میکرد بنحوی دیگر پر کرده و سبکی نو و دنبالهٔ سبکهای کهن را ادامه گرفت، من متعجب نیستم که در باب صفحهٔ بین این دو زمان خلاء،

خلاف بعضی در ادبیات فارسی ایجاد شده بود زیرا این قول صحیح نیست و فیض ازلی هیچوقت منقطع نمیشود و در هر عصری افرادی از همه نوع وجود دارند منتهی بشدت و ضعف و کمی و بیشی. لکن میخواهم بگویم آن شیئی متشخص و معین در ادب فارسی که مانند یک کلی دارای افرادی متعدد است و از آن بسبک و شیوه و باصطلاح امروز مکتب تعبیر میشود اندکی قبل از صفویه شروع شد و در زمان صفویه بوجود صائب کمال یافت و طرزی تازه از طرزهای سخن با ادب فارسی اضافه شد که قبل از آن بدین صورت مضبوط و مشخص سابقه نداشت. بهمین صائب را باید از طبقهٔ او ممتاز و متجزی دانست و بهمین فرد اکمل از آن دسته‌یی که صائب بانی و مکمل آن است اکتفا کرد، زیرا هیچیک از معاصران او در قوت تخیل و اندیشه و قدرت تجسم و فصاحت الفاظ بپای او نمیرسند حتی شاعر فصیح و متینی از آن عصر که در طفولیت یا ابتدای جوانی صائب درگذشته و بسیار هم مورد اعجاب صائب بوده است نظیری شاید جوری است که فصاحت موجه را در غزل با ابتکار در معانی و مضامین باهم جمع کرده بود و قصایدش هم از همه قصائد معاصرانش (باستثنای چند قصیدهٔ مشهور از عرفی) برتر و در زبان پایهٔ قدیم نزدیکتر است. معهذا وی در مقام قیاس با صائب (هرچند که صائب نظیری و عرفی هردو را بر خود ترجیح میدهد و مخصوصاً بسیار شیفتهٔ نظیری است) دیگر هیچ او در چند معانی در مراحلی نازل از مرحلهٔ وی قرار دارد، از سخن صائب که جای آن تا امروز در ادب فارسی خالی بود نمیتوان بی‌نیازی جست ولی از معاصران صائب که رعایت جنبهٔ فصاحت را اکثر کرده‌اند میشود تنها باو قناعت کرد و به همه مضامین و معانی آنان را با زبانی فصیح‌تر و بیانی محکمتر در دیوان وی یافت که (کل الصید فی جوف الفرا) کسانیکه کلیم را با او در یک ردیف و در ردیف او را در علو همتی و ظهوری و سلیم و طالب و امثالهم میشمارند هنوز آنطور که باید انس و آشنائی بمطالعهٔ دیوان صائب ندارند و او را آنطور که شایستهٔ حقیقت و واقعیت ادب است مورد ملاحظه قرار نداده‌اند. این حقیقت را من به تنهائی نگفته‌ام بلکه تمام شعراء و تذکره نویسان از ایرانی و هندی تا حتی قرن دهم تقریباً مقام و رجحان او بر معاصران وی اتفاق دارند و هیچکس را شایستهٔ برابری و همسری با او نمیدانند چنانکه قول

بعضی

بعضی از آنان نقل و از استشهاد به بقیه صرف نظر شد. دعوی من در این حق دعویی بلادلیل نیست زیرا از جوانی در هر تذکره ای که (یک بیت عالی) از فلان شاعر عصر صفوی میخواندم بگمان اینکه اشعار دیگر این شاعر هم از این دست است باولع هرچه تمامتر در صدد تهیه دیوان وی برمی‌آمدم و همینکه پس از مدتی صرف وقت و تحمل مشقت آنرا یافته و لااقل یکثلث آنرا بجستجو مطالعه میکردم درمی‌یافتم که جز آن یک بیت یا چند بیت دیگری که تذکره نویسان پرحوصله آنرا انتخاب کرده اند در همه دیوان شعری نیکو وجود ندارد، و با کمال پشیمانی متوجه میشدم که عمری در دیوان سه چهار هزار بیتی حکیم شفائی جز همان چند بیت مشهوری که دیگران انتخاب کرده و در دهانها انداخته اند شعری که تعادل آنرا با آن چند بیت قیاس کرد در کار نیست و یا در دیوان سی هزار بیتی وحید قزوینی بزحمت دو سه محکم شود بیتی انتخاب کرد. خلاصه آنکه تتبع بسیار و نتیجه این دواوین و منتخباتی که تذکره نویسان فراهم آورده اند و بهمین جهت هیچکس را از شعرای این طریقه از امیر و طالب گرفته تا فانی و قصاب در خور مقایسه با صائب نمیدانم و عقیده دارم که بعد از صائب فقط عرفی و نظیری و کلیم اند که میشود شعر آنان را خواند و سیری در دیوانشان کرد این را هم از باب انصاف علاوه کنم که از مجموع دواوین شعرای آن عصر میتوان دیوان بزرگی از تک بیتهائی عالی و بی نظیر پرداز کرد که در حد اعلای رقت و لطافت و تازگی و ظرافت باشد و مستحق آن باشد که چون شاهدی از گلهای دسته بسته گلی برسد شعر فارسی شناخته شود ......

دفع ایرادات وارد بر شعر صائب

از جمله ایرادات لفظیی که بر شعر صائب وارد کرده اند یکی تکرار قوافی و دیگری وجود قوافی شایگان و ایطای خفی است که بعضی از ادبا، پارا فراتر گذارده و عدم مراعات معروف و مجهول و قافیه نمودن دال و ذال را هم بر آن مزید گردانیده اند، در صورتیکه اولاً مدتها قبل از صائب بوده که قاعده دال و ذال و معروف و مجهول (جز در قوافی مختوم بیاء نکره که قطعاً تا آن موقع هنوز حرکت ما قبل کسره و اشباع حرکت یاء داشته

داشته و مثل امروز تلفظ نمیشده است و با اینهمه هم اکنون مورد مراعات اساتید شعر واقع میشود) از محاورهٔ عامه بخصوص مجمع شهرنشین دهاتیها بوده و جز در پاره‌ئی از روستاها بر زبان هم جاری نمیگردد و ثانیاً کلمات مختوم بواو و یاء مجهول در آن زمان هم در تمام لهجه‌ای رایج و متداول بود در زبان اساتید حتی اساتید خراسان با واو و یاء معروف قافیه شده است (بخصوص در مثنویات که از حد احصاء بیرون است) و پیدا است که در آن زمان هم در بسیاری از نواحی ایران همان مجهولات بصورت معروف استعمال میشده است (نه اینکه ضرورت شعری موجب این ناهم‌آهنگی میگردیده است چنین اصلا فرق در تلفظ معروف و مجهول مانع از قافیه شدن آنها با هم بود) و الا ممکن نبود که همه حرکت غیر متجانس را با یکدیگر قافیه نمایند (برای یافتن مثال به المعجم و حواشی استاد هائی بر دیوان منوچهری و متون مثنویات قدما، مراجعه شود و همچنین باشعار متوسطان که کثرت آنها بر تتبع حصر نپذیرفته است)، و اما در مورد قوافی شایگان همینقدر میگویم که قبل از انتشار (المعجم) از طرف استاد امام شمس قیس رازی که نقادان و ادبا را ابطال خرده‌گیری بر شعراء و بیم و عیب شعراء از ایشان (بخلاف شعرای عرب) آماده و در کار بود، دیگر این قواعد (که در مورد بیشتر آنها باید گفت: فابات ذکرها بعد الوقوع) از جانب اساتید مسلم سخن مراعات نمیشده چنین است همه علوم و دانشهای بشری که (هر که آمد بر آن مزیدی کرد) و یک امر ساده و ابتدائی خود بخود بعلمی بزرگ و قواعدی سنگین تبدیل شد. چنانکه خود استاد شمس قیس در باب ابطاء جلی و ابطاء خفی یا (شایگان) مثالی میآورد و کسانی را که آن نظم چنین دقیقی و رشیدی و دیگران را بعدم مراعات نسبت میدهد، و همچنین از قدمای اهل سخن گزیدگان اساتید مانند عسجدی و دقیقی و منصور رازی و سنائی و منوچهری بالاخص صاحب مثنوی نغز فخرالدین اسعد که شیوه شعرای ما است از خروج از قواعد مقرر قاعده و جدائی در شناسائی ابطاء جلی (برای کثرت موارد رجوع شود بمقدمه دیوان حکیم سنائی و حواشی آن بقلم آقای دکتر مظاهر مصفا) تا آنجا که شاعر بمناسبت توجه بمراعات شایگان را نمیکند و از معنای لطیف با معنی اندک صرف نظر نمی نماید بسته باین حقیقت دیوان لوات که در موارد متعدد قوافی شایگان

شایگان در آن دیده میشود، بخصوص در این غزل که مطلع آن چنین است

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب‌نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

با اینهمه، قوافی شایگان در دیوان صائب فراوان نیست و بهمان مقداری است که اساتید متقدم بر او هم استعمال کرده‌اند (آنهم در چند قصیده و در غزل بسیار کم). و امّا در باب تکرار قافیه میگوئیم، هرچند قواعد تکرار قافیه را علمای ادب در کتب خود مشروحاً بیان و توضیح و وجوه آنرا بحد موشکافی کرده‌اند، ولکن خروج از قواعد مستخرج، در کلام اساتید زیاد مشاهده است و چنان بنماید که شاعر هنگامیکه قید قافیه بدست و پای طبعش نهاده است، وی نمیتواند در یک قافیه معانی متعددی را جای دهد و از آن بمضامین گوناگون استشهاد نمایم، از جمله خواجه در غزلی که مصراع اول مطلع آن اینست «خیز و در کاسهٔ زر آب طربناک انداز» در دو جا کلمهٔ (خاک) و در دو بیت لفظ (پاک) را تکرار فرموده و همینطور در این غزل «دلم جز مهر مهرویان طریقی بر نمیگیرد» در دو بیت ترکیب (در نمیگیرد) و در دو بیت دیگر (دامن نمیگیرد)، و بلا فاصله ترکیب «بهتر نمیگیرد»، را آورده است که ایهامی جلی نیز در آن هست (در بعض از چاپهای اخیر حافظ، بگمان اینکه این تکرارها از طرف نساخ در دیوان او راه یافته است تصرفاتی بحذف و اسقاط ابیات کرده است) و همچنین است در موارد متعدد از غزلهای دیگر خواجه و معاصران وی و سابقان بر آنان که فراوانند اینها برای اهل تحقیق و تتبع است باید کنجکاوی و تفحص کرد تا موارد منحصر آن بدست باشد. وعلت اینکه من در اینمورد از خواجه به مثالهائی آوردم اینست که او را در غزل مشرق فصاحت الفاظ و حسن تألیف کلام میدانم و نیز مقلدان و پیروان او در غزل بیشتر از دیگران است

یک قاعدهٔ شعری و خصائصی از شعر صائب

این قاعدهٔ شعری که مصداق آن در شعر صائب فراوان یافت میشود، تکرار قافیه در دو بیت متوالی است (گذشته از تجویز آن با فاصلهٔ مشخص نزد همه) که اساتیدی از قبیل مسعود سعد و ناصرخسرو و سنائی و انوری و خاقانی و بسیاری دیگر

از ا

آنرا مورد نظر داشته‌اند و من در اینجا برای استشهاد بذکر چند مورد از آن مبادرت مینمایم

سنائی :

غزلت با بقاء نعمت پیوسته باد — دوستانت را مباد از غم و تیمار حزن

از حزن خانه مبادا خانهٔ دشمنانش — مر تو را هرگز مبادا درد و اندوه و حزن

حکیم انوری

تا زبان زخمه بر چنین بخروش آید عود — تا دهان نغمه بر چنین بخروش آید نی

سرو وش در چمن باغ معالی میبال — تا جهانی کمر از امر تو بندد چون نی

خواجه

پیش کمان ابرویش لابه همی کنم ولی — گوش کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

دی گله ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس — گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

مضاف بر اینکه در شعر خواجه این تکرار گاهی هم تا سه بیت در یک غزل میرسد. منتهی باندک فاصله بیاد دارم که دقت این دو بیت :

شمع را باید از این خانه برون بردن و کشتن — تا که همسایه نداند که تو در خانهٔ مائی

کشتن شمع چه حاجت بود از بیم رقیبان — پرتو حسن تو گوید که تو در خانهٔ مائی

از غزل مشهور شیخ اجل را (باحتمال غلط بودن تکرار قافیه) مورد بحث قرار داده و چنین پی از او باز گشتند که بیت دوم از شیخ نیست و آنرا بدین احتمال که غلط است سستی و عدم انطباق با ابیات دیگر غزل منسوب میدانستند در صورتیکه ناقد بصیر متوجه است در بیان زبان سعدی است و هیچ امتیازی از حیث اسلوب سخن بین این دو بیت نیست بعلاوه کمال بلاغت آن در این است که هر دو بیت بصورت چنین حلقه ای در ارتباط است . صاحب پایه شعر خود را از این قاعده فراتر گذارده و گاهی یک قافیه را تا سه بیت پشت هم بکار برده است و بسیاری از شعرا آن را هم دانسته و عملاً برای نشان دادن قدرت به آوردن معانی متعدد در یک قافیه چنین کرده اند به تعداد ابیات

ابیات صائب در یک غزل گاهی از حد متعارف بیشتر میشود ولی نه بدان حدی که در دیوان کبیر با آن برخوریم و یک غزل به افزودن از شصت و پنج بیت بالغ میگردد ، دیگر آنکه صائب اغلب مضامینی را که قدماء در قطعات به بیان آنها همت داشتند بقالب غزل میریخته و در همان قالب جملات و مقصود خود را ادا مینموده که فن غالب او بود و هر چند تمام دیوان او سرشار از نصایح و مواعظ و معارف و حکم است لکن پیداست که در نظائر آن ابیات بموارد خاص نظر داشته است ، از جمله در غزلی که چند بیت آن برای نمونه نقل میشود ،

بحیله دام اطاعت مساز طاعت را   گران بخاطر مردم مکن عبادت را

بمیهمانی منعم مرو وگر بروی   کم از فضیلت طاعت مدان اطاعت را

و در وصف احوال کسی خود نیز باز هم در طی غزل سخن میگوید مانند این بیت که نظائر آن در دیوان او بسیار است

صائب بهر کجا که روم از برای عیش   گر روضه بهشت بود دوزخ منست

در شعر صائب هر جا که ایجاب کرده قاعده (قافیه ساختن یاهای مجهول فارسی با یاهای مثال عربیه که قواعدی مضبوط دارد) مرعات شده است بخلاف شعر بعد از او تا عصر قاجاریه ، تا آنجا که دانشمند بزرگ مرحوم لسان الملک سپهر بر شعر تخلص خاص صبا ملک الشعرای وقت خرده گرفته و اشتباه او را در خروج از قاعده گرفته بزبور شرح داده کتاب براهین العجم خود را از دیگران قاعده و بسیاری از قواعد ادبی دیگر در قوم فرموده ، بیشتر اشعار صائب در وزن مثمن محذوف از بحر رمل است زیرا این بحر از حیث بلندی ظرفیتی بیشتر برای الفاظ دارد و با طبع صائب بنحوی بیشتر از آن در ساز است چنانکه به وزن مثمن مخبون مکفوف از بحر رمل علاقه خاص داشت و الا آن ثلث از دیوان او در این بحر است ، صائب از خطاب بخود بحرف ندا یا خطاب سخت بیزار بوده و آنرا نمی پسندیده است بطوریکه در تمام دیوان او هیچ جا به ترکیب (ای صائب) یا (صائبا) بر نمیخوریم با آنکه شهرت او در میان مردم به (میرزا صائبا) زبانزد خاص و عام بوده ظاهراً این دو رباعی التفاتی نداشته و هر چند که در تذکره خود از رباعیات مشهور (سحابی استرابادی) و دیگران بسیار نقل کرده است لکن خود رغبتی

رغبتی بسرودن آن نشان نداده است. از ده قصیده و تعدادی ابیات که از مثنویش باقی مانده جز یک قصیده اصلاً قابل خواندن نیست و چنان مینماید که غزل با همان صورت و وضع مخصوص با وجود جزئی از وجود و زبان حال وی در همه احوال بوده است. باز هم از خصائص شعری صائب یکی اینست که سبک او را جز از نظر اسلوب قابلیت تقلید ندارد و شاعر مقلد آن سبک مقلدی است بمعنی عام یعنی فقط نوع کلامش از لحاظ طبقه‌بندی داخل در آن طبقه قرار دارد. مثل همبستگی همه شعرای عراقی با هم یا شعرای خراسانی با یکدیگر که تبعیت بیانی و از کلی سبک نه خصوص تبعیت از یکفرد. و این عدم قابلیت تقلید بمعنی اخص از جهت بساطتی است که در شیوه تفکر و طرز تألیف الفاظ هر دو موجود است و شاعر این شیوه ناچار است که خود زحمت مضمون تراشی و اندیشه یابی را تحمل کند تا استغراق در خیالات باریک و دقیق قدرت اختراع معانی متعدد را در طبع وی ملکه نماید. زیرا که صائب اصطلاحات مخصوص و ترکیبات معین و تعبیرات مکرر و الفاظ و عبارات شناخته شده شعری را ابدا بکار نبرده است تا دستاویز تقلید دیگران قرار گیرد و هر موزون طبعی بتواند با پس و پیش کردن آنها غزلی بنام خود ترتیب دهد. آنطور که بسیاری از دواوین براثر اشتمال بر مفاهیم مشترک و کلمات و عبارات نشاندار و معهود مورد تقلید بسیاری از شعرای قدیم و جدید قرار گرفته و چندین هزار موزون طبع و اصطلاحاً شاعر مقلد بوجود آورده است. بدین معنی که هیچیک از آن مقلدان دخل و تصرفی در آنها کرده و از خود چیزی بر آن افزوده و فکر و احساس خویش را هم در آن نموده باشند

نظری به بازگشت ادبی و حکومت آذر و اقران او

دو سال پیش که من نیز اولین تحقیق اجمالی خود را در سبک صائب ضمن مقدمه اولین دیوان چاپ طهران او (طبع کتابفروشی خیام) انتشار دادم. نظر باشعاری از شعرای عصر صفوی و حقایق حقه پایمال شده آنان داشتم که تا زمانیکه قبل از آن سالها نه تنها در پیش جوانان کشور بلکه در میان اساتید امروز ما هم (اکثر قریب باتفاق شعرای بعد از جامی به تبعیت قول آذر و هدایت مورد لطف قرار نمیدادند) مردمی بودند مجهول القدر و ناشناخته. و چنان بود که حلقه اتصال شعر ما را

شعر فارسی از بعد از جامی تا زمان زندیه و حتی قاجاریه از هم گسیخته و مفقود نشده باشد، امّا دیگر از رونق خلا
نیت و بهجه بی‌بهره بود. با ظهور جوانان پرشور و انصاف باید داد با عصر صائب و انتشار بیشتر از دواوین عصر صفوی
هر کس چند شاعری را از آن عصر می‌شناسد و نسخه‌ای از دیوان چاپ شده آنها را در اختیار دارد و از آن گلستان
سرسبز که با عبارات موقت از مرز ادبی مملکت به بیابانی قفر و بی‌برگ مبدل گردید بوی گلهای ذوق و حال می‌شنید
و اکثر شعرای جوان هم به تتبع از سبک صائب برخاسته و شیوهٔ او را در مرکز و ولایات اسوهٔ خود قرار داده‌اند
ولی اکنون حقیقت آشکار و موجبات سابق منتفی گشته است [illegible] بوده، استاد عماد کاتب اصفهانی (یا قاضی عبدالرحیم
فاضل در جواب عماد) می‌گفت «انسان امروز چیزی نمی‌نویسد الا اینکه فردا می‌گوید اگر فلان عبارت را به فلان
نحو تغییر می‌دادم بهتر بود و یا آن ترکیب را بصورت دیگر درمی‌آوردم پسندیده‌تر و یا هرگاه آن مطلب را اصلاً نمی‌نوشتم
اولیتر، و این تغییر دائم عبرتی بزرگ و حجتی عظیم بر استیلای نقص بر طبیعت آدمی است» اعتقادی بنیانی در حکومت
ادبی وطنیه او دارم که بناچار اجمالاً از آن را ذیلاً بعرض می‌رسانم . . . .

سبک صائب از زمان حیات او تا عهد آذر در ایران و هندوستان و افغانستان سبکی نو، مطرح و متبع همه شعرا
بطوریکه توجه آنان منحصراً به مضمون‌تراشی و خیالات غریب معطوف بود و گمان میکردند که هر قدر تشبیهات و مجازات
و استعارات که ربط و پیچیدگی در سخن بیشتر و اغلاق آن در فهم معانی افزوده‌تر باشد بهمان قدر جلوهٔ سخن بهتر و نفوذ دل
لامعتر خواهد بود و در این قدم هم آنقدر غلو و مبالغه نمودند که فصاحت الفاظ و انسجام ترکیب و عدم تعقید و لطف کلام
بالمره از یاد رفت. بخصوص که بعد از زوال قدرت سلسلهٔ تیموری در هند و بروز حوادث مهلک در ایران و به دنبال آن
و قطع روابط نزدیک شعرای این دو کشور با هم، کم کم زبان فارسی در هند مهجور و زبان اردو رایج آنجا شد و به جزیی مبدل
گشت که حروف و کلمات آن فارسی بود نه طرز جمله بندی و مرکبات و شعر هم از حیث لفظ و هم از حیث معنی
بصورتی درآمد که به لغز و معما و احیاناً فکاهه سازی و سخریه‌گویی شبیه‌تر بود تا شعر. و نمی در اشعار بیدل عظیم‌آبادی
و پروان

و پیروان او و شوکت بخاری و ناصرعلی سرهندی و غالب دهلوی و نظرای ایشان فقط کلمات و مواد اصلی فارسی است و الّا پیچیدگی افکار و اندیشه‌ها و اصطلاحات و ترکیبات ساختگی و آنهمه استعارات بسیار دور و مضحک آن اشعار را بصورتی درآورده است که در نظر فردی عادی از فارسی‌زبانان بکلی غریب و بیگانه می‌نماید. بگویی قسمتی از آن نهاده‌اند را هم برحمت حل الغاز و معمیات می‌شود چیزی شمرد و معمای گنگ و مبهم از آن استخراج کرد. محقق دانشمند شبلی نعمانی در شعرالعجم با کمال انصاف و مروت در این موضوع بحث کرده و همین انحطاط را با دقت و وسعت نظر خویش مورد تحقیق و انتقاد قرار داده است و از همین لحاظ است که عقیده دارد که "شعر فارسی از رودکی شروع و به صائب ختم گردیده است". عجب اینجاست که بنا به سنت ادبی عمومی و سلیقهٔ اتباع از مذاهب رایج، شعر شعرای ایرانی به هند رفته نیز در تمام آن مدت از کثرت استغراق در اندیشه‌ها و افکار عجیب و غریب و مضامین و معانی دور از ذهن و خیال‌آور کم از گویندگان غیر ایرانی نبود و همگی از یک شیوهٔ متداول عصری تبعیت می‌کردند. این غلو و مبالغه در مضمون‌یابی و اهمال جنبهٔ الفاظ بالاخره منجر به رد الفعل و انعکاس آن شد که معاصران آن در ایران که نتیجه‌اش هم طرف افراط و تفریط است و شکی نیست. لا تتغیر و لکن هر چیزی که از حد اعتدال و میانه‌روی انحراف پذیرد. آن موجبات که یک قسمت از صنعتگری در افراط مراعات الفاظ و اهمال مراعات مضمون‌یابی موجب انصراف ذوق اهل فن از ظاهر الفاظ و انعطاف آن به باطن معانی شد و سبک نو و تازه‌ای را با بروز صائب به کمال رسانید همان موجبات نیز قهراً در طرف ضد قضیه پیدا شد و نه فقط آذر و هم‌عصران او حتی ذوق عمومی را به ایران بازگشت داد که با این طریقهٔ ادبی عصیان ورزند و آن را مردود و مبتذل و مرذول و مستهجن شناسند. و چنین همیشه این رد الفعلها شدید و عصیان‌آمیز است و در این طرف نیز کار از حد اعتدال و انصاف درگذشت و نیک و بد و زشت و زیبا همه را لازمهٔ این عصیان نهادند و در یک آتش با هم سوختند. اگر کسی بگوید که در جبههٔ طرفی که بر ضد آن شورش و عصیان نمودند کسی جز بیدل دیگرانی غیر از صائب بلکه پیشقدم‌تر از او وجود داشته‌اند چنانکه صائب بدانها.

به هنگامی مورد طعن واقع شد و آذر فقط او را در آن میان مخصوص به نیش قلم و زخم زبان قرار داده است

جواب این است که این سبک تا زمان آذر به اسناد مجازی (از هر نوع) و انحراف منطق بود و احکام

سبک صائب شناخته میشد نه سبک هندی و دیگر اینکه همیشه در طبع آدمی از باب اشتباه عارض و معروض و دم ای دیگر

نیز این گونه حب و بغض ها متوجه اصلی و منشأ آن چیزی میشود که نسبت به آن (و انسان) حب یا بغض میورزد، بگیرد مثلی

از طبایع منصف و معتدل که غالباً بسیار کم و در حکم هیچ است. آذر چنین مصدق بود این شیوه از سخن را

(از مبتدعات میرزای مرنور) میدانست میخواست نام او را از صفحه کتاب ادب محو کند تا حروف و الفاظ تابع

او از آن نیز خود بخود محو شود و لا غافل از آنکه «یمحو الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب» عیب این طبقه از

سخنوران بازگشت کنند از آذر و مشتاق و هاتف و صباحی در این بود که عیبیان ورزیدند نه انصاف و الا هنر سبک‌هایی

در مورد بیدل و شوکت و غالب و طالب و طائفه متاخر بر صائب چه ایرانی و چه هندی و سستی و رکاکت و تعقید معانی گفته‌های ایشان

آذر ام عقید است و من شک دارم که جواب آذر بخلاف ادعای خود اشعار صائب را بچشم انصاف و یا اصلا بطور عادی

خوانده باشد و یا برای اتمام تذکره خویش وقت آنرا میداشت که در گفته‌های صائب و قیاس او با دیگران در مقام مطالعه و تحقیق

برآید همچنانکه تذکره نویسان متاخر بر او (البته در ایران فقط) مانند مرحوم امیر الشعرای هدایت نه فقط یک نظر اجمالی

در دیوان صائب بعمل نیاوردند بلکه عین عبارات آذر را در مورد همه شعرای آن عصر بدون هیچ کم و زیادی تکرار و نیز

و حتی عبارت (بزعم نیقر) او را هم در مورد زعم خود بکار بردند و با این وضع هویدا است که ارزش حکم آنان

تا چه مقدار و حکومت در امر یا دین و کتابی ناخوانده تا چه اندازه سست و بی‌پایه است ......

حالا ببینیم که آذر و هم فکران او از این بازگشت و تراجع ادبی چه طرفی بستند و ادبیات عصر خود

و اعصار بعد را که تحت سلطه و سیطره ایشان بود بچه صورتی درآوردند، عیب کار این بود که این طبقه

بجای حفظ تازه شعر نیز آن خیالات دقیق و تجسمات عالی و افکار و اندیشه‌های تازه و احساسات و عواطف شخصی

دو جمله

و عرضهٔ آنها در لباس ترکیبات صحیح و فصیح از نوع کلام قدما، و یا بقول خودشان (فصحای متقدمین) به تقلید صوری و ظاهری از سخن قدما، پرداخته‌اند و هم باره همان مضامین مکرر و افکار مبتذل را با همان ترکیبات و اصطلاحات کهنه و ساختهٔ پیش با زور ادب آورده‌اند و چنین بیان قدما، را از حیث جزالت و فخامت درست نمونهٔ اندیشه گمان کردند که معانی تازه را نمیشود با اسلوب فصیح و بیان محکم آنان ادا، کرد و ضمناً باید همان معانی و اندیشه‌ها و تعبیرات و الفاظ را بیان نحوی تا سخن شبیه (فصحاء متقدمین) درآید. این طائفه حس ابداع و ابتکار را بیش از هم قرن در نهاد شعراء خفه کرده‌اند و همه را بتقلید صوری و معنوی به بیان خود کشیده‌اند و در واقع از فرار در محظوری بمحظور دیگر درافتادند و شاعر را بجای رهائی قوه فکر و ادراک معانی وسیع و بیان احساسات و ما فی الضمیر بتقلیدی عامیانه و مرعوبانه وادار کردند و درست در طرف گام بجا داشتند که ضد سلیقه و طبیعت شاعران مکتب پیش از خود بود نه حد وسط و اعتدال، آنان جنبهٔ الفاظ را مهمل گذاشتند و اینان جنبهٔ معانی را. در حالیکه انتخاب اعتدال و اتفاق بین هر دو ممکن بود و شعرهای خوب و یکدست صائب بهترین شاهد این امکان. الیکاش در تقلید از متقدمان بر قدرت ابراز امید داشتند که بجمیع جهات در این راه گام بر دارند و لااقل نظیر همان گفته‌ها و شعرها را با قوت بیان و فصاحت کامل تکرار نمایند. در صورتیکه چنین نکردند و از آنجا که هر مقلدی سعی دارد برای اظهار تشخص و دفع تهمت تقلید و عیب اتصاف بدان پای خود را از دایرهٔ اعمال مقلد خود نیز فراتر گذارد (و در واقع همیشه کار گرانتر از آن بیش است) این مقلدان هم قید کردند که اشعار اوائل شعر را (جز در غزل) مورد تقلید قرار دهند و مثلاً شعرای عصر غزنوی را سرمشق خویش قرار دادند، و چنین آن توانائی طبعی و قدرت ذاتی را نداشتند و طبعشان از قریحهٔ منحنی و تکیه‌ای جور را جور متأثر بود. در نتیجه ما هم آهنگی عوض بین این مشق کنندگان و سرمشقهایشان بوجود که که کاملاً مبین ناتوانی در تقلید و ساختگی بودن کار و تفاوت فاحش بین مشق و سرمشق بود. قصاید ایشان که غالباً بوزن این قصیده فرخی (برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا) است در نهایت سستی و رکاکت و در هم آهنگی متغایر

سبکهای مختلف است. غزلهایشان مصنوع و بی‌روح و خالی از اندیشه و تفکر و چیزی است بینابین سخن سعدی و حافظ و تقریباً شبیه غزل شعرای قرن نهم و دهم. در مجموع آثار این طبقهٔ بازگشته قطعه‌های قابل‌توجه بسیار خوب از آذر و چند بیتی از مثنوی یوسف و زلیخای او و سه چهار غزل از مشتاق و رفیق و هاتف و ترجیع‌بند مشهور او که آنهم برگرفته از اشعار سنائی و عراقی و اوحدی و خواجو است و التقاطی از مجموع آنها است فصیح و روان و با حال و مؤثر است بگوئیم. مثلاً غزلهای عاشق اصفهانی است که برای خود چیزی خاص و مؤثر و باحال است و هر چند فقط محصور به اشعار عاشقانه و خالی از افکار و تخیلات دیگر است لکن تأثیر و لطفی مخصوص بخود دارد. مثنوی معروف حکیم نصیرای اصفهانی (ملقب به نصیرالدین ثانی) که آن نیز متأثر از غیره و بعض از ابیاتش مأخوذ از مثنوی محمود و ایاز زلالی خوانساری است از آثار متوسطی است که در آن عصر خلق بسیاری داشته است، هرگاه این دسته میتوانستند پس از اندیشه‌ای با شعرای عصر صفوی و فصاحت قدما توفیق هم‌عنان آنوقت کاری شایسته کرده بودند و شاید سبک سخن امروز ما را هم از آنچه دلنشین است و سخنهای لطیف کلمه‌ای پیشتر برده بودند، لکن این بازگشت ناتمام که باید آنرا بازگشت به تقلید از ردیف سرمشق نامید سبب شد که از همان زمانها تا ظهور حکیم قاآنی دیگر شاعر فحلی بر نخاست و (خرده شاعرانی) که در این فاصله بوده‌اند همگی و اجباراً در غزلسرائی ریزه‌خوار و مقلد صنایع و فن شیخ و خواجه بوده‌اند و در پیشه تتبعات خام و ناتمام. با این تفاوت (در غزل) که چون غزلهای شیخ قابلیت تقلید محض و سرمشق شدن بجمیع جهات را نداشت. بیشتر بخوان گسترده خواجه دست دراز کردند و غزلهای او را که دارای ترکیبات مشخص و آماده و مخصوص بخود و حاضر بود (غرض از ترکیبات و اصطلاحات همانهاست که اندکی پیش از اوحدی و خواجو و طبقهٔ ایشان در غزلسرائی بوجود آمده بود و در عصر خواجه و معاصران وی از ادوات کار غزل و مواد خاص آن شیوه بشمار آمد) سرمشق قرار دادند و عین آن کلمات و الفاظ را بدون کمترین مناسبتی با عواطف و احساسات خویش در تقلیدات خود بکار بردند و کلمات و ترکیباتی از قبیل: پیرمغان. شیخ و زاهد. جام جم. پیر و مرشد. خانهٔ خمار. رند نظرباز. سبحهٔ صد دانه

حد داشته و اشعاری که از آنها هم یکی دو تا نیست در این باره با شتاب درآمد و از آلات و ادوات غزل شناخته شده همه وقت به تناسب وزن و قافیه در سخن این و آن جابجا میشد، در صورتیکه نه دیگر پیرمغان و مغبچه‌ای در کار وجود داشت و نه محتسب و خم مشکیت و میخواره‌ای در سرا و ... ، و جهد و همت و غایت مطلوب همهٔ غزل‌سرایان از آن روز و قرنها از او به بعد تا عصر حاضر بر این بود که غزلهای خود را تا حد شباهت ناقص بخواجه (چنین شباهت تام به لسان الغیب ممکن نیست و فقط تا آن حد مقدور است که حافظ گفته است)،

تتبع غزل خواجه گرچه بی ادبی است　　روا است صاحب اگر نیست از ره دعوی

همراه با تصنع و تکلفی هرچه تمامتر (که هر نوع آن را باید سخن صناعی و فنی نامید) بالا بردند و هر کس بهمان قدر استاد و ورزیده‌تر محسوب میشد که بیشتر از دیگران در ارکان شباهت و تقلید جهد و سعی میکرد، خود من در ابتدای جوانی که با انجمنهای ادبی طهران مرتبط و غزلهای از غزلهای استقبالی شده از آن خواجه ([illegible]) را می‌شنیدم سعی میکردم که بهمان نحوه از تقلید و استقبال کلمات را تا حد امکان مراعات کنم در صورتیکه اصلاً نمیدانستم معنی آن اصطلاحات چیست و اصولاً وضع و مناسبات و اندیشه و احوال طبقه مکتبی‌های پنجاه من با آن پیرمغان و خرابات و بسیار سخن و فصاحت در کدام حد و مقام است، از جمله وقتی غزلی از روی همین جهالت باستقبال غزل آن بزرگوار ساخته بودم که مطلعی این چنین بود

نو بهار آمد و جامی پر نبود از کف بازم　　شد این خرقه همان به که به می دربازم

و حال آنکه در آن موقع بیش از هفده سال نداشتم و اصولاً خرقه و خانقاهی را هم نمی‌شناختم و پیر من و می هم تا حدودی بیش از در خانه تا سر خیابان نبود، و بهمه اینها نیز مقید بودیم زیرا سرمشقی غیر از این نداشتیم و گمان میکردیم که شعر (بخصوص غزل) باید از احوال شخصی و احساسات خصوصی شاعر جدا باشد و باید همانها را بگوید که دیگران هم میگویند و چنین سایر گویندگان (غزل) نیز غایت همتشان در این تقلید و شباهت است پس شعر منحصر در غزل و غزل هم منحصر در این شیوه است و این شیوه نیز باید همانها که بتکرار گفته شود. غافل از اینکه شعر حافظ آئینهٔ عصر و اجتماع و حال و احوال کسی

خود وی و شعرها نقش معکوسی از آن آینه و خیالات مبهم از آن روح مجرد و ملکوتی است، اینها همه از تبعات
بازگشت ناتمام آذر و مشتاق و عاشق و تعصب ایشان بود و الا شعر عصر صفوی با همه زشتی و رکاکت اشعار بود که
از نظر سیاق سبک و کلی طریقه قابلیت تقلید صوری و ظاهری را نداشت یعنی مرکبات خاص و الفاظ و
عبارات مشخص در کار نبود تا کسی پاره‌ای را دستمایه کار و آلات و ادوات گفتار شود و شاعر آن سبک مجبور بود
که هرچند با فصاحت الفاظ سروکار ندارد لااقل معانی تازه و اندیشه جدید بیابد و خیالات و تخیلات
روحی و دردها و رنجهای انفعالی خویش را با تمثیلات و استعارات نو بیان نماید، کما اینکه در تمام عصر صفوی
آن اصطلاحات شعر و نثر مخصوص ابداً یکبار بیشتر و اگر هم معدودی از آنها در دواوین ایشان پیدا شود لااقل
با تعبیری تازه و نوعی دیگر همراه است که هیچکس متوجه تکرار و ابتذال آنها نمیشود، وضع قصیده هم اگرچه سالها
پس از آذر و معاصران او بصورت ظاهر به از غزل شد و با ثبت وقایع و الهامات جدید مطالبی نو و تشخص داشت در
آن راه یافت و قصیده سرایان متوسطی امثال صبا و سحاب و عندلیب و هدایت و صاحب و غیرهم و مقلدان دانشمند
و محققی مانند لسان الملک سپهر بعرصه ظهور آمدند و یا متتبع و مقلدان ماهری در تقلید و عکس برداری از عنصری و فرخی نظیر
شمس الشعرای سروش و شاعر استاد و صاحب قدرتی همچنین داوری شیرازی پیدا شدند، لکن هیچیک از آنان ابداع و
ابتکاری نکردند و در تقلید هم (سوای استاد داوری) نتوانستند طوری تمامیت و غلبه طبیعی پیدا کنند که فصاحت قدما
ملکه ایشان شود و آثار تقلید ظاهری و آنکار را از ملامح آثارشان پیدا است، مگر حکیم قاآنی که هم در تقلید
معنوی و آشنایی بزبان صحیح متقدمان و ملکه فصاحت طبعی قوی تر از دیگران بود و هم فحلی بود صاحب سبک و ابتکار
سلطه طبع و قدرت او سالها در شعر و ادب فارسی حکومت کرد و همه شعرای معاصر او بخصوص گویندگان خراسان تا
ظهور مرحوم ادیب نیشابوری و خان درگزی او را پیشوا و مقتدای خود می‌شناختند همچنین مرحوم ادیب الممالک امیری
فراهانی از معاصران هم شعر او نیز چیزی ورای حد دیگران بود با ابتکار در مضامین سیاسی و وطنی و اجتماعی وارد
این

این مسائل در شعر و مرحوم استاد ایرج میرزا در طریقه‌ای که تازه بود و بدست و بیان او کمالی یافت،
خلاصة القول نتیجه این شد که این هشتاد سال بازگشت سبب شد که وقت و حیثیت سالهای عمر به تکرار و استقلال
در گویندگان غزل کشته شود و اصالت فکری و شخصیت ادبی و حریت خیال در آنان بتحلیل رود و از آن زمان تا
قریب بیست سال پیش هیچیک از غزل سرایان جز به بازی با الفاظ و سعی در حکمای تقلیدیه و جنبه همتی نداشته باشند
و جز مشتی مکررات که وقوف بر یکی از آنها انسان را از باقی بی‌نیاز ادبیات چون بی‌نیاز باز بوجود نیاید
فقط این بازگشت (که اگر آذر و مشتاق هم نمیبودند خود بخود و بنا بسیر طبیعی صورت میگرفت) این نتیجه را داشت که انظار که
در فهرست بین خواجه و صائب که از ناشی جامی و هلالی و فغانی و لسانی و امیرشاهی و فیروزکوهی و غیرهم هر یک در
حکم سنگ بنائی بودند که اندک اندک پا میگرفت و میرفت که بدست صائب بکمال عظمت و استواری خود برسد همچنین
هرگاه کسی از آذر و اقران او خود متوجه شدند نتیجه‌ای از مقدمات کار خویش بگیرند ممکن بود بتوانند طرحی بریزند که کمال آن در طبقه
بعدی بسعی این و آن در قدرت قاآنی منتج شود و سبکی تازه و شیرین بسبکهای کهن و ممکن ادب فارسی اضافه گردد. و انصاف
اینست که بقول یکی از مستشرقان (ظاهراً پرفسور براون) در این باره استناد کنیم که گفت «قاآنی مقدار زیادی از
بزرگترین شاعر ایران و نماینده‌ای از اسلوبهای متقدم نظم فارسی است». یک مطلب دیگر که آنرا هم آذر و هم همگنان او
مورد نظر قرار نداده بودند اینست که هیچیک از این سبکها از حیث قابلیت ظرفیت جهة معانی و اتساق کلام صحیح و تفوق
و امتیازی بر یکدیگر ندارند و همه در حکم ماده‌ای هستند که بقابلیت استعدادی میتواند بصور مختلف درآید و آنچه مایه الامتیاز
آنها از یکدیگر است همان اختلاف مفاهیم و معانی و زیبائی و زشتی ترکیب در الفاظ است، بنابراین چه بسا اشعار
مندرج در تحت سبک خراسانی که با آن سادگی و روشنی سبک ارزش بدترین شعرهای ناموزون امروز را ندارد
و چه مقدار ابیات از نوع سبک عراقی که با آن جزالت و طنطنه از قبیح‌ترین ترکیبات نثری هم زشت‌تر و ناپسند‌تر
است، و همچنین است سبک صائب که هرگاه معنی آن بدیع و لفظ آن فصیح باشد (مثل شعرای گزیده صائب) بحد اعجاز است

در حد

درجه حکمی و مورد پسند همه کس و هرگاه یکی از آن دو ناپسند و ناهموار طبع از قبول آن متنفر و بیزار است و در این باب هم حق همانست که بر زبان مبارک رسول اکرم صلی الله علیه و آله جاری گردیده است .... و فی الحدیث مرفوعاً . ذکر عند رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم الشعر . فقال صلوات الله علیه ، هو کلام "فحسنه حسن و قبیحه قبیح" (اگرچه بیان رسول اکرم [3] در این حدیث ناظر بحسن و قبح معنوی شعر است لکن اهل ادب آنرا بدلائلی که اینجا جای ذکر آنها نیست آنرا بکلی شعر از لفظ و معنی تعمیم داده اند) و نیز ناصر بلگرامی می نویسد که ((ابن سیرین گفت . آیا غیر از این است که شعر هم کلامی است مانند همه کلامهای دیگر مگر با قید وزن و قافیه . پس خوب آن خوب و زشت آن زشت است .

انس در مطالعه و آشنائی بسبک

از جملهٔ دقائقی که باید در همهٔ مطالعات از علمی و ادبی مد نظر و مورد دقت واقع شود ، انس بمورد مطالعه و آشنائی بسبک تحریر و ذوق و سلیقهٔ صاحب کتاب یا گویندهٔ شعر است بالاخص در دواوین متقدمین که هر یک از گویندگان آنها با همهٔ اشتراکی در کلیات باز هم طرزی مخصوص بخود و زبانی جداگانه از خصائص شخصی و انفرادی خویش دارند ، آثار صاحب که منبعث از کمال اندیشه و باریکی تخیل است لاجرم باید با اندیشه و تدبر و انس بکلمات او خوانده و فهمیده شود و نباید انتظار داشت که فهم معانی لطیف آن بدون تأمل و نظر بوجهی بدیهی و تبادری حاصل گردد ؛ ابن قتیبه عالم معروف در کتاب (الشعر و الشعراء) در این مورد میگوید که چه خوب گفته اند که ((الشعر لباس حسن است فی شعره حتی تفرغ منه)) و باز در تأیید موضوع میگوید که عتبی گفت . مروان بن ابی حفصه (شاعر معروف عباسی) شعری از زهیر شنید و گفت . زهیر اشعر ناس است . پس از آن بیتی از اعشی شنید و گفت نه ، این اعشی است که اشعر ناس است . و پس شعری از امرؤ القیس شنید که گوئی آهنگ لذت بخشی در مجلس شراب است پس گفت والله امرؤ القیس اشعر ناس است . غرض اینست که تا انسان بمطالعهٔ کتب و آشنائی بزبان آن انس نگیرد ارزش آنرا نمیداند و آن ایجاز است

امتیازِ نسخهٔ حاضر از نسخ دیگر و کیفیت دست یافتن بدان

این نسخهٔ نفیس و منقّح که با مزید عنایت و نفقه و کرامت انجمن آثار ملّی بچاپ رفت در دسترس مطالعه‌کنندگان محترم قرار میگیرد خود حکایتی شنیدنی دارد که هم حاکی از صحابت نظر و صداقت نیّت انجمن ارجمند و هم دلیل بر توجّه روح پاک صائب باین محبّت پیوند است. و آن اینکه در چندمین سال قبل مرد محترمی از اهالی شمال ایران دیوان حاضر را بطهران آورده و بر سبیل اتفاق به کتابفروشی خیام متعلّق بآقای حاج محمّد علی ترقّی که از خدمتگزاران قدیم و فرهنگ است میبرد، و اتفاقاً یکی از اقربای آقای ترقّی که علاقهٔ وافری بشعر صائب و جمع آوری آثار او دارد در کتابفروشی و آن هنگام حضور داشت بعد از مطالعهٔ نسخه مشاهده میکند که حواشی آن کتاب جمیعاً بخط صائب مزیّن و متن آن نیز دارای خطّی پخته و محکم است. این جوان که سالها تشنه‌کام زلال شعر صائب و جویای دیوانی بخط وی بود با دیدن این نسخه یکبار عنان از دست میدهد و با آن مرد از در گفتگو و معامله در می‌آید، صاحب نسخه که خود اهل کتاب و به کیفیت دیوان و خط صائب و ارزش مجموع آن آگاه بود، در جواب استعلام آن جوان از قیمت مبلغی عنوان میکند که هر چند در قبال ارزش واقعی کتاب چیزی نبود اما نقدینهٔ جوان و قدرت مالی او تناسب با مبلغ عنوان شده از طرف آن مرد محترم را نداشت. جوان دلداده شیفته و مسحور نگاهی بدیوان کرده و بآن مرد میگوید که هرگاه بفلان مبلغ بامن که عاشق سینه‌چاک این نسخه و دیوانم بهتر دستم معامله کنی تا ابد رهین محبّت و منّت‌دار تو خواهم بود والّا که هیچ. صاحب کتاب که به شفاوت را با جوش و جوان را دل از دست داده و ملتهب می بیند با وقوف قول میدهد که هرگاه بمبلغ پیشنهادی شده توجّه خاطر پیدا کردم مستقیماً بدان که از معامله با تو بدیگری عدول نخواهم کرد و این را میگوید و میرود و جوان را حیرت‌زده بر جای میگذارد. امّا جوان شیفته چندان محو جمال معشوق روحانی بوده که نتوانست تأمّل کند و بی‌اختیار بدنبال آن مرد در خیابان میدود و باز هم درخواست خود را تکرار میکند. جوان میگوید آن شب را با دلتنگی هر چه تمامتر بصبح رسانیدم و صبح بامدادان با امیدواری بکتابخانه رفتم. اما یکی بعد آن مرد محترم وارد کتابفروشی شد و در حالیکه کتاب را بسوی من دراز کرده بود گفت دیشب ملول دیدم که جا پر رواگیر باد این

این کتاب را اینجا بگذارم و بروم و لو اینکه دیناری هم دریافت نکنم، این را هم بدانید من محض علاقه و به اطلاع
نسیتم و کاملاً بخصوصیات متن نسخه به خط عارف و حواشی و اصطلاحات الحاقی آن به خط صائب آشنائی دارم، این را
گفت و کتاب را بر جای گذاشت و در حالیکه از دریافت آن مبلغ ناچیز هم امتناع داشت از خانه بیرون رفت،
و همین است اطلاع انجمن آثار ملی از وجود این نسخه و تصمیم بچاپ آن، به همه وجه از تاییدات الهی و اثر باطن مقدس و فرخنده
صائب با آن الطاف نامتناهی است. و همینطور است که هر چیزی که خواستنی از غیر در است و بنحوی با یه انتفاع بهره
این و آن به توجه الطاف حق خود بخود اگر حافظ و نگاهبان خواهد بود،

اگر یکبار جهان خود دنیا بدهم صائب — کلام بی غرض من بکار می آید.

و اما مختصات این نسخه

اولاً باید دانست که هیچیک از این دواوین موجود و کلیات صائب نیست، بلکه همه آنها (به جز نسخه های قرار
منجمله چند نسخه از آنها محترم) منتخباتی است که خود صائب بتفاریق ایام و برحسب درخواست این و آن بعنوان تحفه
و غزلهای تازه ساخته خود را در حواشی آنها بخط خویش اضافه کرده است، ولیکن این نسخه نسبت باغلب نسخی که
من دیده ام دارای غزلهای بیشتر و در حدود دو برابر آنهاست، و ثانیاً خط متن اگرچه باز هم تقلیدی ماهرانه از خط صائب
و بسیار شبیه به حواشی است، اما آنطور که پنداشته اند خط عارف نیست بلکه از خط عارف (که در برخی دواوین موجود است)
بسیار پخته تر و تعلیق تحریری محکم و یکدست و نیز بسیار قلم است، خط عارف اگرچه تقلیدی محض از همین شیوه و رسم الخط صائب
است. لکن آن پختگی و استحکام را ندارد. دیگر از خصوصیات این نسخه تغییر از حواشی، اسقاط و اضافه و تغییر و تبدیلاتی است
که صائب بخط خود در بعض از صفحات بعد آورده و این تغییرات و دستکاری ها را طوری ماهرانه و با دقت
انجام داده است که بزیبائی خط و صفحه بندی کتاب کوچکترین خدشه ای وارد نیامده و کاملاً یکدست و مکمل تر
و منظم و خوش ترکیب صورت گرفته است. و همچنین کلیه دواوین مقابله شده و مصحح و کاملاً بدون عیب و نقص است

عرض دیگری که در شرح حال صائب از قلم افتاده و لازم به تذکار است اینکه، بعضی از معاصران با تشبّث به این بیت

هر کس که ناخنی به رگ تار میزند　　　صائب هلاک زمزمهٔ آتشین ما است

و یکی دو بیت دیگر نظیر آن، گمان کرده‌اند که صائب دارای صوت خوش هم بوده و این ابیات حاکی از اتصاف او بدین کمال نیز است، امّا بر متتبع چنین پوشیده نیست که این قبیل اشاره در بیشتر از دواوین قدیم و جدید مشهود است از این بابت که شاعر غالباً آنها را در مجالس ذوق و حال با آهنگ خاص میخوانده اعم از آنکه صاحب لحنی دلکش بوده باشد یا نه و بهر تقدیر است که اصلا مراد از زمزمهٔ آتشین و امثال آن همان غزلهائی باشد که با سوز و رقت و درد و حال سروده و در مجالس اهل ذوق خوانده شده و با تطبع از نظر وضع و حال آمادگی خواندن با ساز را نیز میداشت. عرائض من همینجا خاتمه پیدا میکند و دیگر چیزی در این باب ضروری نمیدانم که بعرض برسانم. الّا اینکه از زبان خود بدین بیت ابو الشیخ بستی تمسّک جویم و قصور خود را در عدم ادای جمیع اوصاف صائب بعذری چنین معتذر شوم که فرمود:

لا یدرک الواصف المطری خصائصه　　　وان یکن سابقاً فی کلّ ما وصفا

و هم از زبان صائب و عموم اهل ادب و خصوص شخص خود که سالها در آرزوی عیان آن کعبهٔ مراد و جستجوی آستان آن ملکوتی نهاد بودم به پیشگاه عالی بارگاه انجمن آثار ملی و صدرنشینان آن انجمن که همواره با انوار (اسپهبدی) (حکمت) آیت خویش روشنگر زوایای گنج خانه های اجدادی و نگاهبانان آن گنجینه های خداداد است و همچنین صفای نیت و جلای طویت (مصطفوی) ما آن روشندلی که پرتوی از آن انوار اسپهبدی و اشراقی از آن حکمت مشرقی است و در اهتمام خدمت به صائب این انجمن کهن و انجمنیان هم سخن را مستجلب ثواب اخروی، با اخلص تشکرات و اخص تحیات ابراز مسرت کرده بعرض برسانم که:

چراغان کن بنور انجمن ویرانهٔ ما را　　　زمین مرده احیا کردن آیین کرم باشد

(صائب)

به عنایت الهی شرح حال صائب قدس سره العزیز و مقدمه بر دیوان وی بخط و انشای این فقیر الی الله بپایان رسید،

والحمد لله رب العالمین، طهران، چهاردهم فروردین ماه/ ۱۳۴۵ شمسی هجری

امیری فیروزکوهی

تکمله و استدراک

در شرح امتیازات شعر صائب و اندیشه‌اش گفته شد، صائب بخلاف همهٔ معاصران خود تنها شاعری است که قاعدهٔ استعمال (یاءهای) شرطی و انشائی را باتقان مراعات کرده و هیچگاه در این دقیقهٔ ادبی دچار غلط و خروج از قاعده نگردیده است، مانند ابیات غزلی که اینجا مطلع و مقطع آن برای نمونه نقل میشود

زبان شکوه اگر همچو خار داشتمی همیشه خرمن گل در کنار داشتمی

بعیب خویش اگر راه بردمی صائب بعیب جوئی مردم چه کار داشتمی

در جائی که همین دانشمندان و گویندگان هم عصر صائب بلکه رجعت کنندگان از دستهٔ آذر و مشتاق و بهتر از آن فحول شعرای عصر قاجار نیز همچون ملک الشعرای صبا و دیگران از توجه بدین نکته غفلت داشته‌اند و غالباً آن (یاءها) را در غیر موضع خود بکار برده‌اند، با اینکه در نقادی صاحب نظر و خبیر و بسیاری محقق و کم نظیر چون لسان الملک سپهر در کتاب براهین العجم در باب (یاآت) این یاء را (یای زائده) خوانده و چند بیتی از ابیات شیخ را که یکی در مقام شرط و جزاء و دیگری در مقام تمنی و ترجی است بغلط از نوع این یای موضوعه بشمار آورده است، و حال آنکه هرگاه جائز نبوده مفهوم تازه‌ای بر یکی از اقسام (یاءها) با جهات و نظائر آن بسیار بزرگ بنام یای زائد فرید و نامبردار شود حق این بوده یاهای قصیدهٔ مشهور حکیم مشائی و عارف اشراقی نامدار میرفندرسکی اعلی الله درجته در این عداد بعد قود و در شروح آن مورد اشتباه و استشهاد واقع میشد تا هم از توهم حدوث غلط در شعر آن حکیم بزرگوار ممانعت بعمل آید و هم با تکثیر مواد در انواع معناهای فارسی فرج و گشایشی در کار شعرای تنگ حوصله پدیدار گشت، دیگر اینکه آنجا که در ذکر شاه سلیمان نوشته شد تا او زنده بود شاد زیست زنان او با کام آمدند، غرض سفر خیرات انگیز او بود و مشایخ سفرنامه‌های ایشان در اروپا و الا تا در سه از زنان شاه حسینی تا عصر شاه سلیمان چندین بار با سلطان رفت و آمد داشت و شاردن نیز از عهد شاه عباس ثانی حضور در مراسم تاج گذاری شاه سلیمان، و همچنین تاریخ وفات سلیمان را بعضی از مورخان ۱۱۰۵ و مدت سلطنت شاه عباس ثانی را ۲۵ سال نوشته‌اند، در باب مطلع غزل صائب و قول تذکره نویسان در توجیه مفهوم مطلع با ابهام و توریه بجنس صورت شاه سلیمان، بعرض برسد مبادا کسی با تنظیر عواید شب آن از قبیل داستان سلطان یعقوب ترکمان با آن شاعر شیرازی و بعض دیگر از شعرای آن تاک و هر گروه قول مرا مأخذ نقضی بر آن شمرد زیرا بر فرض صحت آن حکایات نه عفت و ادب ذاتی صائب با آن منوزنها هم پیشهٔ خالی از اندیشه در خور نسبت است و نه وضع و مقام هیچ یک از آنان شایسته قیاس با یکدیگر

IQBAL LIBRARY
The University of Kashmir
Acc. No. [redacted]
Author [redacted]
Title [redacted]

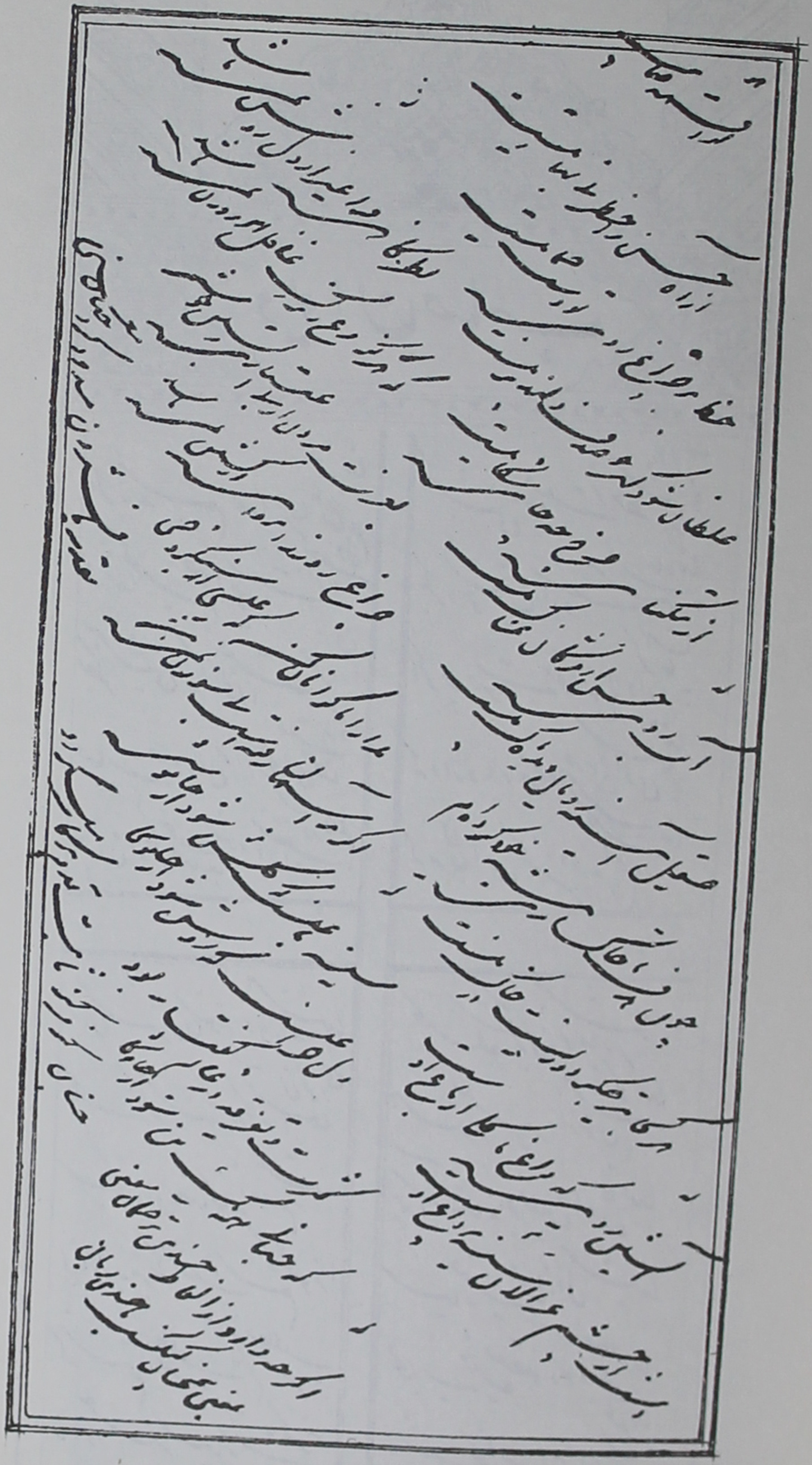

نمونهٔ خط صائب

دیوان صائب

اگر نه مد بسم الله بودی تاج عنوانها
نگشتی تا قیامت نوخط شیرازه دیوانها

نه تنها کعبه صحرای است دارد در دل ما هم
بگرد خویشتن از وسعت مشرب بیابانها

بفکر نیستی هرگز نمی‌افتند معموران
اگرچه صورت مقراض لا دارد گریبانها

حیات جاودان خواهی ز صحرای قناعت رو
که دارد یاد یاد از موری درین وادی سلیمانها

چنان از فکر صائب شور افتاده است در عالم
که مرغان این سخن دارند با هم در گلستانها

زهی از غمزه جانسوز برق [illegible]
لب خندت شکرریز نوبهار [illegible]

[illegible] که در کار آسمان گردی
[illegible]

سبکروان نهانخانهٔ عدم رفتند
بر آستانه [illegible]

[illegible] به تیرگی شد [illegible]
سیاه [illegible] دل [illegible]

گذشتم از سر مطلب تمام شد مطلب
[illegible] مقصود [illegible] مطلبها

نه زور [illegible] ما کرده‌اند
نه شب بخواب روند این [illegible]

فتاد تا به طرز مولوی صائب
[illegible] شعله فکر [illegible]

مدار از منزل آرایان طمع معماری دلها — که وسعت رفت از دست و دل مردم نمی‌لرزد دلها

نمی‌بود آینه‌ای ز خواب غرور دلبران سنگین — اگر می‌دید آینه آوازی شکست شیشه دلها

دل بیداری می‌باید درین وادی توجه کن — که من با پای خواب آلوده کردم قطع منزلها

بلیلی متهم دارند مجنون را ازین غافل — که دارد گفتگوی مردم دیوانه محملها

هزاران عقده چون انگور در دل داشتم صائب — سبک پیمانه می‌کرد ساقی حل مشکلها

ای ذوق حسن ترا قهر نیست خط و خالها — تفصیلها نهان شده در پرده اجمالها

بیننده عفوتر از حبس ما ز جرم‌ها — آیینه‌ای که با هم خورد از شکستی تمثالها

با عقل گشتیم همسو نکو چه راهی — شد زین نیشتر دامنم از خار پامالها

هر شب کواکب کم کنند از روزی ما پاره — هر روز گردد تنگتر سوراخ این غربالها

حیران اطوار خودم درمانده کار خودم — هر لحظه دارم نیتی چون قرعه رمالها

محبت اگر بال و پری نقصان این پروانه شد — کان شمع سامان میشد از شعله این بالها

در جنبش صبا سیر و ما سامان تو مشهدی کنم — الفت نبستم میشد سر رشته آمالها

سر نمی‌جنبند از تیغ اجل بیدل و نوا — گوش کس آواز سلسله جنبند این پرتوها

هست در طینت جدایی عاشق و معشوق را — شمع نتوان ریخت از خاکستر پروانه‌ها

تا مباد آگاه از ذوق گرفتاری شوند — میکشم آزاد طفلانه از مکتب خانه‌ها

هر چه گویند آشنایان سخن مشکل‌پسندان
نیستم من مرد تحسین سخن بیگانه‌ها

نیست صائب ملک تنگ سینه‌ام جای دو شاه
زین سبب طفلان جدل دارند با دیوانه‌ها

دل نگردید سیر وصل تهی از گل‌ها
طی نشد این وادی هموار از نکهت‌ها

اثر از گرم‌روان نیست هما را گرد
در دل سنگ نهان آتش این قافله‌ها

گفتم از آبله عشق نمک پیدا بام
پرده خواب شد از غفلت من آبله‌ها

در رضاجویی حق گوش نه خشنودی خلق
ترک واجب نتوان کرد به این نافله‌ها

مرگ چون باد خزان خلق ورقهای درخت
هست چون دوری اوراق ز هم فاصله‌ها

صائب از فرد روان باش که چون موج سراب
رو به دریای عدم می‌رود این قافله‌ها

ای زبون در حلقه زنجیر زلفت شیرها
سر به صحرا داده از چشم خوشت نخجیرها

می‌کند باد صبا هر روز بحث از اوراق
مصحف خلق تو را از بوی گل تفسیرها

گفتگوی کفر و دین آخر بیکجا می‌کشد
خواب یک خواب است و باشد مختلف تعبیرها

نه همین مجنون لطافت دید در دامان دشت
عشق در هر گوشه دارد زنده در زنجیرها

من که کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم
در بیابانی که با جن همگنان از شمشیرها

مدار از دامن شب دست وقت عرض مطلب‌ها
که باشد بادبان کشتی دل دامن شب‌ها

چه محو ناخدا اگر دیده‌ای از خدا غافل
ز بیدردان علاج درد خود جستن [illegible]
حجاب عشق اگر مانع نگردد [illegible]
کسی کز مطلب خود بگذرد حاجت روا گردد

نذارد وای [illegible] غیر یار [illegible]
که خار از پا برون آرد کسی [illegible]
خط با بسته را چون کشته گوهر از لبها
از آن صاحب ز خاک اصل حق یابند مطلبها

وقت خوش باده زند لاله را
گرد گل باده زنشو و نما سوار
چون فوج طوطی که هوا گیرد از زمین
هرگز گمان نبود که با این [illegible] دیگر
ابر وای بر نظاره [illegible] گردید [illegible]
در لقمه موسی را نتوان دید تیره [illegible]
صائب [illegible] سترده نهد در بساط گل

مسکون ز نشو ز لاله لب جویبارها
وز خوش گل باده مایه سوارها
بالید کو ز نشو و نما سبزه زارها
از دو که خوش دیگر بر این شهرها
می بود [illegible] سبب گل اعتبارها
در فوق خوش گوار بود با گوارها
دریا [illegible] هر دو که شکسته [illegible] خارها

پیوسته [illegible] دل چون [illegible] معمر [illegible]
سودائی [illegible] مجنون آزاد [illegible]
راز روز که سرو او در باغ جوانان
چون پر [illegible] بادیه [illegible]

از چمن [illegible] و ناز [illegible] دیگری [illegible]
دیوانه [illegible] طفل [illegible]
خیابان [illegible] کمرش [illegible]
از شوخی بوی گل دیوار [illegible]

تماشا بدل افزود از نشئت نگارش   دریا نشود ساکن از نسخهٔ هر جا نهانها

چون سرو با آزادی هر کس که علم گردد   در فصل خزان باشد پیرایهٔ بستانها

این از قول سعدی صائب که همی فرمود   میگویم و بعد از من گویند بدورانها

شکوفه شور فکنده است در گلستانها   رسد نشئت خوان زمین کم درین گلکده‌ها

زبرده نوبهٔ برگ شکوفه گرد بدست   مثال لیلی چادر گرفت بستانها

زمین رسیده نشئت ز برگ شکوفه سیمین تن   گشوده است بغل باغ از خیابانها

شب دراز صبوحی کنند میخواران   که گشت مشرق صبح از شکوفه بستانها

چه عاجز کرده دل شد به باغ حرام   که تیز کرده بهار از شکوفه دندانها

بکید جام مرا شیرگیر کن ساقی   که نشئه هست رسیده از شکوفه بستانها

چگونه دل ببرد از سخنوران صائب   که هست در نی کلک تو شکرستانها

غیر حق را میدهی ره در حریم دل چرا   میکشی بر صفحهٔ هستی خط باطل چرا

از رباط تن چو بگذشتی دگر معموره نیست   زاد راهی بر نمیداری ازین منزل چرا

هست چون جان چابک دلوار صرصر کومیش عنان   میخوری ای لیلی عالم غم محمل چرا

دیده قربانیان تو نشستن نمی‌گذارد   چشم حیران مرا می‌بندی ای قاتل چرا

میتوان گشت از قطره سیراب گرد   اینقدر استاده‌ای از ابر دریا دل چرا

خاک صحرای عدم از خون رگی بهر سیست | بر سر جان انقدر میلرزی اگر بسمل وا

نوری از بیرون بنظر صد جدلان در یوزه گر | شمع خود را اسیر دلمرده زین محفل

ای که روی عالمی را جانب خود کرد | رو نمی آری بروی صاحب پیدل ورا

نگاهدار سر رشته حساب اینجا | که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا

سراز دریچه گوهر براوری قد وا | اگر چو رشته بسازی به پیچ و تاب اینجا

ز سیل حادثه صحرا و کوه در سنگ است | چه واکشیده ای از خانمان خراب اینجا

بکوش گردن خود را از بند آزاد کن | چه سود از ینکه شنوی بانگ الرقاب اینجا

اگر حجاب کنی از خدا فرشته شوی | چنین که میکنی از مردمان حجاب اینجا

در آفتاب قیامت چکار خواهی کرد | اگر به سایه گریزی ز آفتاب اینجا

توان بساغ نتجاله آب گوهر خورد | بساز با جگر تشنه چون سراب اینجا

ترا ز معنی اگر هست بهره صائب | ز روبست خانه خود ساز چون کتاب اینجا

در هوای کام دنیا منفعل جانها را | میکنی در راه همت صید وقت فهمان را

هیچ تعظیم منت نیک باید تنهمند | مانده در غفلت دل انقدر جسم آنرا

هیچ میزانی درین بازار چون انصاف نیست | گوهر خود را نمی سنجی بدین میزان را

خنده کردن چون در قفس حسابت اگلینه نیست | میشوی از هر نسیمی همچو گل خندان را

کعبه در دامان سنگ بلند افتاده است
تا بر خود نچسبیده چون کوه در دامان حسرا

بهر یکدم زندگانی چون حباب شنیع خشم
میکنی پهلو تهی از لجه بایان حسرا

ترک حیوان با لحیوانات جان بخشید بسیت
خویش را محو دم میسازی از زین خسال

ساحل لجه تمنا نیست و کام نهنگ
میروی صائب درین دریای بی پایان

هست در دل زار یار جهان سازرا
سنگ ساز بر شاخ گل اسبابرا

نفس آتشین کن بتسخیر گردون
که آتش کند نرم سنگ خانه را

همان است انجام گلهای رعنا
که یک گام کن نوبهار و خزان را

بود کیمیا قرب اهل سعادت
هما خود دولت کند استخوان را

زگوهر دهن لقمه است ابر نیسان
اگر چون صدف پاک سازی دهان را

نشود ز هر عادت مضرت نبخشد
بمرگ آشنا کن بتدریج جان را

جهان استخوانیست بی مغز صائب
به پیش سگ انداز این استخوان را

از روی لاله گون مه آتش زلف عنبرافشان را
مکن پنهان ز بهر شراره دهانها بر

زار زار دل سر گشتگان بگذر که این خجلت
رسیده است از پریشان اقلیتها برد چوگان را

غم عالم فراوانست و من یک غنچه دل دارم
چسان در شیشه ساعت کنم ریگ بیابان را

قناعت کن بنان خشک تا آزرده گردی
که خونها در دل الوان هست نعمتهای الوان را

منال از تنگجامی رو به درگاه کسی آور
که رزق مور میسازد شکرخند سلیمان را

ز زخم چرخ تن در ده که چون امید همواری
نباشد مرهمی دیگر درشتیهای سوهان را

اگر دیوانهٔ من آستین از جیب بردارد
کند فواره خون گردباد این بیابان را

معطر کن در و دیوار از افکار صائب
اگرچه در صفاهان هست بوی سیب صفاهان را

رسیده است به آفاق صیت دولت ما
طپیدن دل مهتاب هست نوبت ما

کلاه گوشهٔ اقبال ما است مه کلهی
گذشتگی ز دو عالم بود جنیبت ما

خزینهٔ گهر ما معانی رنگین
بریدن از دو جهان است تیغ جرأت ما

چو صبح تیغ نفس بر جهانیان داریم
نمک به چشم جهان بخت شور فکرت ما

دهان خورشید گشایم بهر شادی خلق
وگرنه مهر خموشیست جام عشرت ما

ز بیاد نکته بسیج لفظ و معنی
زر است خانهٔ خامهٔ عندلیبت ما

گرفته‌ایم چمن را فسانه صحبت
شنیده نغمه سرا بلبلان ز غیرت ما

علم نصرت ما آه سحرگاهی ما
مهر خاموشی ما چتر شهنشاهی ما

ما ز بیرنگی و بی‌خطی نگه داریم
چکند باد خزان بر رخ کاهی ما

چرخ چینه آنکه زند نقش خواد ز بر آن
می‌شود جوهر آیینه آگاهی ما

همچنان خار به دل از رگ خامی داریم
فلس اگر داغ نشود بر بدن ماهی ما

منیست در دامن این شب دیجور نگار صباح / که علم و چه کشند آه سحرگاهی ما

احاطه کرد خط آن آفتاب تابان را / گرفت خیل پری در میان سلیمان را

زهاست ما بگوشش باری آید / که شیشه مست کند رنگ این جمادان را

مکن به پرده نهان سوز عشق را زنهار / که بادبان نشود پرده دار طوفان را

بجا وارث دوزخ چه میتوان کرد / اگر زمانه نبندند چشم گریان را

ز شوخی عرق شرم نخست میترسم / که داغدار کند سیب آن زنخدان را

مدار چشم تلافی ز پله میزان / که نیست سنگ و گهر دیده های حیران را

ز جرم جان گذر کار اهل اسلام منت / که دلپذیر کند بیم قتل زندان را

چو گرد باده گشتیم علم سازد / عبث بدوری خاک این بیابان را

ز حال راهروان غافلم همین دانم / که هست توشه زدل خضر این بیابان را

ز زندگانی چه بگری رسید فردا / چه لذتست ز عمر دراز نادان را

سخن کمال پذیرد ز مستمع صائب / که گهر کند صدف پاک ابر نیسان را

بمحفل تو که خاموش بود سپند آنجا / کرا است زهره که سازد صدا بلند آنجا

ز بهر سبحه شماران خدا نگهدارد / که صد سر است بیک حلقه کمند آنجا

کشیده دار عنان چون بخن بعشق رسید / که پا ز تیزی ره میشود سمند آنجا

تو مست خواب و دیده جهانی فغان در دل — تمام چشم که دستی شود بلند انجا

دران حریم خموشم که نغمه منصور — شنیده آید اگر از زهر سینه انجا

ز زلف او خبر دل که آورد صائب — چنین که پای نسیم صبا ببسته انجا

از کمر بیرون نیامد تیشه فرهادها — کوه را بر داشت از جا ناله و فریادها

جنبش گهواره خواب طفل را سازد گران — از تزلزل بیش محکم میشود بنیادها

نقش شیرین را بخون دل مصور ساختیم — بیستون کان بدخشان گشت از فرهادها

منت عیسی ز دوستان گر باد ما کمتر کنند — وحشت از ما دور گردان بیش دارد یادها

دست و پای صید می بخشد بهم از دیدنش — از کمند و دام مستغنی بود صیادها

گرچه ویرانیم اما دلنشین افتاده ایم — سیل نتواند گذشتن از خراب آبادها

تا بروی تخته پای صائب سر و کارش فتاد — توبه کرد از تخته رو بیستا استادها

طاقت کجاست روی عرقناک دیده را — آرام نیست کشتی طوفان رسیده را

با هم نشسته خلوت آئینه بشر مان — معشوق در کنار بود پاک دیده را

دایم ز خوی خود گله آزار دیده کهن — خوشتر ز شیر کودک پستان گزیده را

یاد بهشت حلقه بیرون در بود — در تنگنای گوشهٔ دل آرمیده را

ما را مبر بباغ که از سیر لاله زار — یک داغ صد هزار شود داغدیده را

با قد خم ز عمر اقامت طمع مدار | در آتش است نعل کمان کشیده را
چون سنگ کز نی که غبار دارد دیده را | آیینه می‌کند دهن آدم گزیده را
از صحبت خسیس حذر کن که می‌شود | یک برگ کاه مانع پرواز دیده را
بسیار زخم هست که خاکست مرهمش | نتوان به رشته دوخت دهان دریده را
شوخی که دارد از دل سنگین شکوه به رشته | صید دیده کاش صاحب در خون طپیده را

جلوه تربیت در میخانه هشیاری مرا | از بهار تغییر بالین است بیداری مرا
چون ز خاکستر وصال سنگ دست افشان شود | می‌شود هر طفل گران از غم سبکباری مرا
هر دو لب بر لب و نوار اکار در این کار هست | می‌کند چون تیغ عریان سپرداری مرا
نسبت من با گنه آیینه و خاکستر است | روسفیدیها است حاصل از سیه کاری مرا
تا نیابم در سخن همیدان نمی‌آیم به حرف | همچو طوطی لوح تعلیم است همواری مرا
نیست چون ریگ روانم در سفر وا ماندگی | راحت منزل بود از نرم رفتاری مرا
بس که می‌سوزد دلش از بی‌قراریهای من | شمع بالین می‌شود انگشت زنهاری مرا
نیست صائب چاه زندان بر دل من ناگوار | همچو یوسف می‌نوازد عزت از خواری مرا

در سینه صحراست گره قافله ما | خوابیده‌تر از راه بود در حوصله ما
در دامن صحرای ملامت نتوان یافت | خاری که به خجلت است گل از آبله ما

دیوانه بهمواری منت درین دشت | چون جوهر تیغ است خم سلسله ها
ما از تو جدا ایم بصورت نه بمعنی | چون فاصله بیت بود فاصله ها
جا دارد اگر زین غزل نازک تو پسندند | صائب بلب یار عزیزان صله ها

شور عشقی کو که رسوای جهان سازد مرا | بی نیاز از نام و فارغ از نشان سازد مرا
منکر بزم در شاه بیخودی از خلق چند | خود فروشی تنگه این کاروان سازد مرا
وادی بیهوده را از سر گرفتن مشکل است | چون زلیخا عشق میترسم جوان سازد مرا
جلوه دست و گریبان گل این بوستان | بخت میترسم خجل از باغبان سازد مرا
صائب از راز دهان او ندارم سر برون | فکر اگر باریک چون موی میان سازد مرا

از سر و سامان چه میپرسی من دیوانه را | خوش نسیمی برد از جا سقف این میخانه را
عشق سازد حسن عالمسوز را از خون دلیر | ذوالفقار شمع سازد بال و پر پروانه را
گنج را زین بیش در ویرانه پنهان میکردم | این زمان در کنج پنهان میکنم ویرانه را
تا نگردد آب دل از داغهای آتشین | منت ممکن نافتن آن گوهر یکدانه را
پیشتر گردید سودای من از عقل | چوب گل آن تخت عشق مجنون دیوانه را
میل دل با طاق ابروی تان امروز گشت | کج نباید کرد از اول خشت این خانه را
آسمان بهر شکست من کمرها بسته اند | چند نگهدارم من از نه آسیا یک دانه را

الجد عشق مجاز از نو نیازان خوش است | بر گشتی و اگذار این بازی طفلانه را
در ترازوی قیامت همت صاحب سنگ کم | عشق در یک پله دارد کعبه و بتخانه را

مهیا شو دلا در عشق انواع ملامت را | که سنگ کم نمی باشد ترازوی قیامت را
دران گلشن که عمر غنچه از گل بود کمتر | زهی غافل که برزد بر زبان رنگ اقامت را
اگر کوه گناه ما بمحشر سایه اندازد | نه بیند هیچ محرم روی خورشید قیامت را
چو خورشید سپیدار از عشق از سیمه عاشق | ماند ناله بخشیده صحرای قیامت را
کمان پیکر و طوق قمری افتد چنین بیکس | اگر چیند بسرو بوستان آن سرو قامت را
تحمل بار در سنگ از در و دیوار می بارد | اگر اهل دلی آماده شو صاحب ملامت را

هستم بلبل که بر گلشن نظر باشد مرا | با غنچه‌ها دلگشا در زیر پر باشد مرا
سرمه‌جا موشکنی در از سواد شهرها هست | چون درس گلها یکی عزت در سخن
هستم یکلحظه عشق جنون هر جا که هست | نوخطی مو بسته در مد نظر باشد مرا
هیبت از کوه زبانی بر لبم مهر سکوت | تیغها پوشیده در زیر سپر باشد مرا
لحظه‌ای ایام نخواند مرا خاموش کرد | خنده با چون کبک در کوه و کمر باشد مرا
در محیط رحمت حق چون حباب شوخ چشم | بادبان کشتی از دامان تر باشد مرا
منزل آسایش من جو در خود کشتن است | گرد باد هی سیر سودای سفر باشد مرا

[illegible]

[illegible]

از گران سنگی نمی‌جنبم ز جای خویشتن	تیغ اگر چون کوه بر بالای سر باشد مرا
منت چون بار کوه می‌باید در نظر افتاده‌ام	رشته شیرازه از موی کمر باشد مرا
میکشد از من دوست خود را بعد صد فرسنگ هم	قطره آب اگر دهد چون گهر باشد مرا
میکنم صاحب ز صندل بر به تو شبی زرد را	حاش لله شکوه‌ای از درد سر باشد
داغ رسوایی خدا داده‌ست منصور مرا	هست تمعنی تجلی لاله طور مرا
در نمکدان از نمکزاری چه گنجد ظاهر است	بر نتابد تنگنای آسمان شور مرا
چند شرعی محتسب حد رانی از دوش مش	منت پروایی ز چوب دار منصور مرا
بر تو منت کند دلهای روشن را ساده	میکشد دست حمایت شمع مغرور مرا
در تلاش حق کناری دارم از زیر پا	گر سلیمان جا دهد بست خود دهد مور مرا
نور من چون برق صاحب سوز رفتار است	ابر چون پنهان تواند ساختن نور مرا
سرگشته محبت خال دلارای او مرا	هر کار کرد نقطه سودای او مرا
گشتم تمام چشم و همان چشم بسته‌ام	حیرت فزود بسکه تماشای او مرا
می‌بود کاش درد گرفتاریم یکی	هر بند دیگریست به هر جای او مرا
خون هزار بوسه بدل جوش میزند	از دیدن حنای کف پای او مرا
از عشق جای شکوه نمانده است در دلم	لطف نگاه بست ز بخشش بهای او مرا

اقبال عشق حضرت صلعم امیدوار — ورنه زیاد بود تمنای او مرا
عید است کاش حوصله یک نگاه دور — شوقی که میبرد بتماشای او مرا
خضر آورد برون ز سیاهی کلیم خویش — ای عقل واگذار بسودای او مرا
در کار نیست شیشه و پیمانه دگر — صهبای نسبت نرگس شهلای او مرا

هر که دولت یافت نشست از خاطر ناکام ها — اوج دولت طاق نسیان است در ایام ها
میخورد چون خون دل هر کس بقدر تشنگی — باش کوچکتر ز جام دیگران گو جام ها
در بلا آید حضرت جمعیت دل آزاده را — حلقه ما چون بپایان گردید افتد دام ها
در نظر واگردد بساط زندگی — چون شرر در نقطه آغاز بود انجام ها
بر دل آزاده ما باغ امکان تنگ بود — چشم بکشا قمریان چون سرو دادند اندام ها
طفل بازیگوش آرام از معلم میبرد — تلخ دارد زندگی بر ما دل خودکام ها
مست جام عیش ما چون گل بپا در رکاب — تا فلک گردان بود در دور باشد جام ها

قرعه و تسبیح را محرم نداند حال ها — هست بیرون پاره دلها مدار فال ها
بسته ما هر کجا هر سوی ره داری یکی — وای بر آنکس که افتاد است در دنبال ها
گرد بادی را که چون بینی درین دامان — روح مجنون است می آید باستقبال ها
هر لبی را که چشمی دید در ره خود بسته است — تلخ دارد جواب مجمل را قبای شال ها

[illegible]

گرد بادی را که می‌پیچی درین دامان دشت
هر لباسی را که چشمی نیست در خور سرشت
هر حبابی در لباسی کعبه گرد جلوه گر
گوش این سنگین دلان از پرده انصاف نیست
ما که آزاده‌ایم هست خرج خود چنین نیستیم

روح مجنون است می‌آید به استقبال ما
شیخ دارد خوب انجمن قبای شال ما
گر به رحمت گر بشوید نامه اعمال ما
ورنه کم از حال مردم نیست قیل و قال ما
نیست صائب هیچ غم گر بشکند بنگال ما

نداد عشق گریبان به دست کس ما را
اگرچه سنگ به سر می‌شکند صیاد ما
به گرد خانه ما از زر و نمیگیرد دیده
خراب حالی ما شکر نمیخواهد
شکسته بال و پرانیم جای آن دارد
تمام روز از آن همچو شمع خاموشیم
عرق گذشت چنان جگرهای ما صبا

گرفت این همی پر زور چمن قفس ما را
کشیده است سنگ نفس در قفس ما را
لب تو ریخت بدل یک صد هوس ما را
بس است آمدن و رفتن نفس ما را
که باغبان کند از چوب گل قفس ما را
که خنده صبح آه سحر میشود نفس ما را
که نیست چشم تحسین هیچکس ما را

به جوش آورد باد نوبهاران جمله عالم را
ندارد حاصلی سامان عشرت در کهن سالی
حجاب دیده روشن نمیگردد تن آسانی

اگرچه غنچه از اهل دلی داری این دم را
که شو اندیشه نشاط عید برد از ماه محرم را
نسازد بستر گل غافل از خورشید شبنم را

بخون خلق از آن تشنه است دایم چرخ مینایی	که سرسبزی ز آب چشم باشد نخل ماتم را
گواه از خانه با بسته شد غنچه نشکفته را صائب	شب آبادی نیست حاجت روشنی شمع الوداعم را

بلبل نمیشود به قفس از چمن جدا	فانوس شمع را نکند ز انجمن جدا
هشدار کز خراش دل سنگ خاره شد	آخر ز تیغ کوه سر کوهکن جدا
از دور باش سینه گرم ایستاده است	فانوس وار از تن خود پیرهن جدا
چون خامه در محبت هم لب که میکند	از هم نمیکنند دو لبش را سخن جدا
صائب ز رهبری حضور وطن که کرد	اندیشه غریب مرا از وطن جدا

صاف گشتن ز خودی باده لب است اینجا	دست شستن ز جهان عالم آب است اینجا
همه از درد طلب نعل در آتش دارند	کوه چون ریگ روان پا برکاب است
نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری	چشم غواص تهی‌تر ز حباب است اینجا
میشود شمع سرکش تحمل مغلوب	خاک در گشتن آتش به از آب است
شمع از زندگی آن نفس پریشان صائب	گر نفس آنچه شمرده است حساب است

در زلف مده راه دگر باد صبا را	زین بیش مزن زان دل آسوده ما را
گشا ز زر گردار معراج بر آید	از دست گشاده است پر و بال دعا را

همی زسنگ بتر شود از سنگ ملامت	از کوه طعنه کر شوان کرد صدا را
هر سو هروای دیده که چو از حرکت ماند	رو در حرم کعبه بود قبله نما را
صائب بجز از جبهه واکرده تسلیم	مانع نشود هیچ سپر تیر قضا را

ز تاثیر دل بیدار چشم تر شود بینا	که ماه از نور خورشید بلند اختر شود بینا
بچشم کم مبین ای ساده دل تا تیره روزان را	که صد آیینه از یک مشت خاکستر شود بینا
نمی آید بکار پاک طینت بینش ظاهر	که افتد از بهای خویش چشم گوهر شود بینا
ز سیل تیره حسن سعی دریا میشود ظاهر	که از آیینه تاریک روشنگر شود
عزیزان بیشتر از پرده اسباب مستغنی	ز بوی پیرهن یعقوب پیغمبر شود بینا
نبرد از چشم سوزن قرب عیسی کوری را	محالست از جواهر سرمه بد گوهر شود
مقیم آستان فیض بخش عشق شو صائب	که نابینا شود گر حلقه این در شود

درمانده این جسم نزارست دل ما	در سنگ نهان همچو شرارست دل ما
چون غنچه محالست که از پوست برآید	چندانکه درین شهر حصارست دل ما
تا با خبر از هستی خویشست پیاده است	از خود چو برون رفت سوارست دل ما
هر داغ جگرسوز نه خالی کیست	تا والهٔ آن لاله عذارست دل ما
از چشمه حیوان جگر سوخته دارد	هم طالع خال لب یارست دل ما

هرچند بهای گهر از گرد یتیمی است / بی قیمت ازین شست عبارت دل ما
زین نغمه سرایان که درین باغ و بهارند / صائب ز نوای تو گرفتارست دل ما

ز دست یکدگر شکرلبان گیرند سنگش را / ز شیرینی نجنبد تا ز جا حسرت تماشاچی چنگش را
مرا میپرورد در کوهسار عشق سنگین دل / که باشد ناز چشم آهوان داغ پلنگش را
ببال عارف حاشا که تیرش بر فرود آرد / سبک‌دستی که پیکان هلال و پر گردد خدنگش را
بپای قناعت و سعی دارد که هر موری / نمیداند کم از ملک سلیمان چشم تنگش را
ز دیوانه را سر رشته دارد این طمع صائب / که گیرد هم چو خضر فراخ در بغل یکتا سنگش را

ساقی از رطل گران سبکی سنگدل کن مرا / حلقه بیرون این در بی باطل کن مرا
وادی سرگشتگی در هر نفس تنگ است تنگ / پای خواب آلوده دامان منزل کن مرا
رفته است از کار چون لغزش قدم عمرها / که بدوش و گاه بر گردن حمایل کن مرا
از برای امتحان چندی مرا دیوانه کن / گر به از مجنون نباشم باز عاقل کن مرا
بنده گستاخ نمیسازد حضور دایمی / رحمت کن گاه گاه از خویش غافل کن مرا
دور باش هر بود دستبوس بیقراری چون شبند / گر گدا انجا نی کنم بیرون ز محفل کن مرا

جای خالی نیست در وحشت سرای آب و گل
بعد ازین صائب سراغ از گوشه دل

نه از گل می‌گشاید دل نه از گلزار عاشق را / که باغ دلگشایی نیست غیر از یار عاشق را

به بوی گل ز خواب بیخودی بیدار شد بلبل / زهی خجلت که معشوقش کند بیدار عاشق را

خم ابرو چو بخشد ز جوش بی‌نهایت می‌نشیند / نگردد خامشی مهر لب اظهار عاشق را

دم شمشیر برق از کجا بی‌ره می‌گردد / ز جولان نیست مانع وادی پرخار عاشق را

ز خط روزی که شد خطش عقیق مشک و ارسنتم / که خواهد سوخت در دل آرزوی سیمای عاشق را

گران سنگی فلاخن را پر پرواز می‌گردد / ندارد لنگر کوه غم از رفتار عاشق را

هر لعل اگر در سنگ زیر پنهان کند صائب / سبک است از هر دو عالم انشا دارد

شد پیشه صفا خاک سینه کباب ما / آخر به رنگ ظرف برآمد شراب ما

در کام شعله دم شمشیر اوفتاده است / پرهیز می‌کند هنوز ز خامی کباب ما

هرچند زیر تیغ حوادث نشسته‌ایم / چون جوهر آرمیده بود پیچ و تاب ما

ما از خیال یار پریخانه گشته‌ایم / یوسف نقاب بسته درآید به خواب ما

از خشت خم هزار در فیض می‌شود / روزی که بود در گرو می کتاب ما

از آبگینه پشت به دیوار داده است / سیماب از مشاهده اضطراب ما

دارد ز خوابهای پریشان ما خبر / از سرکشی اگرچه نیاید به خواب ما

از شوق آتش تو سرانجام داده است / چندین کمند از رگ خامی کباب ما

صائب هزار حیف که خم در شب هوا / لب تر نکرد سوخته جانی ز آب ما

[illegible]

گر قابل وصال نیم شاد کن مرا
ویران اگر نمیکنی آباد کن مرا

زان قصه‌ها که شاد شوم با خاطرت
تا هست پای رشتی از آزاد کن مرا

حیف است اگرچه کذب رود بر زبان تو
از وعده دروغ دلی شاد کن مرا

شاید بگرد قافله بیخودان رسم
ای پیر دیر همتی امداد کن مرا

گشته است خرد خرده جهان زار دیدگی
دیوانه قسم و تحیا دکن مرا

دارد بفکر صائب هر گوش عالمی
یکره تو نیز گوش لفظ یاد کن مرا

بدل زان طپش‌های نهانی دل گرد مردود ید ترا
که هم راه گم کردن نمیباشد طپید ترا

ز بیتابی چنان سر رشته تدبیر گم کردم
که از سیماب میگیرم سراغ آرمید ترا

از آن هرگز نمیگردد آب گوهر از صفای خود
که دارد جمع یکجا باریدن آرمید ترا

از آن دندان پیران گردش افلاک میگیرد
که از غفلت نبیند زبی پیری گزید ترا

ز صائب چه در این بستان نثار برگ خزان دارد
بدست افشانده‌ای از قید هستی تا کشید ترا

تنفس گرد و زنگاری از کنار آیینه را
میکند پیدا بی‌دل سنگسار آیینه را

عشق پیدا بست ورنه طوطی گستاخ
همچو موم مهر دارد در کنار آیینه را

در تماشای جمال خویش پیدا است حسن
میگذارد گل ز شبنم در کنار آیینه را

چشم حیران مرا مژگان نمیشد بهم
لخته جوهر نمی‌آید بکار آیینه را

[illegible]

می‌کند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان — بسکه دارد شوق روی تیغ پیکر آن شمشیر را

بی‌تکلف بر سر بالین شمشیر آید آفتاب — هر که سازد همچو شبنم پنبه‌بار این شمشیر را

خاطر روشندلان بسیار صافی نازک است — میتوان کردن نهان در زنگبار این شمشیر را

سهل باشد همت پیران تدبیر را — گر کمان بال و پر پرواز باشد تیر را

دشمن خونخوار را گر تو نه با جان بسپارد نیست — هیچ زنجیری به از سیری نباشد شیر را

حسن را خط غبار عارضش بی‌نیاز از زلف رخسار نیست — احتیاج دام نبود خاک دامنگیر را

عقل کامل میشود از گرم و سرد روزگار — آب و آتش میکند صاحب جوهر شمشیر را

بر نگیرد دولت و قسمت خوی خون مخور — نیست ممکن بازگردیدن به پستان شیر را

خوی شیر از قدرت فرماندهی بخشد خبر — میتوان در زخم دیدن جوهر شمشیر را

در حرم هر کس گناهی کرد حدش میزنند — نگذراند عشق از همصحبتان تقصیر را

میرسد آزار بدگوهر به نزدیکان فزون — نور بر چشم از نیام خود نبود شمشیر را

کشور دل را کجا اهل هوس معمور ساخت — می‌بسازد در بنای خانه زنجیر را

نیست ممکن صائب از دل عقده غم وا شود — ناخن ما هست در کف پنجه تدبیر را

در تشت نعل نسیم بهار را — رنگ ثبات نیست گل اعتبار را

چون زندگی بکام بود مرگ مشکل است — پروای باد نیست چراغ مزار را

[illegible]

چشم تر ا بسر رفه شنیدن چه حاجت
بی‌طاقتیست قسمت منعم ز جمع مال
بگذر ز حسن ترک که در گوشمال دل
صاحب کنون که دور بکام تو میرود

کوته کن این بهانه ذنب لب دار را
از کنج پیچ و تاب بود رزق مار را
دست دگر بود دگر بهله دار را
بشکن بساغری سر و دست خمار را

چشم مست یار شد مخمور و مدهوشیم ما
ناله حلقه در گوش حبابست میکشد
فتنه صد انجمن آشوب صد هنگامه ایم
خرقه درویشی ما جز زره زیر قباست
نامه بجیده را جز لب خواندن حق ما
از شراب بارگی منت صاحب موج زن

باده از جوش نشاط افتاد و در جوشیم ما
گر بسحر خیزان آن صبح بناگوشیم ما
گر بلطف هر جمن شراب کهنه خاموشیم ما
پیش چشم خلق ظاهر بی قبا پوشیم ما
گر سخن فهمان الهامی خاموشیم ما
گرچه عمری شد در این میخانه در جوشیم ما

جان بلب داریم و بیجوی صبح خندانیم ما
میتوان از شمع با گلچید در صحرای قدس
بر بساط بوریا سیر دو عالم میکنیم
پشت چون آیینه بر دیوار حیرت داده ایم
وحشی دارالامان گوشه تنهاییم

دست و تیغ عشق را زخم نمایانیم ما
زیر گردون چون چراغ زیر دامانیم ما
با وجود بی‌نفسی سواری برق جولانیم ما
واله خار و گل این باغ و بستانیم ما
دشت دشت از سایه مردم گریزانیم ما

گرچه در ظاهر لباس ماست از زنگار غم | از طرب چون پسته در زیر پوست خندانیم ما
از شبیخون خمار صبحدم آسوده ایم | سرمه دنباله دار چشم خوبانیم ما
حلقه چشم غزالان حلقه زنجیر ماست | دایم از راه نظر در بند و زندانیم ما
گر چراغ بزم عالم نیست صائب کلک ما | چون رخ بخت تیره دایم در شبستانیم ما

شوان بخواب کرد مسیحانه خیال را | خون پیچ و تاب نیست کمند این غزال را
در عالم خیال بهار است چار فصل | بلبل بجز گل ننهد زیر بال را
از گلشنی که سرو تو دامن کشان رود | بطاقی زرشیر آرزو نهال را
ده در شود گشاده شود بسته چون دری | انگشت ترجمان زبان است لال را
صائب کشید سر بگریبان بیخودی | تسخیر کرد مملکت بیزوال را

شد استخوان ز دور فلک توتیا مرا | باری دگر نماند درین آسیا مرا
فارغ ز کام هر دو جهانم که کرده است | حیرانی جمال تو بیمدعا مرا
قسمت ز خوردن جگر و عیب پوشیم | این است از زمانه لباس و غذا مرا
از کوه غم اگرچه دو تا گشته قامتم | لنگر شکسته است آینه در زیر پا مرا

صائب خمیده است کسی پای سیر من
زندان شده است بند گران وفا مرا

[illegible] دل غمدیده را
[illegible] خوابیده را
[illegible]
[illegible] دیده را
[illegible]
[illegible] ناقص [illegible]
[illegible] خنده را
[illegible]
[illegible] دیده را
[illegible]

نمیگردد کفن همچون مانع سیر دار ما را — سفیدی جامهٔ احرام باشد دیدهٔ ما را
ز دعوی بسته گردد چون زبان معنی شود گویا — به گفتار آورد خاموشی مریم مسیحا را
ز شوق بیشتر آیینه را از سنگ زد بیرون — خوشا کاری که بر آتش نشاند کار فردا را
دل عاشق ز گلگشت چمن آزرده‌تر گردد — که هر شاخ گلی دارد مرغ رشته بر پا را
غرور حسن نمی‌سازد ز بهر سید زبون صائب — بگرد دام خود گردانده‌ام صد بار عنقا را

اگر چه خوش نبود سیر گلستان تنها — گرفته‌ایم اجازت ز باغبان تنها
بهار عمر ملاقات دوستداران است — چه حظ کند خضر از عمر جاودان تنها
دلم به پای کی دامان غنچه نیل زد — که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
اگر حیا دهدم فرصت سخن دارم — هزار حرف زبانی نهان دهان تنها
فرو دو چشم تر و خاک کربلا صائب — ز غایت طلبان سیر اصفهان تنها

از شکست ماست گردش چرخ بی‌بنیاد را — نیست غیر از دانه آب این آسیای باد را
آب شد پیکان او تا از دل گرمم گذشت — میکند از ناله چون خانهٔ فولاد را
چرخ را از آه گاه عاشقیت بشکستم — آشیان گردم تصور خانهٔ صیاد را
ناله‌ام بسیار بر چمخانه بر آهن سنگ زد — سخت میترسم بر خم آرد دل صیاد را
قوت دست دعا گردد زبانی از یاد — هست در حیرانی کشاکش پنجهٔ شمشاد را

چشم در صنع الهی باز کن بینا شوند سخت‌تر گردد گره هر گاه صائب‌تر شود	بهتر از خواندن بود دیدن خط استاد را کی گشاید بادهٔ گلگون دل ناشاد را
فانوس حجابست چراغ سحری را بیهوده فلک کار بدل تنگ گرفته بس جای که آهستگی انگشت درشتی تا صاحب فرزند نگردی نتوان یافت صائب بجز آشفتگی دل اثری نیست	دامن بمیان برزده باید سفری را از شیشه شکستن نرسد بال پری را بی‌پرده کند نرمی گفتار کری را در عالم ایجاد حقوق پدری را در دایرهٔ چرخ پریشان نظری را
بباغ عیش صبا حیف است حسن نیم مستش را بچندین دست نتوانست فرکاکش نگهدارد بقصد پایمالان زلف کجش گر سر فرود آرد اگر ذوق شکستن این دل چون شیشه دارد ز درد من درین عالم کسی صائب خبر دارد	که هیچو شد مرا زپیمانه چشم می‌پرستش را ز رقیبادن نهد جانب نگاه نیم مستش را زبان بندد از دهان تنگ گر حرف طعمه شستش را چو سنگ از مومیایی پس نمی‌دارد شکستش را که خالی آورد تیر قزلکام کج شستش را
نیست پروای فنای خود دل وارسته را در دیار عشق بس در دل نمیسوزد کسی	تیغ خضر آب شد دست از جان شسته را از تب گرمست پنجه شمع بالین خسته را

تا عنانش در کف خط رفت شد پا در رکاب
دعوی آهستگی ای مور پیش ما مکن
رشتهٔ اشک مرا بگذر ندیدستی اگر
دیده بیدار را که دارد عشق پنهان در رواج
ای صباحت سپندی بر سر آتش بریز

با عنان آورد کی گردد دگر گلدسته را
نقش پا هرگز نباشد همقدم آهسته را
در گره از جا بپای رشتهٔ بگسسته را
سکهٔ قلبست رخسار نباشد خسته را
گر بپرسد یار حال صائب دلخسته را

چه گردیدی گره‌چینی ز فرد انتخاب را
گره تا می‌توانی باز کرد از کار محتاجان
بسم موشکافان قیامت بر نمی‌آید
ترا در بوتهٔ گل بهر آن دادند مهلت
نصیب شکاکان تست صائب میوهٔ جنت

بد آموز رندانست قطره چندی بی‌حجاب را
چو بیکاران بناخن کردن خود در اصحاب بی‌حجاب
نظر کن از برد قسمت به پشت دست روزگار
که سیلم رقص خود در آبی کامل عیار آید بی‌حجاب
دو روزی همچو مردان بر جگر دندان فشار

هست چون تاک پر از باده رگ و ریشهٔ ما
قبضهٔ خاک کجا دامن ما را گیرد
دهن تیشهٔ فرهاد بحق شیرین شد
خوش بود در قدم صاحب‌دلان جان دادن
سپر تیغ مگردان کند استقبالش

پیش خم کردن خود کج نکند شیشهٔ ما
گرد بادیم که در رقص بود ریشهٔ ما
بچه امید کند کار هنر تیشهٔ ما
کاش در پای خمش می‌شکند شیشهٔ ما
چین جوهر چو بابرو فکند تیشهٔ ما

تن ما ز الف زخم نیستان شده است	دل ما شیشه و تن زخمی ما شیشه ها
سر هر دانه غم با دست ملامت صاحب	محتسب کیست که او سنگ بشیشه

ز روی گرم که در جان شرر گرفت مرا	که آفتاب قیامت به بر گرفت مرا
چنان گداخت حریفان دهان و میان	که می‌توان زبان چو خنجر گرفت مرا
چو رشته هر که شد از پیچ و تاب فراغ	ز آب دیده خود در گهر گرفت مرا
چو برگ بر سر حاصل نمی‌توان لرزید	کجاست سنگ که دل از شرر گرفت مرا
فسردگی چو که سنگ راه نگیرد	از این چه سود که دنیا ببر گرفت مرا
همین دلیست که از شعله نمی‌سوزد	ز روی یار چه داغی که در گرفت مرا
که کرده است ترا گرم گفتگو صاحب	که دل ز ناله گرم تو در گرفت مرا

دایم ز نار کیست دل افگار شیشه را	خون می‌چکد مدام ز گفتار شیشه را
شاید بجوی رفته کند آب بازگشت	چون بشد تهی ز باده میبین خوار شیشه را
چون آمدی بکوی خرابات سر طلب	بر طاق نه صلاح و فسردار شیشه را
صید از حرم برون چو نهد پای کشتنی است	زنهار زیر خرقه نگهدار شیشه را
خوردم فریب چرخ بهمواری که داشت	کردم غلط بمرهم زنگار شیشه را
بر چرخ سخت ... دل ...	طاق شکسته نیست سزاوار شیشه را

صایب ز پرده داری ناموس شد خلاص	هر کس شکست بر سر بازار شیشه را

نیست از روی زمین سیری دل خودکام را	حرص میگردد زیاد از خاک چشم دام را
دل چو شد افسرده از جسم گران جان پاره ایست	رنگ برگ خویش باشد میوهای خام را
داغ دارد میکشان را تشنه چشمیهای من	میکنم خالی زمی در دست ساقی جام را
فکر صید خلق دارد زاهد از گوشه گیر	خاک ریز پرده تزویر باشد دام را
بوسه را در نامه می پیچد برای دیگران	آنکه میدارد دریغ از عاشقان پیغام را
هر کرا از درد و صاف می نظر برداشته	باده یکجام داند بوسه و دشنام را
نیست صایب شنبه و آدینه در کوی مغان	میکنند یکرنگ مشرب سر بسر ایام را

باده در لعل لب یار نماید خود را	آب در گوهر شهوار نماید خود را
دل روشن چه پر و بال گشاید در جسم	بحر در قطره چه مقدار نماید خود را
هوشمندی که به هنگامه مستان افتد	مصلحت نیست که هشیار نماید خود را
در سفر زود خجالت کشد از دعوی خود	در وطن هر که سبکبار نماید خود را
در غریبی همه کس میشود انگشت نما	هر گلی بر سر دستار نماید خود را
جای رحمت بر آن چشم غلط بین که ز جهل	خوابها بیند و بیدار نماید خود را
چه کند با دل بیدرد کلام صایب	این نمک در دل افگار نماید خود را

ز خرمن صبح کن با دانه از دوربینیها — که می‌باید زدن با تیغ کوته خوشه‌چینیها

تلاش صدر کمتر کن که در بحر گران لنگر — سبک دارد کف چون قعر را بالانشینیها

میان نور و ظلمت التباسی نیست حیرانم — که چون پیوست جان آسمانی با زمینیها

ز گرد خط اگر چشم بصفا شد ظاهر آن لب — کجی رفت آن متینیها و آن حرف امینیها

بدو ۲ باده در جام سفالین زان چشم صاب — که از طاق دل فغفور چین افتاده چینیها

نیست بر سبزان گلشن دیده پرخون ما — تیغ خونخوار تو باشد سبزه گلگون ما

دورگردی میکند نزدیک راه دور را — باز لیلی شد نیاز از وحشت مجنون ما

تا رسیدن باده را با خم مدارا لازم است — ورنه بیزار از تن خاکیست افلاطون ما

باهوسناکان دلیر از خاک ما نتوان گذشت — پوست بر تن میدرد گر مرده باشد خون ما

در ریاض آفرینش چون دو سرو توأمند — حسن روزافزون یار و عشق روزافزون ما

گرچه دارد بلبل ما تازه روی باغ را — برگ سبزی نیست صائب زین چمن حماخون ما

از زخم زبان نیست گزیر اهل رقم را — بی چاک که دیدست گریبان قلم را

ناخن نرسد تشنگی ما بکر خزانت — چون سکه به زنجیر نداریم درم را

عشاق تو بر قد روان تیر زنند و — زر لکه ننگیست کف اهل کرم را

بی نور نگردد دل از آلودگی جسم — اخگر که جامه چه پرواست حرم را

داغ غربت همان چارهٔ دلغی که کهن شد / هم نقش قدم محو کند نقش قدم را

صائب نکشد از چهرهٔ معنی ورق لفظ / تا کی ز ورق سیر کنم باغ ارم را

از علایق نیست پروا دل بیتاب را / هیچ دامی مانع از جولان نگردد آب را

عشق در کار دل از رشته ما جرئت / گریه نتواند گشودن عقدهٔ گرداب را

طاعت زهاد را بیسود اگر گفتنی / مهر بی‌سینه در دهن خمیازهٔ محراب را

بی‌خموشی نیست ممکن جان روشن یافتن / کوزهٔ سربسته میباید شراب ناب را

روشنم شد زانکه چشمی لازم جمعیت است / بر کف دریا چو دیدم کاسهٔ گرداب را

[illegible] / ماهی آلسته بخون در دل کند قلاب را

تا نگردد آب دل صائب ز راه آتشین / نیست ممکن یافتن آن گوهر نایاب را

[illegible]

بشاهراه توکل بود سفر ما را / یکیست توشه و زنار بر کمر ما را

چو تخم سوخته گر ابر تازه شد بخشش / زیاده شد نم و اندوه بیشتر ما را

چنان بفکر تو در خویشتن فرو رفتیم / که خشک شد چو سبو دست زیر سر ما را

شده است سینه ما همچو تیغ جوهردار / ز بسکه آه شکسته است در جگر ما را

بهر زمین نفرستادیم تخم خود صائب / نظر بسوختگانست چو شیشه ما را

مشکین کند خیال خطت ظرف آب را
ویرانه سیل می‌شمرد ماهتاب را

عشق است ترجمان نفسهای سوخته
آتش کند ترنم مرغ کباب را

دلمرده که سر بگریبان خواب برد
کافور ریخت یاسمن ماهتاب را

دل میطپد بخنجر تمنای خویشتن
از سیخ میکشد رگ خامی کباب را

ای گل که موج خنده ات از سر گذشته است
آماده باش گریه تلخ گلاب را

از چشم نیست عاشق اگر گریه کم کند
خونابه است شاهد خامی کباب را

صائب چه چشم تماشای آن کند
رویی که ساخت صبح قیامت نقاب را

نبی در ته رنگ از بود غنچه ما
چند نباشد چو ذره زیر قبا جوهر ما

علم لشکر ما از سر جان بستن است
زهره کیست که گردد طرف لشکر ما

نیست امروز جمعیت ما سوخته
بال پروانه بود یک ورق از دفتر ما

گریه بر حال کسان بیشتر از خود داریم
بر مراد دگران سیر کند اختر ما

دشمن از صحبت ما کام روا میخیزد
نیست چون شمع درین انجمن از ما بتر ما

آرزو در دل غمدیده ما آه شود
رگ خامی بود از عود در مجمر ما

گریه شادی ما تلخ نگردد صائب
آسمان شیشه خود را شکند بر سر ما

رنگین‌تر از خزانست بهار و خزان ما
بر دست خویش بوسه زند باغبان ما

[illegible]

چون صبح در محبت خورشید صادقیم
این تب برف برمی‌دود از استخوان ما

با خصم را ز راه تواضع کنیم دوست
پیر فلک بر در تربیه کجی بر اکان ما

چون سبزه گرچه تیغ زبانیم سر به
بندی شده است بی‌ثمری بر زبان ما

قانع بیک سر انگشت گشته از این جهان
چون موجه سراب دل خوش عنان ما

مانده است همچو داغ قارون بزیر خاک
دامان دل ز لنگر خواب گران ما

از بال و پر غبار رها فشانده ایم
بر شاخ گل گران نشود آشیان ما

با چشم خویش حلقه هر در نمیکنیم
خاک مراد ماست همان آستان ما

صائب بلند مرتبه چون آسمان شود
بر هر زمین که سایه کند باغبان ما

اگر عفت نهان در سنگ خارا میکند ما را
جوانمردی درد عشق پیدا میکند ما را

ندارد صرفه آیینه‌ها را جلا دادن
شود رسوای عالم هر که رسوا میکند ما را

اگر روشنگر حیرت مجال ما نمی‌دارد
که دیگر ساده از نقش تماشا میکند ما را

اگر چون قطره در دریای کثرت راه ما گم شد
خیال دور گرد یار پیدا میکند ما را

چنین معلوم شد از گوشمال آسمان صائب
که بهر محفل دیگر مهیا میکند ما را

درشتی داده ز اوضاع جهان دست مرا
که برنخیزد دو در نفس شوان گسست مرا

شکسته اخگر تر نسود از توام میگردد
صفحه مشق جنون آینه در دست مرا

گرچه چون آئینه بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که انگشت مرا

تیغ من جوهر خود کرد ز غیرت ظاهر
چرخ هر چند که برداشت پی کشت مرا

چو میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدش [illegible] زشت مرا

طوطی نیست جز آئینه مرا چون طوطی
هم منم صائب اگر هم سخنی هست مرا

تن پرستی زر دست خاک میسازد مرا
بیخودی تاج سر افلاک میسازد مرا

در گره دایم نخواهد ماند کارم چون صدف
شوخی گوهر گریبان چاک میسازد مرا

گر نیم دارم ز خود چون سیل جای طعن نیست
گرد راه از چهره دریا پاک میسازد مرا

تن دهی شد بار بیرون برده ام زین آسیا
گردش افلاک کی غمناک میسازد مرا

اشک تاک از می پرستی عذرخواه من بس است
این رگ ابر از گناهان پاک میسازد مرا

صائب از افسردگی عمر در گرد خم مرده ام
کاوش مژگان آن بیباک میسازد مرا

گر تنگی دل از چشم روشن است مرا
گره ز رشته پیوند سوزن است مرا

جنون دوری جرس میشود از سنگ
درین ستمکده چال چال خن است مرا

از آن بخط لطیف چو یار مشغولم
که دست و ساعد شاهان نشیمن است مرا

غنا ز لاله مرا کرده است صحرایی
کمند گردش از خود گسستن است مرا

اگر که عیب مرا میکنند پنهان
اگرچه چشم عزیزان دشمن است مرا

[illegible]

نفس سوخته روشنگر جانست مرا ... چشمه زندگی از سوختگانست مرا

بیخودی گرد ملال از دل حزین میشوید ... رفتن دل بنظر آب روانست مرا

گرچه از پیش فتاده‌ام اما پی بردارم چشم ... هر که قد راست کند تیر و سنانست مرا

میکشد سلسله عشق مرا بدر اگر تا ره ... گرهی چند که در رشته جانست مرا

در خزینه بیداری درد تو گجان بستم ... ورنه یوسف ز رقیب کم از آنست مرا

آب از دیده خورشید گشاید صائب ... در دل آینه عذاری که نهانست مرا

خوش گه از لاله رخان لطف بدخشانی را ... از دل گرم برافروز شبستانی را

تازه فهمست بسر رشته وحشت از دست ... به که شیرازه شوی جمع پریشانی را

گر همه خانه کعبه است که تعمیر مکن ... تا توان کرد عمارت دل ویرانی را

هر که از دست تسلی هوس عالم جست ... بدو عالم ندهد گوشه زندانی را

پیش آن کان ملاحت دهن خوبان چیست ... در نمکزار چه قدرست نمکدانی را

وقت بسیار عزیزست گرامی دارش ... ز رقیب مده یوسف کنعانی را

صائب از خنده بی پرده گلها پیداست ... که ندیده است گلستان لب خندانی را

بهر تر دامنیهای آن آتشین رو را ... مبادا ز رنگ خجلت سبز سازد خرقه بدگو را

چه میدانند قدر روی نیکو را تهی چشمان ... نباشد غیر گرانی بهره از یوسف ترازو را

ترا از دیدن آیینه غیرت مانع نوا شد
که میسازد دو چندان خوبی از روی نکو را

همان در پیش چشمش گرد خجلت بر جبین دارد
اگر در سرمه خوابانند صد شب چشم آهو را

بیاض خوش قلم باشد بهشتی خوش‌نویسان را
مسلم کی گذارد کلک صنع آن صفحه رو را

مگو واقف شد از جوش نشاط خون من صائب
که می‌بینم ز قتل خود پشیمان آن جفاجو را

دستی که شد به گردش پیمانه آشنا
دیگر نشد به سبحهٔ صد دانه آشنا

مینا ازان به میل یکسو نمیکند
عارف بود به کعبه و بتخانه آشنا

بر نقطهٔ دلست چو پرگار سیر حسن
این مرغ قانعست به یکدانه آشنا

شد نفس بد که زند از اگر بنده تر
زاحسان نمیشود سگ دیوانه آشنا

نقش کسی درست نشیند که چون نگین
باشد درین بساط بیک خانه آشنا

صائب ز آشنای عالم کناره کرد
هر کس که شد بمعنی بیگانه آشنا

ز خاک کوی تو پرواز مشکلست مرا
که از گرانی جان کوه در دلست مرا

هزار مرتبه سبکبارتر بود قارون
ز گنجهای امیدی که در گلست مرا

عجب که پای ترا از نگار نگذارد
ز ضبط راز تو خونی که در دلست مرا

ز نام جز بغلط هم دهن نسازد شیخ
همانکه یاد لبش نقل محفلست مرا

گهر گرفت به یتیمی نمیرسد صائب
دران محیط که امید ساحلست مرا

[illegible]

آه پیدا شد مسلسل خاطر افگار را	در درازی نیست کوتاهی شب بیمار را
عشق می‌آرد دل افسرده ما را بشور	مضطرب از طوفان شود دریای لنگر دار را
شوخ چشمان میشوند از آیهٔ رحمت دلیر	شد ز خط سبز گستاخی فزون عیار را
بوالهوس را داده‌ایم از تیغ تغافل خسته دار	برمیاور زینهار از دست گلچین خار را
در بهاران پوست برتن پردهٔ بیگانگیست	پا بسوزان با می ده جبه و دستار را
بی‌نیاز از می بود رخسار شرم آلود یار	نیست حاجت شبنم بیگانه این گلزار را
می‌زنند از شرم صاحب سینه‌ها بر تیغ کوه	دید تا کبک دری آن سرو خوش رفتار را

بی‌زبانی پرده داری می‌کند راز را	میدهد خاموشی جرس سر به غماز را
گر برون آید بخنجر خود گواهی میدهد	ناله تا در دل گره گردد بخون هم آواز را
از نوازش منت روی زمین دارد سمن	چرخ سنگین دل زند گر بر زمین ساز را
از شکستن نسیم صبح الهام میشود	شمع اگر فانوس سازد پرده راز را
از دو عالم دوخت چشم دوربینهای عشق	تا کجا خواهد گشودن چشم شهباز را
سیل از ویرانهٔ ما شرمساری میبرد	نیست جز افسوس کف در خانه پرداز را
عقل اگر صاحب نسازد با دل کو بساز	عشق با آن بی‌نیازی میکشد ناز را

ای که از عالم معنی خبری نیست ترا	بهتر از مهر خموشی سپری نیست ترا

اگر از خویش بر آمده چو گردان / باش آسوده که دیگر سفری نیست ترا

بگسل از خویش و بنه بار که خواهی پیوند / که درین ره ز تو ناسازتری نیست ترا

بر شکست قفس جسم از آن می‌لرزی / که نبرا و ز چنین بال و پری نیست ترا

نیست در بی‌هنری آفت نخوت صائب / شکوه از بخت مکن گر هنری نیست ترا

ناامیدی بر دهد اشکی که می‌باریم ما / زر قارون می‌شود تخمی که می‌کاریم ما

هر که پا کج می‌گذارد ما دل خود می‌خوریم / شیشهٔ ناموس عالم در بغل داریم ما

گوهر شهوار گردد لب بجا وا گر کنند / این نصیحت را بخاطر از صدف داریم

در کف عشقیم عاجز ورنه در میدان رزم / شیر خود را از اثر مژگان جبهه می‌خاریم ما

نیست صائب قسمت کوتاه‌بینان هوس / آنچه از چشم سیاهش در نظر داریم

چند بر کوردلان جلوه دهیم معنی را / پیش جاهل کشم مایده عیسی را

هر که با خود دو گواه از رگ گردن دارد / همبرد پیش دو صد دعوی بی‌معنی را

خصم انگشت چرا بر سخن من ننهد / بر سر چوب بود درس الف اعمی را

سوزنی گر نخلد سر به سنیش در چشم / نتوان عیب نمودن نفس عیسی را

صائب از تیرگی بخت سیه شکوه مکن / گر سیه‌خانه گزیری نبود لیلی را

[illegible]

باغبان در گشوده است گلستان ترا ‌‌ ‌ بو نکرده است صبا سیب زنخدان ترا

پرده دیده با دام مشبک شده است ‌ ‌ ‌ دیده در خواب مگر سوزن مژگان ترا

آنقدر بهر لب از لعل خود میخواهم بسم ‌ ‌ ‌ که پر از بوسه کنم چاه زنخدان ترا

پشت دستش بهدف زخم بدا میگردد ‌ ‌ ‌ هر که از دست دهد گوشه دامان ترا

صائب از طبع بابین تازه غزل صلح مکن ‌ ‌ ‌ اول جوش بهارست گلستان ترا

در قلزم هستی چو حبابست دل ما ‌ ‌ ‌ از خانه بدوشان شرابست دل ما

سطریست ز پیشانی ما راز دو عالم ‌ ‌ ‌ بی پرده‌تر از عالم آبست دل ما

از جنبش جهد است گر از خواب اطفال ‌ ‌ ‌ از گردش افلاک بخوابست دل ما

اینجا که منم قیمت دل هر دو جهانست ‌ ‌ ‌ آنجا که تویی در چه حسابست دل ما

هر چند که در هر چمن آتش نفسی هست ‌ ‌ ‌ صائب ز نوای تو کبابست دل ما

حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما ‌ ‌ ‌ گردش چشمی بود بس حلقه زنجیر ما

ما خراب آن آب شمشیر تغافل گشته‌ایم ‌ ‌ ‌ میتوان کردن بگرد دامنی تعمیر ما

از عیار ناله ما دردمندان آگهند ‌ ‌ ‌ میشود در چشم ظاهر جوهر شمشیر ما

مادر از فرزند ناهموار خجلت میکشد ‌ ‌ ‌ خاک سر بالا نیارد کرد از تقصیر ما

خود نهیم از رغبت در از جوش بند بلاست ‌ ‌ ‌ یکسرش بر گردن او باد زنجیر ما

اینکه صائب دست ما از دامن او کوتاه است	نارسایی‌های قابلیت دامنگیر ما
بر چراغ محیط است فروغ نظر ما	ساحل دل دریاست ز آب گهر ما
آزادی ما در گرو خستگی ما است	آویخته است از رگ خامی ثمر ما
بیداد فلک [illegible] غافل کند از نسیم	پوشیدن چشمت ز دو شمع بسر ما
شیریم ولی قدرت آن زهر اریم	از جنبش رگ کو چه دهد نیشتر ما
صائب چکار پیش جگر صبح شود چاک	یک روز اگر چرخ کشد در دسر ما
با اختیار رخ چه بود اختیار ما	با نور آفتاب چه باشد شرار ما
ای روشنان عالم بالا مدد کنید	شاید رسید ز سنگ برآید شرار ما
در وصل و هجر به کار دل ما طپیدنست	دایم چو عقرب [illegible]
عاقل به پای خویش ز بندان نمیرود	ای چشم روز حشر نگشت انتظار ما
چندین هزار خانه دل بر سر آب	تا از میان گرد برآید سوار ما
در ملک بی زوال ضیا انقلاب نیست	صائب یکیست فصل خزان و بهار ما
از ما مکرر نپسندید دل افگار ما	شور محشر خنده کبک است از کهسار ما
غنچه‌های سربه‌مهر گلستان راز را	نامه واکرده دانند دیده بیدار ما

[illegible]

[illegible]

در شکست ناخن خود دست برمی آورد
آنکه میخواهد که بگشاید گره از کار ما

کو می شیخی که تا گوشش نهد پا در رکاب
چون کف دریا پریشان رو شود دستار ما

مغز دین دارست آن کفری که ما خوش کرده ایم
سبحه را در دل برابر میرود زنار ما

هیچ ره صائب بحق نزدیکتر از درد نیست
از طبیبان میکند پرهیز این بیمار ما

میشوند از سردمهری دوستان از هم جدا
برگها را میکند فصل خزان از هم جدا

در کمین صحبت پیر و جوان یکدگر
تا بهم پیوست شد تیر و کمان از هم جدا

در خموشی حرفهای مختلف یکنقطه اند
میکند این جمع را تیغ زبان از هم جدا

تا ترا از دور دیدم رفت عقل و هوش من
میشود نزدیک منزل کاروان از هم جدا

تا چو زنبور عسل در چشم هم شیرین شوند
به که باشد خانه‌های دوستان از هم جدا

لفظ و معنی را بتیغ از یکدگر نتوان برید
کیست صائب تا کند جانان و جان از هم جدا

چشم از کوی مغان پای سفر نیست مرا
گر شوم آب ازین خاک گذر نیست مرا

سنگ طفلان چکند با دل دیوانهٔ من
کبک مستم غمی از کوه و کمر نیست مرا

چه سپر موجهٔ شمشیر بهم پیوسته است
در مصافی که بجز سینه سپر نیست مرا

منم آن نخل خزان دیده که ز اسباب جهان
هیچ در بار بجز برگ سفر نیست مرا

خاکساریست مرا دوستی دل صائب
شکوه از گرد یتیمی چو گهر نیست مرا

چه پیدا اگر میدید روی چون بهارش را — بگلچینان نه میکرد خون لاله زارش را

مگر در بوستان شد جلوه گر آن قامت رعنا — که سرو انگشت حیرت گشت بر اطوار سرش را

دل هر کس که گردد خوابگاه عشق چون مجنون — شکوه جبهه شیر آن بود لوح مزارش را

نگردد تشنه در گرمای صحرای فنا هم — بجای قطره بکدر اند هر که بلعل آبدارش را

مریز از ساده رنگی قامت در کنج کاهی — که آتش زیر پا از لاله باشد کوهسارش را

درین بستان نه اعزیت بخلی همدم صبا — که بیش از برگ زیر از خود فشانند برگ و بارش را

تا ز چشم شوخ او گرد رخش آمد نگاهها — چون رم آهو بپا شد بند از راهها

دلبری را الف او در دو خط از سر گرفت — میشود خار که از حرص چشم راهها

خام کرد آن آتشین رو از زرهای حرام — گرچه از خورشید تابان پخته گردد کاهها

راستی باید با وطن بخشش گرامی گوهر آن — روی در دیوار باشد در نگینها نامها

نیست اعتبار بلوح مغز از اثبات — گوز دخانی افتد زود از قبا

گشت روشن سینه صاحب ازداغ جانان — خانه تاریک را روشن کند کلها

زبان کوتاه باشد آشنای بحر گوهر را — بلندی همت نبخشد بازوی شناور را

کند یکجلوه گوهرش غواص و تماشا — رسد فیض سخن یکسان بحر سنج و سخنور را

نبیند پیشه زد در دو داغ نومیدی دل عاشق — که از آتش بود پروانه رخ تیشمند را

[illegible]

نگنجد دل امید نیست دست از آرزو شستن	به آب تیغ نتوان محو کرد از تیغ جوهر را
چو آن شیرین پسر را از پدر صائب برآوردم	اگر طوطی زنند نی بر رفتن آورد شکر را

ز روی آتشین خیره تری رود آتش را	که چندین عقده در کار اسپند افتاد آتش را
نخواهد آتش از همسایه هر کس جوهری دارد	چنار از سینه خود می‌کند ایجاد آتش را
ز رسوایی علم شد زین تهی مغزان هر روشن	نیستان آورد در ناله و فریاد آتش را
گنه کارتر از سنگ دوزخ هم نمی‌سوزد	مگر از گفته بهم سودن کند ایجاد آتش را
ز زندان ما کیفیان خود صائب نگرداند	نخواهد سرکشی در سنگ رفت از یاد آتش را

فروغ مهر بشد دیده اختر شمار را	صفای ماه شد چهره شب زنده دار را
نسیم ناامیدی به ورق گرداند دار	مکن نومید از درگاه خود امیدوار را
تو و دلجویی عاشق هی اندیشه باطل	غبار خاطر آرد باد دست خاکسار را
ز سنگ کودکان مجنون به پروا چه غم دارد	محابا نیست از سنگ محک کامل عیار را
دل صائب چسان از عهده صد غم برآید	سپندی چون کند تسخیر این آتش غدار را

فرو مصری که شکر خیز نبود خاک آنجا	کوزه شهد شود حنظل افلاک آنجا
در خرابات چه حاجت به مناجات نیست	دست برداشته دایم بدعا تاک آنجا

در محبت لب خشک و مژه تر باید	هنر مردم تر نغز و شنند ز مسواک اینجا
سفری با نفس سوخته دارم در پیش	که حساب نفس صبح شود پاک اینجا
صائب از کوی خرابات بجایی نرود	دختری خواسته از سلسله تاک اینجا

عشق است غمگسار دل دردمند را	آتش گره ز کار گشاید سپند را
همت به هیچ مرتبه راضی نمیشود	یکجا قرار نیست سپهر بلند را
پرواز روم چگونه ز برقی که میشود	برخاستن ز جای فراموش سپند را
پهلوی چرب مطلبد تیغ حادثات	جوشن ز لاغریست تن گوسفند را
صیاد را بوحشت خود رام میکنم	آورده‌ام بکف رگ خواب کمند را
صائب که رنگ زدن [illegible] تقصیر است	ضایع مکن هر دم [illegible] سپند را

دشنام یار جان دگر میدهد مرا	این زهر پرورش بشکر میدهد مرا
مانند لاله سوخته ماتمیست روزیم	آنهم فلک بخنجر جگر میدهد مرا
از آفتاب عشق نگردید رنگ من	آتش چه پختگی بثمر میدهد مرا
تیر نگاه چرخ چو گل غنچه در چمن	خون دل از نصیب لاله زر میدهد مرا

شوخی که زهر چشم ز ما داشتی دریغ
صائب بالتماس شکر میدهد مرا

[illegible] آتش [illegible] می‌سوزد مرا
[illegible] آتش [illegible] می‌سوزد مرا
[illegible]
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible]
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible]
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible]
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible]
[illegible] می‌سوزد مرا
[illegible] لاله صائب [illegible]

تیر باید که ز جان سیر کند همّا نرا
چه ضرورست که آراسته سازد خود را

کار موقوف توجّهست که چون قوت سپید
خوابی از بند رهانید کنعا نرا

هر که پیچید شود از حد نکشند پروانه
چه غم از محتسب شهر بود مستانرا

بسکه در لقمه حرص نکند نهفته فلک
بی تأمل نگذارم که جگر دندانرا

بست خاک ز بی بال و پری صیاد نقش
مگر از دور زمین بوس کند جانانرا

چه خوش باشد در آغوش آورم سرو روانش را
کنم شیرازه اوراق دل موی میانش را

کنار حسرتی از طوق قمری تنگتر دارم
نمیدانم که چون در بر کشم سرو روانش را

اگر بر آسمان ناز رفته است آن هلال ابرو
بزور چرب نرمی میکشم آخر کمانش را

اگر خصم قوی بنیاد کوه بیستون گردد
ز برق تیشه خون شیرین سازم استخوانش را

چسان معلوم گردد رتبه حسن سخن صائب
که دارد در میان گرد کسادی کاروانش را

هر خسی قیمت نداند نالهٔ شبگیر را
خسروی باید که داند قدر این شبدیز را

خامشی دریا و گفتگو خس و خاشاک است او
پاک کن از خار و خس این بحر گوهر خیز را

تیزی مژگان او چشم شود از خواب گم
خواب سنگین شد فسان این تشنه خونریز را

عشق خونخوار از دل پرخون فرو گیرد خبر
پیش دارد پاس ساقی ساغر لبریز را

در رگ ما گشته ناز تو میغلطد بخون
بر نیاید زود خون از زخم تیغ تیز را

در بهار سبز خط رنگی چو جنت غوطه داد / فکر رنگین تو صائب خطهٔ تبریز را

رساند ابر بجایی گهرفشانی را / که برد کوه غم از سینهها گرانی را

درین دو هفته که در دست نعل بهار / مده چو لاله ز کف جام ارغوانی را

مدار دست ز تعمیر دل درین موسم / که ریخت لاله و گل رنگ شادمانی را

یکیست آمدن و رفتن بگو چون / غنیمه دار زایام صین توانی را

نشاط فصل بهار اینقدر مهیا شد / ز سر گرفت همه جهان جوانی را

ترا که پای طلب نیست همچو سنگ نشان / نگاهدار سر راه کاروانی را

بود همیشه جوان صائب آنکه دریابد / زمان دولت عباس شاه ثانی را

چه کند ابر غمزه خونریز عریان تیغ را / بخیه جوهر شود در چشم نمایان تیغ را

ریخت خون عالمی و هر که او خونین نشد / هیز سر شار سازد پاکدامان تیغ را

در دل فولاد چون سنگ آتش پنهان نبود / خون گرم ما شد چراغ زیر دامان تیغ را

علم رسمی سینه صاف از المی آید بکار / جوهر نخوت هم شود خواب پریشان تیغ را

هرکجا آن تیغ ابرو از نیام آید برون / میکند چون جوهری در قبضه پنهان تیغ را

بر دل پیران مخور گر خنجر پیش افکنان / بیشتر زیر سپر دارند پنهان تیغ را

هر که میداند ابقای خویش صائب در فنا / میشمارد مغتنم جوهر احسان تیغ را

[illegible]

خون گرم گر شود در دل مصور تیغ را — موی آتش دیده گردد لعل جوهر تیغ را

بسکه آن بیدادگر در قتل من دارد شتاب — شعله ز نخچیر می‌آید ز جوهر تیغ را

از شبستان عدم چون صبح طالع شده‌ام — سینه من بود میدان سراسر تیغ را

میکند پیدا به گوهر صدف را سینه چاک — گرد چون معشوقه‌اش خنجر خود دیگر تیغ را

زنگ کلفت از دل من گریه نتواند سترد — پاک نتوان ساختن با دامن تر تیغ را

عشق سرکش وقت استغنا بود خونریزتر — تند احسان در کشش باشد رساتر تیغ را

بسکه خون گرم در خورشید باشد شیر او — حلقه‌تر بر فرق در گردید جوهر تیغ را

زان نگردد کند شمشیرش که آن بیدادگر — می‌دهد از نگاهی آب دیگر تیغ را

تند خوی جادوان تر شهابی پیش نیست — گر به این تمکین بر آرد آن ستمگر تیغ را

گر ز زیر دست عشق خون عقل را رنجه نیست — داغ ناکردیست خون صید لاغر تیغ را

دعوی خون با بتان کم کن که این سنگین دلان — پاک میسازند با دامان محشر تیغ را

قهرمان عشق بر گردن فرازان عاشق است — کیست تا آرد بر فرق از دست حیدر

صائب از زخم زبان چون شد مسلم زخم خود — هر که چون جوهر کند بالین و بستر تیغ را

چرب نرمی میکند کوته زبان شمشیر را — سخت رویی میشود سنگ فسان شمشیر را

گرچه صید لاغر قابل فتراک نیست — می‌توان کردن لب سوزن امتحان شمشیر را

سینه صافان بی‌خبر از رزق عالم نیستند — هست در در ز جوهر نهان شمشیر را

[illegible]

بوی گل را شهادت هر که پیتاب کرد — چون لب بدان خورده می‌شوید دهان شمشیر را
داس دایم در کمین خوشه‌های سرکش است — آسمان دارد پی گردنکشان شمشیر را
غمزه دارد از دل سنگین او برگشته‌ای — می‌دهد بر جسم جلاد جان شمشیر را
بخت خواب‌آلوده‌ای دارم که در خونریز من — می‌شود جوهر رگ خواب گران شمشیر را
بسکه پیچی دیده‌ام صائب از آن ابروی کج — پیچ میگردد ز غم در دهان شمشیر را

شد مسلسل بوی گل زنجیر می‌باید مرا — بند از لشکر داری از تدبیر می‌باید مرا
میکشد صحبت بر از صحبت هر دم ملال — پاسبانها از پلنگ و شیر می‌باید مرا
از نسیم گل پریشان گرد داور آه — خلوتی چون غنچه تصویر می‌باید مرا
سرمه بیجا داده چشم سیاه لیلیم — چشم آهو حلقه زنجیر می‌باید مرا
هست از جوهر فزون صد حلقه پیچ و تاب من — بستر و بالین از آن شمشیر می‌باید مرا
بی غبار خط مرا تسخیر کردن مشکل است — پیچ و تاب از خاک دامنگیر می‌باید مرا
از نوازش بیشتر می‌بالم از زیر شکوه — جنبش گهواره پیش از شیر می‌باید مرا
چون هدف گردنکشی از خاکساری کرده‌ام — سینه آماده صد تیر می‌باید مرا
نیست پیچ از شفق صائب اگر خون میخورم — در نفس چون صبحدم شمشیر می‌باید مرا

عمرها شد حلقه در میخانه ایم ما — در حلقه تصرف پیمانه ایم ما

از نو رسیدگان خرابات نیستیم — چون خشت پاشکسته میخانه ایم ما
عشاق را به تیغ زبان گرم میکنیم — چون شمع تازیانه پروانه ایم ما
در شورش اگرچه گشاد جهان ز ماست — سرگشته تر ز سبحه صد دانه ایم ما
از ما زبان خامه تکلیف کوته است — این شکر چون کنیم که دیوانه ایم ما
چون خواب اگرچه رخت اقامت فکنده ایم — تا چشم میزنی بهم افسانه ایم ما
مهر بتان در آب و گل ما سرشته اند — صائب خمیرمایه میخانه ایم ما

غوطه دادم در دل الماس داغ خویش را — روشن از آب گهر کردم چراغ خویش را
شد چو داغ لاله خاکستر نفس در سینه ام — تا ز خون چون لاله پر کردم ایاغ خویش را
چون شوم با خار و خس محشور در یک پیرهن — من که میدزدم ز بوی گل دماغ خویش را
عشرت ده روزه گل قابل تقسیم نیست — وقف بلبل میکنم در بسته باغ خویش را
پیش ازین صائب نمی آمد ز غمازی خجل عشق — چند دارم در ته دامن چراغ خویش را

چون حباب از یکدلان باده نابیم ما — از هواداران پرچانی این آبیم ما
بر دلی ننشیند از گفتار ما هرگز غبار — ماهیان بی زبان عالم آبیم ما
نارسائیهای طالع مانعست از اتحاد — ورنه با موی میان یار همتابیم ما
راحت دنیا حجاب دیده بیدار ماست — بر بساط گل چو شبنم غنچه بیخوابیم ما

رفته را از دیده بد پرده داری کنیم
گر بظاهر در لباس صوف سنجابیم ما

کاروان ما سبکباران نمیداند هیچ
صفحه حاضر گشت چون آیینه سیمابیم ما

غافلیم از تیر گفتار چرخ صائب از غرور
پیش پای سیل نیر نهار در خوابیم ما

شیشه میشود اگر چون شمع بر بالین مرا
از خمار می نشیند دل بسینه خیدین مرا

داغ دارد شعله سر گرمیم خورشید را
پخته گردد خشت خامی گر شود بالین مرا

میکشد دست نوازش بر سر داغم زموج
آنکه بر دل مینهد دست از پی تسکین مرا

سرمه میگردد دم زیر پی تیشه سنگ خاره را
گوشه چشمی اگر میبود از شیرین مرا

استخوان در پیکرم توتیا خواهد شدن
خواب غفلت گر باین عنوان شود سنگین

کوهسارم صرفه نتوان برد در فغان زمن
میکند تمکین خود هر کس کند تمکین مرا

صائب از ناز و عتاب او ندارم شکوه
مد حسابی نیست از ابروی او هر چین مرا

گلست باده گلرنگ خوار ازرا
مدام وصل بهارست میکشان را نزا

ز گریه ابر سیه میشود سفید احسنه
نسبت اشک ندامت سیاه کاران را

زپای خم چو شدی سرگران سبک برخیز
گران مکن دل خاطر بزرگواران را

گسسند بی لمکان شراب گلرنگ
مده بمجلس می راه هوشیاران را

چه حاجت است سنگین دلان بد آموزی
فسان خویش بود تیغ کوهساران را

یکی بهار شد امید حاصل از آن خط سبز
که وقت شام بود عید روزه‌دار نیز را

فریب گریهٔ زاهد مخور ز ساده‌دلی
که دام در دل دانه است سبحه‌دار نیز را

از آن گروه طلب چون شکر حلاوت عیش
که در کباب دوید نی سوار نیز را

در آن ریاض که صاحب به نغمه گرم شود
خزان ابهگیند از جوش نوبهار نیز را

ندارد خواب چشم عاشق دیوانه در شبها
نمی‌افتد ز جوش خویشتن میخانه در شبها

ز حرف پوچ دلهای سیه را نیست پروایی
که خواب‌آلودگان را خوش بود افسانه

نگردد خواب گرد دیدهٔ خونبار عاشق را
که از می گرم گردد دیدهٔ پیمانه در شبها

دل افگار ما را نیست غیر از داغ دلسوزی
ز چشم خفته دارد روشنی ویرانه در شبها

مبادا ده کم فرصت بدامانت در آویزد
ز خلوت برمیا زنهار بیباکانه در شبها

پریشان میکنی جمعیت شب زنده‌داران را
ز زلف خود مکش ای بی‌خبر این مو شانه در شبها

مکن پهلو ببستر آشنا صاحب چو بیداران
سری چون غنچه بر زانو بنه رندانه در شبها

تا توان از خون گردن نگارین دست را
از حنا بهر چه باید کرد رنگین دست را

شرط قتل کار عشقت نزاکت است
تا تو بیمار نبندی ای کوه تمکین دست را

پای ایمان جهانی در خمش لغزیده است
بر میار از آستین ای دشمن دین دست را

بحر را هر پنجهٔ مرجان نشیند از ز جوش آتش
چند بر دل میزنی از بهر تسکین دست را

خون گریبان میدرد از چشم هر دم بر نسیم
تا که خواهد ساخت از خونم نگارین دست را

پیش تو بر آتش شانه ام در جمله اول گداخت
نیست با خو نسبتی فرهاد سنگین دست را

قسمت یار از عقده‌های سرو ار دل یار کن
تا بکی بیکار بتوان داشت چندین دست را

کی بخون قطره صائب سخن رنگین میکند
آنکه چون مرجان کند از جگر خونین دست را

خنده مجنون بسنگ سازد بالین سنگ را
در کف طفلان دهد پرواز شاهین سنگ را

میتوان دل را رهائی کرد از غمهای سنگ
یک فلاخن میکند آواره چندین سنگ را

بر کران خواب غفلت بهر است آسمان
از فروغ لعل باشد شمع بالین سنگ را

کم نشد از گریه مستانه خواب غفلتم
سیل شوراند کند از جای خود این سنگ را

از کمان نرم برخیزد چندین تیر و
شیشه جا پنهان میدارد در دل این سنگ را

بر دل پر سیم جانان بوی گل باشد گران
شیشه در بار است از ناز کدامین سنگ را

برنجاید سنگ طفلان صبر کردن مشکل است
میکنم بالین خود از بهر تسکین سنگ را

سختی ایام باشد بر سبک عقلان گران
کی کند دیوانه سرشار تمکین سنگ را

بود اگر زین پیش صائب در گران خوابی مثل
شد سبک از غفلت من خواب سنگین

می لعلی جواهر سرمه سازد ظلمت شب را
کند نقل شراب تلخ چشم شور کوکب را

بهشت نسیه آتش میشد بیمین جان نقد رحمت
نمیدهد جمع اگر میکرد زاهد حسن مشرب را

خوشا همسایهٔ منعم که لعل آبدار او / ز آب زندگی لبریز دارد چاه غبغب را

ببوسی چند شیرین کن دهان تلخکامان را / که از خط در کمین روز سیاهی هست آن لب را

چنان شد عام در ایام ما ذوق کم آزاری / که آزادی بود بر دل گران اطفال مکتب را

نسازد تنگدستی تنگ میدان بر سبک‌جولان / که طفل از دامن خود میکند آماده مرکب را

متاب از سختی ایام رو گر اهل آزادی / که بگشاید گره از دم نفیر از سنگ عقرب را

مکن در مد احسان کوتهی تا منصبی داری / که باشد باد دستی لنگر آرام منصب را

تهیدستی نگردد راست چون دیوار از گل شد / عمارت چند خواهی کرد این فرسوده قالب را

من و کنج خمول و فکر زاد آخرت صائب / گوارا باد بزم عیش خوش‌وقتان مشرب را

خواب ناز از حسن روزافزون شد سنگین ترا / لنگر گهواره بود از کودکی تمکین ترا

با تو چون گردند خوبان هم‌عنان کز کودکی / مرکب نی برق جولان بود در زیر زین ترا

پیش از آن کز خون بلبل غنچه گردد شیرمست / بود در گهواره دست از خون ما رنگین ترا

صبح از آغوش گلبن تازه‌تر خیزد در خواب / گر گل پژمرده افشانند بر بالین ترا

در سواری می‌توان گلچید از بالای تو / میکند چون بسته گلدسته عنان زین ترا

از زبردستان که خواهد این گنه را چاره کرد / باده پر زور چین میشود از ابرو چین ترا

جوهر ذاتی بود سنگ فسان شمشیر را / ساده لوح است آنکه بی‌رحمی کند تلقین ترا

چهره‌ات در خواب خندان‌تر ز بیداری بود / گریه شادیست کار شمع بر بالین ترا

تیر را آن کس می‌آرد دل لازری برون | بر دل موری مخور گر هست در دیدن ترا
گر تحسین تو نگشایند لب صائب مرنج | گر سخن فهمان شنیدن بس بود تحسین ترا

بسته است چشم روشن از سیر بال ما را | چون شمع ریشه در بال شد نهال ما را
گردیتیمی ما چون گوهر است ذاتی | نتوان فشاند از دل گرد ملال ما را
ما را ز زیر پرست راهی بان گلستان | هر چند سخت بندد صیاد بال ما را
دایم به رو بیم از فیض خاکساری | از دست هم نبندد زندان سفال ما را
آن کس که داد ما را از آغاز آنچه بایست | هم می‌کند در آن سر فکر مآل ما را
چون مشک سوده زد ما سوز جنبه‌ها را | گردی که خیزد از ره مشکین غزال ما را
چون ناتمام امروز از ما تمام‌تر نیست | با نقص چه داند صائب کمال ما را

در تجلی خویش از دیدم کلاهی شد مرا | جمع کردم پای در دامن پناهی شد مرا
غیر خود گردم فراش هرچه در دل داشتم | طاق نسیان از دو عالم قبله گاهی شد مرا
در گدا از سیل بودم داشتم تا خانه | از گرانان ترک خانمان پناهی شد مرا
بی ندامت بر نیامد یک نفس از سینه‌ام | زندگی چون صبح صرف آهی شد مرا
تا گشودم دیده انصاف هر داغ پلنگ | در نظر چشم غزال خوش نگاهی شد مرا
تا نظر بر خانه نقاش افکندم ز نقش | هر کجی از راستی کج کلاهی شد مرا

[illegible]

تا بخط غبار شد دیده حیرت آشنا
زلف در مد نظر ما سیاهی شد مرا

صاف از کدر جهان بیوفا غافل شدم
داغ رهزن غفلت خوابگاهی شد مرا

سنگ طفلان از جنون رطل گرانی شد مرا
درد و داغ عشق باغ و بوستانی شد مرا

شد ز دو سیاه چشم بستن جنت در بسته ام
خط کشیدن بر جهان خط امانی شد مرا

عشرت ملک سلیمان میکنم در چشم مور
قطره از دقت محیط بیکرانی شد مرا

بسکه دیدم بی ثباتی از جهان بیوفا
خاک ساکن در نظر آب روانی شد مرا

تیر آهی از پشیمانی نجست از سینه ام
گرچه از بار زمین قد چو کمانی شد مرا

حرف پیمانه پیوسته در خمیازه داشت
مهر خاموشی لب رطل گرانی شد مرا

شوق حیرت افتاده نگذاشت در رو بی مانی
نقش پا از بیقراری کاروانی شد مرا

پیش هر سنگی که گردم سینه را صابسته
در بیابان طلب سنگ نشانی شد مرا

شحی عالم ناساز شراب است مرا
تربت گنبد گردان عالم آب است مرا

تا از آرزوی خاک نظر دادم آب
آب حیوان بنظر موج سراب است مرا

لب بدر یوزه می شیخ نسازم جام
آب رو جمع چو شد عالم آب است مرا

خبر دارد دوست که بیداری دل می بخشد
تکیه بر هر چه کنم بالش خواب است مرا

میدهد هر دی سید رد مرا غوطه بخون
خنده کبک دری چنگ عقاب است مرا

تمر از جنبش ابروست مراد و نشاط / خوشهٔ چیده به پیوند تو بار کالبست مرا

مطلب افتاده مرا شد بی و بد خویی تو / غرض از نامه نه امید جوابست مرا

نیست کاری به بد و نیک جهانم صائب / روی دل از همه عالم بکتابست مرا

طاعت کند بسر سنگ نداد کمان ماه را / ریش سفید میکند ابر سیاه را

نقص بسته کشان ز تواضع نمیرسد / حسن از شکستگی شود افزون کلاه را

ز افتادگی بمسند عزت رسیده است / یوسف کند چگونه فراموش چاه را

از عشق پاک دایرهٔ حسن شد تمام / آغوش هاله ساخت کمربسته ماه را

خواهد بصد نیاز ز درگاه بی نیاز / صائب دوام دولت عباس شاه را

داغست لاله زار دل دردمند ما / خوانند نوای آتش سوزان سپند ما

تا دور از آن لب شکرین همچو نی شده‌ایم / ترجیع بند ناله بود بند بند ما

ما از شراب لعل بهمت گذشته‌ایم / سیلاب گیر نیست زمین بلند ما

موی سفید غفلت ما را زیاده کرد / این تازیانه شد رگ خواب سمند ما

از قید عشق بلبل ما خوش نوا شود / بند زبان ما چو قلم نیست بند ما

سالم ز آب خنجر قصاب بگذرد / گر تن بلاغری ندهد گوسفند ما

از زهر چشم سنگدلان ایمن نشسته‌ایم / چون پسته در لباس بود نوشخند ما

صائب جواب جهانگیر میشود	حسنی که خوش کند دل مشکل پسند ما

با طلب مطلوب را همخانه میبینیم ما	نور شمع از جبهه پروانه میبینیم ما
در غریبی آشنا از آشنا هرگز نیافت	لذتی کز مرغ بیگانه میبینیم ما
میتوان از نقطه دریافت صد طومار حرف	تار و پود دام را از دانه میبینیم ما
موشکافان را نمیگیرد دو صف مژگان حجاب	پیچ و تاب زلف را از شانه میبینیم ما
روی گردآلود خاک از سیلی طوفان نیافت	این صفا کز گریه مستانه میبینیم ما
از گشاد سینه میبخشد خبر روی گشاد	وسعت میخانه از پیمانه میبینیم ما
چشم حق‌بین را نگردد کثرت از وحدت حجاب	نه صدف را گوهر یکدانه میبینیم ما
دام در صید دل بی‌کینه افتاده است	این گره در کار خود از دانه میبینیم ما
سالکان صائب نمیبینند از پیران خویش	آنچه از بازیچه طفلانه میبینیم ما

خط نسازد بی‌صفا آن عارض پرنور را	از نسیم صبح پروا نیست شمع طور را
شکوه خاموشی نمیخواهد گرفت از لبم	زخم در شیشه باز این باده پرزور را
پا منه بیرون ز حد خویشتن تا بینا شوی	نیست حاجت با عصا در خانه خود کور را
خرج خود شو سخت هر کس تنگنا ناز کرید	گردد آتش نیش آخر خانه زنبور را
نیست صائب در جهان بیخودی بیم گزند	باده خواران نقل میسازند چشم شور را

گریهٔ سوختگان اشک کباب است ترا | خون این سیکنهان بادهٔ ناب است ترا

ناله گر جگر سنگ بمغز آرد آه | از دل ما همچو شب افسانهٔ خواب است ترا

بر جگر سوختگان چشم کجی خواهی کرد | که چو دل آب شود عالم آب است ترا

نشود چشم تو از شوخی بیمار بیدار | نامهٔ شکوهٔ ما پردهٔ خواب است ترا

آب و آتش چه بخورشید حجاب است کند | چه غم از شور دل و چشم پر آب است ترا

جوهر تیغ تو چون مور بر آرد پر و بال | بسکه در کشتن عشاق شتاب است ترا

خط شبرنگ گرو حسن نهد پا بحساب | شب نوروز رخ و روز حساب است ترا

در گلستان تو هر سرو نفس محرم نیست | گوش بر زمزمهٔ مرغ کباب است ترا

نکند کار ز سر اندیشه صائب زنهار | دل اگر آینهٔ صدق و صواب است ترا

دیدن لعل لبش خاموش میسازد مرا | شکفتن رنگ می مدهوش میسازد مرا

مهرهٔ گهوارهٔ ام اشکست چون طفل یتیم | میخورد خون دایه تا خاموش میسازد مرا

شعله‌های شوخ از صرصر شود بیباکتر | سیلی استاد بازیگوش میسازد مرا

همچنان در بر و سیمین تو میلرزد دلم | گر نسیم از برگ گل آغوش میسازد مرا

صایب از گفت و شنود خلق مغزم کوچ شد | گوش سنگین ولی خاموش میسازد مرا

فلک پرواز سازد آه را دردی گرانی | بال سیمرغ بخشد تیر را زور کمان ما

[illegible]

زبیمغزان حد شش گرچه پهلو میکند خالی / همان چون قرعه می‌غلطد به پهلو استخوان ما
بجز غفلت متاعی نیست عالم گرده را زان / جرس را چشم خواب آلود سازد کاروان ما
با حوال دل صد پاره عاشق که پردازد / ز بی‌تمکینی گل می‌خندند طفلان در زمان ما
صدای خنده گل کار بلبل میکند صائب / ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما

صبر و طاقت از دل بیتاب میجوییم ما / حیرت آیینه از سیماب میجوییم ما
هرکه خود در جمع میسازد ز همه عالم درست / گهر را از حلقه گرداب میجوییم ما
شکوه با بار است از چرخ کج رو میکنیم / راستی در جوی کج از آب میجوییم ما
از وصال یار محرومیم و هم صحبت نئی / در حرم چون غافلان محراب میجوییم ما
از حقیقت روی صائب در مجاز آورده ایم / ماه را دایم ز رشته آب میجوییم ما

چهره ات خورشید سیما میکند آیینه را / لعل جانبخشت مسیحا میکند آیینه را
گرچه از آیینه گویا میشود هر طوطی / طوطی خط تو گویا میکند آیینه را
جلوه بر یاد شوکت حسن تو دست از آستین / شوق چو ماه عالم آرا میکند آیینه را
دیدن پیشانی واکرده ات هر صبحگاه / چین جوهر از جبین وا میکند آیینه را
چون زمین مرده گلزار گردد تازه رو / از عرق روی تو احیا میکند آیینه را
ساده لوح آنکس که بهر دیدن رخسار تو / تخته مشق تماشا میکند آیینه را

شوق دارد گرمی تمثال آن روی نقاب
دست گستاخ زلیخا میکند آیینه را

نفس بدکردار خواهد خانهٔ دل را سیاه
زنگ بر زنگی گوارا میکند آیینه را

کلک صائب چون عصای موسوی در رود نیل
رخنه‌ها در سینه پیدا میکند آیینه را

چهره‌ات گل در گریبان میکند آیینه را
طره‌ات سنبل بدامان میکند آیینه را

از سر زانو اگر یکدم گذاری بر زمین
دل طپیدن سنگ باران میکند آیینه را

میشود پاک از قبول نقش لوح ساده‌ات
گر چنین روی تو حیران میکند آیینه را

ساده لوحان زود بر گردند از آیین خویش
آن فرنگی کافرستان میکند آیینه را

طوطیان را آن کند آیینه گر شیرین زبان
نطق ما هم شکرستان میکند آیینه را

آفتاب بی‌زوال عارض او از شکوه
همچو صبح از سینه چاکان میکند آیینه را

میزند هر صائب از شوق لبش بر سینه سنگ
لعل میگونش بدخشان میکند آیینه را

هوش نگذاشت بسر آن لب میگون مرا
با چنان هوش‌ربایی چه کند هوش مرا

گر بدانی چه قدر تشنهٔ دیدار توام
خواهی آمد به تقاضا به آغوش مرا

در بسته است کلید در گنجینهٔ حسن
میگشاید گره از قفل لب خاموش مرا

شب ز لعل تو به افسانه خوابم شده بود
ساخت بیدار دل آن صبح بناگوش مرا

همم آن فاخته صائب که ز خود دارد دور
در ته پیرهن آن سرو قباپوش مرا

نمیشود [illegible]

یک پنجره بشبستان چمن در آ — چون بوی گل نهفته بآیین انجمن در آ

از دوریت چو شام غریبان گرفته ایم — از در گشاده روی چو صبح وطن در آ

تا چند در لباس توان کرد عرض حال — یکره بخلوتم تو به پیرهن در آ

خونین دلان ز شوق لقای تو سوختند — خندان ستاره سهیل بخاک یمن در آ

مانند شمع جانب فانوس شمع را — پیرفن درگذر و بآیین انجمن در آ

دست و دلم ز دیدن آن کاکل رفته است — شاید قبا گشوده بآغوش چمن در آ

آیینه را ز صحبت طوطی گزیر نیست — ای سنگدل بجانب شیرین سخن در آ

عیار حسن ز صاحب نظر شود پیدا — که قیمت گهر از دیده ور شود پیدا

دهد ثمر ز رگ و ریشه درخت خبر — نهفته های پدر از پسر شود پیدا

برنگ زر قناعت کن از ریاض جهان — که رنگ سرخ ز خون جگر شود پیدا

شود بمهر جهان مشتری ز نیرنگ زمان — که برق تیغ ز ابر سپر شود پیدا

تو شیشه دل بدهی تن بسختی ایام — وگرنه لعل ز کوه و کمر شود پیدا

ز حرص دانه درین کشت زار ننگ دیدیست — که همچو مور ترا بال و پر شود پیدا

مجو ز بهر دل از بهر دهی روشن — که دل چو آب شود این گهر شود پیدا

توان ز ساده دلی یافت رازهای جهان — چو رشته که ز مغز گهر شود پیدا

ز همرهان ره دور عمر جاویدان — سفر خوش است اگر همسفر شود پیدا

بسکه قیمت گیرند صاحب از نخوان	درین زمانه هنر زی اگر شود پیدا
در طلب سستی چو دارد باب هوس کردن چرا	راه دوری پیش داری رو به پس کردن چرا
شکر دولت سایه بر بی‌سایگان افکندنست	این همای خوش نشین را در قفس کردن چرا
در خراب آباد بنیادی دنی چون عنکبوت	تار و پود زندگی دام مگس کردن چرا
در ره دوری که میباید نفس دریوزه کرد	عمر صرف پوچ گویی چون جرس کردن چرا
جستجوی گوهری گر دست بر فرق میرود	همچو غواصان بجان بی نفس کردن چرا
میشود فریاد رس فریاد چون گردد تمام	نخل در فریاد با فریاد رس کردن چرا
میتوان تا آیدت آهی از پشیمانی کشید	لوح دل را تخته مشق هوس کردن چرا
وحشت آباد جهان راهزن در کار نیست	آشیان آماده در کنج قفس کردن چرا
ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف	همچو طفلان جامه رنگین هوس کردن چرا
نفس بدکردار صاحب قابل تعلیم نیست	این سگ دیوانه را چندین فرس کردن چرا
یک نظر بارست نرگس چشم بیمار ترا	گل یکی از سینه چاکانست دستار ترا
میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت	ابر میبوسد زمین از دور گلزار ترا
خشک می‌ماند بچشمش جلوه آب حیات	هر که در مستی تماشا کرده رفتار ترا
سبز میگردد ز حیرت حرف در منقارشان	طوطیان آیینه گر سازند رخسار ترا

[illegible]

از تماشای تو خورشیدست یکچشم پر آب | چون تواند سیر دیدن دیده دیدار ترا
بسکه می‌چسبد بهم کام و لب از شیرینیش | نقل شد انگور گفتار شکربار ترا
تا چه در پیراهن گلهای بیخارش بود | نازِ گل کانست در سر خار دیوار ترا
قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را | هر که بپسندد در سخن لعل گهربار ترا
ساده میسازد ز جوهر روشنی آیینه را | نیست پروای خط شبرنگ رخسار ترا
دست گلچین را ز حیرت پای خواب‌آلود ساخت | احتیاج دوربینی نیست گلزار ترا
آب میگردید در چشم تر از گوهر خوش | یوسف مصری اگر میدید بازار ترا
در کف شوانند عنان بیقرار از رشک | نیست زر خاک آسایش طلبکار ترا
گردی از دور از نمکدان قیامت دیده است | هر که صایب از تو بشنیده است گفتار ترا

دل بتقیید شکرزار هوس نیست مرا | رشتهٔ حرص بپا همچو مگس نیست مرا
همه شب قافلهٔ نالهٔ من در راهست | گرچه فریادرسی همچو جرس نیست مرا
میکنم صرف شکرخندهٔ بی پروایی | گرچه چون صبح فزون از دو نفس نیست مرا
از می عشق بود مستی پروانهٔ من | هیچ اندیشه ز شبگرد و عسس نیست مرا
خواهم از عالم بالا چو صدف روزی خویش | چون نگین چشم بدست همه کس نیست مرا
بجز از جوش گهر یکدل پرآبله است | در چنین وقت که در سینه نفس نیست مرا
صایب آن موج سرابم که درین دامن دشت | دل بجا از نفس هرزه مرس نیست مرا

میرسد هر دم مرا از چرخ آزاری جدا
میخلد در دیده هر دم از زمان خاری جدا

از متاع عاریت بر خود دکانی چیده ام
وام خود خواهد ز من هر دم طلبکاری جدا

چون کنم کاری که هر ساعت ز عضوی میبرند
چرخ سنگین دل ز من هر دم گرفتاری جدا

تا شدم با عشق مبتلا زم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا

حسن کی گردد ز جوش هواداران شود
دارد از هر طوطیی قسمت سر از منقار جدا

دست من چون خار دیوار است از گل بی نصیب
ورنه دارد داغ گل دسته خاری جدا

تکیه بر پیوند جان و تن مکن صائب که چرخ
اینچنین پیوندها کرده است بسیاری جدا

گر زند آتش بجان روشن جبین آیینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آیینه را

عکس خال و خط عنبر بار آن سنگین غزال
میکند پر نافه چون صحرای چین آیینه را

بر سر زانو چندین عکس جامی میدهد
تازه رخساران ز چشم پاک بین آیینه را

جبهه او گشت پیدا هست از چین غضب
موج صیقل میکند روشن جبین آیینه را

تا برآمد خط سبز از لعل شکرخای او
عکس طوطی زهر شد زیر نگین آیینه را

از قبول نقش دل پاک را سازد دیر گیر
به بود زنگ از صفای آهنین آیینه را

در نظر تا میکند شیرین تر از نی شکر
کلک صائب از حدیث شکرین آیینه را

گر چه جا در دیده آن نور نظر دارد مرا
شوق چون خورشید تابان در بدر دارد مرا

نیست از کوتاهی پرواز بر جا ماندنم / شکست آسمان بی بال و پر دارد مرا

بسکه دارم انفعال از وجود بی بهای خویش / آب گردم چون کسی از خاک بردارد مرا

نیست از جوهر پوشیده لبهای من / آسمان چون تیغ در زیر سپر دارد مرا

بوی پیراهن نمی‌سازد سپاهی کاروان / گرم رفتاری چو محمل از راهبر دارد مرا

خارم اما بر نمی‌دارد زبونی غیرتم / وای بر آن کس که خواهد پی سپر دارد مرا

آسمان صائب یکی از پیرو دامان اوست / گردش چشمی که از خود بیخبر دارد مرا

نیست آسودگی از سیر و سفر مجنون را / سنگ اطفال بود کوه و کمر مجنون را

سر آزاده به اسباب نمی‌پردازد / موی ژولیده بود بالش پر مجنون را

چشم آهو به سیاهی نکند تسکینش / نیست در کار دل لیلی سفر مجنون را

نیست صاحب نظر از نظربند گزیر / کند از دیده غزالان نظر مجنون را

میخورد گرد عجب محمل لیلی در دشت / نیست جز عشق تماشای دگر مجنون را

گرد راز لغزش ندیدی دل بیتاب مرا / در سیه خانه لیلی نگر مجنون را

گر نظر هر نظر چشم غزالان دارد / هست در پرده تماشای دگر مجنون را

میشود تا ز سیه خیمه لیلی صائب / مدد آهی که برآید ز جگر مجنون را

پیچیده در جریده هجر تو بر یکدگر چرا / شاید غلط به نامه کند نامه بر چرا

از هیچکس مضایقه نیست چرخ کهنه ... | از آب خود شده است گره سخت تر مرا
چون تیر تا هدف نکنم هیچ جا مقام | بسیار رهروی که شود همسفر مرا
چندانکه موی پیش من پیری شود سفید | کوته شود امید چو شمع سحر مرا
در هیچ جا قرار از شوخی نمی‌کند | نظاره تو ساخت پریشان نظر مرا
عشق آتشی چنان زده که دنیا و آخرت | آید بچشم دو قطره اشک از نظر مرا
صائب ز هوش تا قفس خود می‌کشم ملال | خوش وقت باد آنکه کند بیخبر مرا

عشق گو با چاک سازد جامه ناموس را | پیش رندان دادم این خرقه سالوس را
هیچکس از رشته کارم سری بیرون نبرد | نبض من بیمار گردید جالینوس را
از خودآرایان نمی‌آید بصیرت چشم داشت | عیب پوشی پا نمی‌آید در نظر طاوس را
حرف دعوی در میان طالبان دارد رواج | نیست در بتخانه کلیسا بانگ ناقوس را
زخم از مرهم گواراتر بود عارفان | رخنه در زندان بود از نقش به محبوس را
میکند در پرده ناموس حسن ایجاد عشق | شمع عنبر پروانه در رقص آورد فانوس را
بر سر گنج است صائب پای فرسا کرده‌ام | عمر صدف گنجینه گوهر کف افسوس را

بال و پر شد شوق من سنگ نشان خفته را | خبر راه اند چشم این کاروان خفته را
شد به ره خوابیده بیدار و همان آسوده اند | بر ده گویا خواب مرگ این همرهان

[illegible]

شد از لغزش گرامی رفت از غفلت بباد | راهزن از خویش باشد کاروان خفته را
زود گردد چهره پیش شرم پامال نگاه | میرود گلشن بغارت باغبان خفته را
مرگ بر بالین غفلت تلخ‌تر از زندگیست | گرگ می‌آید بخواب اگر شبان خفته را
مهر بر لب زن که میریزد نمک در چشم خواب | خنده بیشرمی گلهای خندان خفته را
عالم از افسردگان چشم خواب آلوده شد | کو قیامت تا برانگیزد جهان خفته را
جان قدسی در نور عشق صائب زنده دار | شمع میباید ببالین میهمان خفته را

مسوز ای سنگدل از انتظار می کبابم را | بده رو باده کن تعمیر احوال خرابم را
ادب پرورده عشقم نباید خیره از حسنش | نسوزد آتش می پرده شرم و حجابم را
از آن چون موی آتش دیده یکدم نیست آرامم | که آتش طلعتان دارند نبض پیچ و تابم را
بدامان قیامت پاک شو از گرد خون من | همین جا پاک کن ای سنگدل با خود حسابم را
همان از شوخ چشمی بر ندارم از گریبانش | اگر صد بار دریا بشکند بر هم حبابم را
نگردید از جهان بی نمک شوری مرا حاصل | مگر شور قیامت خوش نمک سازد کبابم را
چو ماه نو سر از پای تواضع بر نمیدارم | اگر با آن بزرگی آسمان گیرد رکابم را
مرا از نامه و پیغام صائب دل نیاساید | بحرف و صوت نتوان داد تسکین اضطرابم را

مبر بجای طاعت بکار عصمت را | گران بخاطر مردم مکن عبادت را

به مهمانی مردم مرو و گر بروی | کم از فضیلت طاعت مدان اذیت را

اگر خدای حبیب تراست میدانی | مکن بلند برای خدا تلاوت را

بشوی دست ز ورد و نماز وقت طعام | ز ابر نطق مکن خجل اهل جماعت را

ز خلق خویش شکر و شیر باش با احباب | ز روی ترشش مکن تلخ کام الفت را

چه لازمست کنی خشم میهمانی را | به مجمعی که روی خشم کن تلاوت را

بگیر از دهن خلق حرف زاهد را | به آسیا چو شدی پاس دار نوبت را

مشو چو بیخبران از مناسبت غافل | مکن بخلوتیان جمع اهل صحبت را

ضیافتی که در آنجا تو گران باشند | شکنجه ایست فقیران بی بضاعت را

درین زمانه که عقیمست جمله صحبتها | کناره گیر و غنیمت شمار عزلت را

اگر قدم نتوانی ز بزم خلق کشید | بگوش جان بشنو صائبا این نصیحت را

سبک جولان کند شوق سبکرو خوش گرانها را | به دنبال افکند منزل درین ره کاروانها را

ز حیرانی خرد شد حسنک تا تر دستی صنعتش | بدور انداخت بی آبی آسیای آسمانها را

چنان گرد از رحمت ناودان رطب اللسان گردد | ز ذکر حق طراوت میشود پیدا زبانها را

نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او | رفیقان یادی منزل رسانم کاروانها را

ز درد و داغ عشق آنها که میگویند زاهد را | ز خامی در تنور سرد می بندند نانها را

ز سختیهای دوران قانع از است پروای | هما صبح امید خود شمارد استخوانها را

نسیم صبح از تاراج گلزار که می آید … که مرغان کاسه دریوزه کردند آشیانها را

چنان گرد کسادی صاف کرد آئینه‌ها را … خموشی میکند روشن گهر تیغ زبانها را

نیست جز خط غباری از پریشانی مرا … جامه فتحست چین شمشیر عریانی مرا

گرچه از آتش زبانی شمع این انجمنم … نیست رزقی جز سر انگشت پشیمانی مرا

زندگی گردید از قد دوتا پا در رکاب … برد از عالم برون این اسب چوگانی مرا

در دبستان تأمل کرده‌ام روشن سواد … ابجد اطفال باشد خط پیشانی مرا

پنجه خونین همت جلوه گل میکند … در گریبان جیب از پاکدامانی مرا

فارغ از اندیشه نقش بد و نیکم که ساخت … خانه در بسته چون آیینه حیرانی مرا

از خرابیهای ظاهر شکوه صائب چون کنم … مخزن گنج گهر گرداند ویرانی مرا

نهان در زنگ از آن چون تیغ دارم جوهر خود را … که جز از عرض جوهر دوست‌تر دارم سر خود را

ز طوفان حوادث با شکفتگی نیم غافل … حباب آسا درین دریا بکف دارم سر خود را

من از تردامنی گردیده‌ام چون موج دریایی … خوشا ابری که سازد خشک دامان تر خود را

ز سربازی درین گلشن چنان خوشوقت میگردم … که میریزم چو گل در دامن گلچین زر خود را

مرا این زردرویی در میان تیره روزان بس … که کردم صرف آن آیینه رو خاکستر خود را

بخاموشی شوم قهر دهان بیهوده گویا را … نمیسازم چو کوه از بهر صدایی لنگر

ز سودا آنچنان دل سرد از تن پروری گشتم | که چون مجنون بپای مرغ می‌بندم خبر خود را

بود در جوشن داودی صائب عاقبت‌بینی | که در زیر قبا پوشیده دارد جوهر خود را

سودا ز کوه و دشت صلا میدهد مرا | هر لاله سینه‌ای که جدا میدهد مرا

مستانه جلوه‌های تو در هر نظاره‌ای | چون موج شیشه آب بقا میدهد مرا

در دیده سیاه دلانم اگرچه خوار | آب حیات جان بها میدهد مرا

باغ و بهار را نفس آرمیده ایست | بیماری نسیم شفا میدهد مرا

سیریست چشم شبنم و ورنه شاخ گل | آغوش باز کرده صلا میدهد مرا

آن سبزه‌ام که سنگدلیهای روزگار | در زیر سنگ نشو و نما میدهد مرا

در گوش قدردانی حلقه زر است | هر کس که گوشمال بجا میدهد مرا

استاد کیست قبله نما را دلیل راه | حیرت نشان براه خدا میدهد مرا

این گردنی که همچو هدف برکشیده‌ام | صائب نشان به تیر قضا میدهد مرا

حسن بی‌پروا بفرمان هوس باشد چرا | برق عالمسوز در زنجیر خس باشد چرا

باده پرزور کار سنگ با مینا کند | مست را اندیشه از بند عسس باشد چرا

تا هوا ابر و چمن پر گل بود از زهد خشک | آدمی در چار دیوار قفس باشد چرا

دامن غواص پر گوهر شد از پاس نفس | اینقدر غافل کس از پاس نفس باشد چرا

تا بنجا موشی توان سنگ نشان گشتن کسی — در قطار بهرزه نالان غم جرس باشد چرا

تاکسی دریا تواند گشتن از کسب هوا — چون حباب پوچ در بند نفس باشد چرا

این جواب آن غزل صایب که میگوید حکیم — تا نفس باشد کسی در بند نفس باشد چرا

گمراه کند غفلت ... ازما — چون خواب زمین گیر کند ... ازما

بی بهره ز معشوق بود عاشق محجوب — روزی ز دل خویش بود بیخبر ازما

در کوه و کمر از ره باریک خطرها — زنهار ز دنبال مرو خویش کمر ازما

اکسیر شد از قرب که کرد همتی — از دست مده دامن روشن گهر ازما

هر نامه که انشا کنم از درد جدایی — [illegible] شود دل و پر نامه بر ازما

با دیده حیران چکنند خواب پریشان — صایب چه غم از شور جهان بیخبر ازما

آه از زنگ کدورت پاک سازد سینه را — میشود روشن زخاکستر سواد آیینه را

زندگانی با فشار قبر کردن مشکلست — پاک کن از صفحه خاطر غبار کینه را

با بصیرت چشم ظاهر بین نمی آید بکار — روزنی حاجت نباشد خانه آیینه را

دیده آیینه را جوهر بود موی زیاد — پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را

چون زره زیر قبا پوشیده از مردم کنند — موشکافان طریقت خرقه پشمینه را

خرقه پوشی بر دو عالم آستین افشانده است — چون کند این رقعه حاجت ... سینه را

نیست صائب علم رسمی سینه صافان را بکار | میکند مغشوش جوهر صفحهٔ آیینه را

برگ گل بود در قفس خموشی دهان ما | در کام پسته غنچه نگردد زبان ما
آسوده است خانهٔ ما از آفت نزول | دارد ز زور خویش تهیخان کمان ما
از پیچ و تاب فکر درین بوته گداز | شد مغز نال در قلم استخوان ما
ما از سخن بچشمهٔ حیوان رسیده ایم | تابوت کیست تخته نماید دکان ما
در فکر ما اگر نرسد کس عجب نیست | سیمرغ پی نبرد و خبر از کاروان ما
چون موج بیقراری ما را کنار نیست | زر نیست بر کسی که شود همعنان ما
صائب گره ز زلف سخن باز کرده ایم | پیچیده نیست جوهر تیغ زبان ما

جنت در بسته زد قفل خاموشی ترا | چهره زرین میکند چون به نمدپوشی ترا
حلقهٔ ذکر خدا گردد لب خاموش تو | گر شود آتش نفس از مردم فراموشی ترا
گوش اگر داری درین بستانسرا هر غنچه | میکند با صد زبان تلقین خاموشی ترا
غافلی چون رشته گر سیمین بران روزگار | رنج بار نیست حاصل از هم آغوشی ترا
خنده چون مینای می کم کن که چون خالی شدی | میگذارد چرخ طاق فراموشی ترا
آنچنان کز خار آتش را فزاید سرکشی | بیش شد رعنایی نفس از خشن پوشی ترا
خانه داری در گذار سیل لنگر گرد نیست | میشود حصن سلامت خانه بردوشی ترا

[illegible]

هوشیاری زنگ غفلت می‌برد صاف از دل / دل سیه چون لاله می‌گردد ز می‌نوشی ترا

می جاجش اگرچه جام زر میگیرد از مینا / سفال تشنه لب فیض دگر میگیرد از مینا

نگردد عشق جز آشام غافل از دل پرخون / که در هر ساغری ساقی خبر میگیرد از مینا

دل پرجوش بر بیمغز ما را گر مینا زد / که می چون آتشین شد پنبه در میگیرد از مینا

مزن انگشت بیتابی در آن آتشین لب همنشین / که زور باده جوهر بر میگیرد از مینا

ز بیتمکین مهر بر لب زن که خاک از رقص خاموشی / نصیب از باده نوشان بیشتر میگیرد

ز سیما میتوان دریافت درد دل هر چه میباشد / عیار باده را صاحب نظر میگیرد از مینا

دل از اشک ندامت کن تهی در موسم پیری / که ساقی باقی شب را سحر میگیرد از مینا

یکی صد میشود در پرده شرم و حیا خوبی / شراب از لاله گون رنگ دگر میگیرد

ز شوق بوسه هر ساعت دهان غنچه میسازد / لب ساقی بهانه پنبه بر میگیرد از مینا

که ساقی میشود صائب درین محفل نمیدانم / که جوش می ز شادی پنبه بر میگیرد از مینا

مینماید پای کوبان دار ز منصور ما / تاک را آتش عنان سازد می پر زور ما

بر شکستی بنازد نغمه از ما وا شنید / ناخن شیرست مضراب رگ طنبور ما

کی حصاری میتواند ساخت طوفان را شور / نیست ممکن خم برآید با می پر زور ما

زخم ما را هر شکر خندی به آرد شور / بر نمکدان قیامت میزند ناسور ما

گردن بیهوده از دو بینا میکشد / گوشش ما هی میشمارد دگر از منظور ما

گرچه پیریم از جوانان جهان خوشدلتریم / خنده‌ها بر صبح دارد موی چون کافور ما

عقل ناقص پرده ساز و نغمه‌ها پرده‌سوز / ساز چون گردد بقانون خرد طنبور ما

لطف ما تمهید آزار اشنا نه در کار نیست / دست کوته دار ای باد از شاخ انگور ما

دل چو روشن شد چراغ عاریت در کار نیست / صافی شهد است شمع خانهٔ زنبور ما

سخت نهایت دار کرد ورنه هر شرار / جلوهٔ برق تجلی میکند در طور ما

خاکساری پیش ما از ملک چین بالاتر است / آب از ظرف سفالین میخورد فغفور ما

رتبهٔ افکار صائب بلند افتاده است / کی رسد هر کوته اندیشی بفکر دور ما

سمندر کرد اشک گرم مرغابی را / زگوهر جیب صدف ساخت گرد [illegible] را

زبان در مجلس رندان خاموشی میباید / که نور نیست در سیما چراغ ماهتابی را

بجهل آسوده است از فکر تعمیر دل ایل / که چشم خفته داند [illegible] خرابی را

نگردد جمع با طول امل جمعیت خاطر / خلاص از کشاکش نیست این موج سرابی را

غنیمت دان در اینجا این دو نعمت را که در جنت / نخواهی یافت خط سبز و رنگ شتابی را

شقایق حقهٔ تریاک تا گردیده دانستم / که افسونی کند آخر خمار می شرابی را

غزل گوئی بصائب ختم شد از نکته پردازان / بعالم گر مسلم شد ز موزونان سنجابی را

[illegible]

مرا زنشئه می ساخت کامیاب هوا / که هست داروی بیهوشی شراب هوا

علاج ظلمت ابرست باده روشن / که دل سیاه کند بی شراب ناب هوا

بگردش آمده می پرده سوز ارباب تقی / که شد ز ابر سیه عنبرین نقاب هوا

امید هست شود شسته توبه نامه ما / شود چنین بنظر اوست گر از سحاب هوا

شکایتی که جدا از بهار هست امیدست / که میکند زتری آب در شراب هوا

مده بدست هوا اختیار خویش که هست / عنان گسسته تر از موجه سراب هوا

هوا پرست بود هر زمان بشاخ دگر / که اختیار ندارد در انقلاب هوا

برون کن از سر نخوت هوای پیری را / که چون حباب کند خانها خراب هوا

اگر نه صبح قیامت بود چرا کشید / چو ماه از رخ او هر نفس نقاب هوا

شدی چو پیر مرو در هوای صهبا / که دلپذیر بود موسم شباب هوا

شد از کتاب تو پیدا هلال عید مرا / گشوده شد در جنت از این کلید مرا

کنم سیاه ز نظاره بنفشه خطان / شود دو دیده چو بادام اگر سفید مرا

گران نیم بکسی بیدار از سنگر وحی / بسیم قلب چو یوسف توان خرید مرا

ز نیشتر چو رگ سنگ نیست پروایم / ز کوه درد نبض رگ آرمید مرا

ز تخم سوخته سبزی امید نتوان داشت / چگونه اختر طالع شود سعید مرا

ز حسن عاقبت عشق چشم آن دارم / که صبح وصل شود دیده سفید مرا

زروی تازه چو تازه روست صائب باغ	اگرچه نیست ز بی برگی [illegible] به مرا

طاق کرد از هر دو عالم طاق ابروی ترا	ساخت وحشی از جهان آن گرشمه جادو مرا
چون دهانش نبود نام و نشان خواهم شدن	گر چنین پیچد بهم فکر میان او مرا
از نسیمی تازه گردد داغ آب زندگی	شد خمار چشم لیلی پیش از آهو مرا
نیست ممکن چون صدف آتش نشان واکنم	گر دهد گوهر بدل جای آب رو مرا
سخت میترسم نپیوندد به دریاهای نقب	آب باریکی که هست از زندگی در جو
میتوانستم بستر کرد پهلو آشنا	جای دل پیکان اگر میشود در پهلو مرا
چون شرر از سنگ دارم خانه هر جا میروم	میرسد سنگ ملامت بسکه از هر سو مرا
خورده ام خون کرده ام مشک ختن آهوی ترا	در گره چون نافه پنهانست ماند بو مرا
همت مردانه اگر از آستین بیرون کند	آسمانها شد کمان حلقه بر بازو مرا
از زبان شکر نعمت رزاقی میکنم	آب چون شمشیر جوهر میشود در جو مرا
صائب از آب مروت دیده گردد تهی	چون نیاشد سبزه امید بی نیرو مرا

غوطه در گل داده بود اندیشه بنیاد مرا	ناله نی شد دلیل عالم بالا مرا
گر چه چون حلاج [illegible] زدم	زور می برداشت آخر پنبه از مینا مرا
از نسیمی خضر می آرد کلیم خود بر فرق	نیست پر خاطر غبار از ظلمت سودا مرا

بود از بس بر دل من دیدن مردم گران
شد سبک در دیده کوه قاف عنقا مرا

با کمال قرب از پاس ادب مهجورم
پنجه خشکیست چون مرجان ازین دریا مرا

نیست مانع بحر را گرداب از جوش و خروش
مهر خاموشی چه سازد با لب گویا مرا

حسن عالمگیر را هر جا که جویی حاضرست
هر غباری محمل لیلیست زین صحرا مرا

چون الف در بسم گردد محو باقی میشود
عمر کوته جاودان شد زان قد رعنا مرا

در سرانجام اقامت هستم چون غافلان
توشه راهیست صائب چشم از دنیا مرا

فقر بیقدر کند سلطنت عالم را
هوس ملک نباشد پسر آدم را

میکند کار خرد نفس چو گردید مطیع
دزد چون شحنه شود داغ کند عالم را

خرد مشمار گنه را که گناهیست بزرگ
گندمی کرد ز فردوس برون آدم را

پیش چشمی که شد از پرده شناسان حجاب
شاهدی نیست به از چهره خود محرم را

نیست ممکن بکند صحبت نیکان تاثیر
گل بخورشید رساند سر شبنم را

میتواند نفسی کرد جهانرا روشن
هر که چون صبح برآرد بتامل دم را

دانش آن راست مسلم که بتردستی شرم
گرد خجلت ز جبین پاک کند ملزم را

حق محالست بمرکز ننشاند خود را
در کف دیو قراری نبود خاتم را

کار اکسیر کند همت ذاتی صائب
خاک در دست زر و سیم شود حاتم را

ز ارباب تجرد نیست بر دل بار عالم را — سبکروحی فزون از حمل عیسی نیست مریم را

بهشت جاودان خواهی بخوردن قناعت کن — که حرص دانه در دام بلا انداخت آدم را

نکونامی بزرگان را به پرکار از اثر ماند — رفیق جام دیگر خیر در دوران نبود جم را

سپهر در سرفرازی هیچ خردی را پشم کم — که جا در دیده خود میدهد خورشید شبنم را

بود در روشنائی موسم این دانه [illegible] — غفلت مگذران ای گریه ایام محرم را

ز حرف راست [illegible] آید براه [illegible] — لوای فتح اگر از تیغ بر فرق سپر زخم را

باندک فرصتی [illegible] رو کردان [illegible] — که باشد نعل در آتش بدست خویش زخم را

اگر از دست [illegible] دلها [illegible] — بخلق از خود [illegible] داری [illegible] عالم

ندارد گریه [illegible] روی [illegible] — وگرنه گل بداغ میدهد جا اشک شبنم را

نعل در آتش نهد دیوانه هر سنگ را — شعلهٔ جواله سازد بی فلاخن سنگ را

سخت جانند [illegible] می [illegible] — میکند [illegible] روی سخت آهن سنگ را

نفس سرکش را دل روشن بصلاح آورد — نرم از آتش میشود در کیمیا گردن سنگ را

[illegible] ورنه [illegible] — منت دست نوازش بود در [illegible] سنگ را

سهل باشد گر ز آتش دستی فرهاد [illegible] — هر رگی گردد چو تار شمع روشن سنگ را

[illegible] شد [illegible] از [illegible] — شهپر پروانه میگردد فلاخن سنگ را

[illegible] ورنه [illegible] از خود [illegible] — میشود سیلاب [illegible] رفتن سنگ را

هر که دارد عذرخواهی بر نشسته باشد دلیر | مومیائی میدهد دل در شکستن سنگ را
شد یکی صد غفلت صائب از قد دوتا | خواب سنگین شد در آغوش فلاخن سنگ را

سبز میگردد روان چون آب از ماندن مرا | خضر شد از آب زندگی راندن مرا
بسکه دل پرورده ام زتار و پود هستی چون کتان | میتواند پرتو مهتاب سوزاندن مرا
دشمنان دارم از تیغ تغافل سینه چاک | چشم خواباندن بود شمشیر خواباندن مرا
عشرت روی زمین از من بود چون صبح عید | یکجهان خوش وقت میگردد ز خنداندن مرا
دستگیری میکنم آنرا که گیرد دست من | چون دعا دارد اثر با زیر لب خواندن مرا
گرچه از افسردگیها چون چراغ کشته ام | میتواند یک نگاه گرم گیراندن مرا
هر تهیدستی نیارد ماه کنعانرا خرید | در ترازو از گران قدری بود ماندن مرا
ای که چون سنگ فلاخن دورم از خود میکنی | از مروت نیست گرد سر نگرداندن مرا
حاصل عمر مختصر در ترک حاصل گشته است | دامن افشانیست صائب دانه افشاندن

رنگی از لاله خندان جهان نیست مرا | بهره جز داغ ازین گلستان نیست مرا
تهی چشمی چو دست خسته ام چون غربال | چشم بر جرعه آن موی میان نیست مرا
آه گرمیست چو تیر سبکرفتاران | غیر خمیازه خشکی چو کمان نیست مرا
در خرابات جنون نشو و نما یافته ام | سنگ اطفال کم از رطل گران نیست مرا

سرد گردیده دل و دست چه جمعیت است	برگ شیرازه چو اوراق خزان نیست چرا
مال اگر نیست چرا چشم و دل سیری هست	آب رو هست اگر آب روان نیست چرا
دارم از جوهر ذاتی جگر تیغ کباب	سخن سخت کم از سنگ فسان نیست چرا
از خسیسان چه نصیبی است توقع صائب	برگ کاهی طمع از کاهکشان نیست چرا

می‌پرد امشب ز شادی دیده روزن چرا	خانه از روی که یارب میشود روشن چرا
خوشتر است از جامه پوشیدن عریان زیستن	تیره میگردد نظر از نور بینایی چرا
فتح باب از چه بود در بستن چشم و دهان	میشود از روزن بسته دو دل روشن
گر ز پیچ و تاب میشد رشته جانم گره	آب باریک اگر میشود چون سوزن چرا
تا به چشم نور وحدت سرمه بینش کشید	هر کف خاکی بود چون وادی ایمن چرا
فلس ماهی چیست ماهیان محض بخون گشت	حلقه فتراک شد هر حلقه زین جوشن چرا
بی رخ او داغ در زیر سیاهی مانده است	دیده خورشید اگر صائب شود روزن چرا

خوش آن آزاده کز مردم نهان دارد فقیری را	نسازد گوشه چشم توقع گوشه گیری را
خزان دل ز رنگ از نوبهاران پیش میسازد	بایام جوانی هیچ نسبت نیست پیری را
چراغ زندگی را گر جهان افسرده میخواهی	مده از دست چون دامان شبها دستگیری را
میان تنگی و آیینه صحبت درنمیگیرد	مکن ظاهر بدلهای سینه روشن ضمیری را

زمعنیهای بی‌صورت دلت گردد نگارستان
زنی بر سنگ اگر آیینه صورت پذیر را

خود ار پا پیچ نخنان برجابه ابریشمین بار زند
که پنداری زر بر دارد مقابات حریر را

نقد از غیرت همکار گیرد اوج هر کاری
زهی دزد زر صاحب عندلیبان خوش صفیر را

نغمه در جوش آورد خون جگر دیوانه را
میرساند خون بمطرب باب این میخانه را

عاشق و اندیشه ناموس و همتای کسان
بهر عبرت شمع آتش میزند پروانه را

میرساند بوی می خود را بمخموران ریش
کو برارزد صحبت با گل در میخانه را

روی در عشق حقیقی از مجاز آورده‌ایم
شسته‌ایم از لوح خاطر ابجد طفلانه را

چشم شور نیکنامان حلقه بر در زد مرا
تا چو زنبور عسل پر شهد کردم خانه را

در سواد شهر مجنون سیر صحرا میکند
نیست با نقش آشنایی معنی بیگانه را

دل عبث چشمی بخال زیر لعلش دوخته است
چون گره شد وا جدا از دام کردی دانه را

همچو شمع کشته گیر و زندگانی را زسر
جامه فانوس اگر گردد کفن پروانه را

گر نیاید بر سر انصاف صاحب همتی
میگشاید زور می آخر در میخانه را

چشم بگشا سبک از خواب گران خود را
بر هوا پای بنه بخت روان خود را

گوهر آبله در راه طلب ریخته است
قدمی پیش بنه از دیده وران خود را

میکند کار لب نان لب افسوس نخیا
لب بکن فارغ از اندیشه نان خود را

بر جوانی مخور افسوس در انجام حیات
زر در روی گل و روی سفید هشیاریست
اگر از تشنه لبان کهر سیر آب
شکوه از زخم زبان کردن فرزوم سبکیست
میخورند نعمت بنظر گرسنه چشمان
برکت میرود از هر چه بان چشم سپید

باده کهنه مده دست از او جوان کن خود را
مرگل رنگ تکلیف شو الله آن کن خود را
سعی کن همچو صدف پاک دهان کن خود را
قلعه آهنی از گوش گران کن خود را
جوهر شب قدر نهان در رمضان کن خود را
صائب از چشم بد خلق نهان کن خود را

نیست ممکن رام کردن چشم جادوی ترا
دیده دعوی نیست گر شایسته چشم تو
گر کند از دو قوت تکیه ای در دستها
پنجه نازتو دارد نار سینا نیر آ
هر کرا دستی بود در حل و عقد مشکلات
آنچنان کز خط سواد مردمان روشن شود
مصرع برجسته بیهات از خاطر رود

سایه میپوشد زمین از دو آهوی ترا
سجده از دور دارم طاق ابروی ترا
در گره نبندد گل پیراهن بوی ترا
کوه تمکین سنگ کم باشد ترا زانوی ترا
بر زبان حرف شانه دارد حرف گیسوی ترا
سرمه گویا تر کند چشم سخنگوی ترا
حیرت کند صائب فراموش قد دلجوی ترا

صلح در پرده بود با جنگ آمده را
آشنایی زنگاهش چه توقع دارید

مده از دست گریبان جنگ آمده را
نور اسلام نباشد ز فرنگ آمده را

ماجرای دل ز آن غمزهٔ بدمست مپرس
میچکد خون ز پنجه شیشه به سنگ آمده را

میکنند کلفت یک خانه به شهر تا شیر
شهرهٔ زندان بود از خانه به تنگ آمده را

در سفر یک روان حسرت منزل داد
ماندگی کم بود از راه دو رنگ آمده را

کوشش افکنده ترا دو ز منزل ور نه
راه نزدیک بود پای به سنگ آمده را

با قد همچو کمان شک بر چه جسم
سایه آن قامت چه تیر خدنگ آمده را

گرچه باشند آن دو زلف مشکسا از هم جدا
نیستند اما بوقت گیرودار از هم جدا

مستی و مخموری از هم گرچه دور افتاده‌اند
نیست در چشم تو مستی و خمار از هم جدا

چند باشیم از حجاب عشق و استغنای حسن
در ته یک پیرهن ما و نگار از هم جدا

لرزد از بیم جدایی استخوانم بند بند
هر کجا بینم فلک سازد دو یار از هم جدا

سر بسر پیچ میکند از این دو راه مختلف
هست مینماید گر بصورت لعل یار از هم

یکدل صد پاره آید عاشق از نظاره
گرچه باشند برگ برگ لاله‌زار از هم جدا

متحد گردند با هم چشم چون بر هم نهند
هست اگر نهرهای روشن چشمه‌سار از هم جدا

از دل روشن علایق را شود پیوند سست
ماه میسازد ز کتان تار و پود از هم

نشئه و می را نماید تا کمال اتحاد
از نگاهی چشم شور روزگار از هم جدا

آشناییهای ظاهر پرده بیگانگیست
آب و روغن هست در یک جویبار

غافلی از پشت و روی کار صائب ورنه نیست
حسن گل عنبر خزان و نوبهار از هم جدا

نیست ظرفِ بادهٔ توحید مخمور مرا
می‌کند حلاجی این پنبه منصور مرا

مستی بلبل بایام خزان خواهد گذشت
گر باین عنوان بهار آشفته‌تر کند شور مرا

در کفِ آئینه چون سیماب باشم بی‌قرار
گر سلیمان جا دهد بر دست خود چون مور مرا

می‌کشم با قامتِ خم گشته بار عشق را
کم نمی‌آرد کشیدن چون کمان زور مرا

ره بعیش پیر زالِ چرخ کی برده‌ام
هر سفالی کاسهٔ چینیست فغفور مرا

حرف حق با باطلان خود را بخاک کی گفتن زد
دار شد آخر حدیث راست منصور مرا

صائب از دشنام تلخ او شکایت چون کنم
تلخی می جان شیرینست مخمور مرا

نیست تاب دردِ غربت جانِ افگار مرا
با قفس آزاد کن مرغ گرفتار مرا

دارد از تارِ نفس زنار نفس کافرم
تا دم آخر گسستن نیست زنار مرا

درد را چون بحر گوهر گوارا گر داده بود
شربت عیسی بجان آورد بیمار مرا

از سر و سامان حرص بگذر که جوشِ مغز سخت
چون کفِ دریا پریشان کرد دستار مرا

گریه بی‌قرار برد از دستم عنان اختیار
بر بصحرا داد جوش لاله کهسار مرا

دست میشوید ز کار گل بآبِ زندگی
چون خضر هر کس کند تعمیر دیوار مرا

عالمی می‌آید از گفتار صائب در راه
بهره از کردار اگر می‌بود گفتار مرا

از سر سنگ تلخ خود باشد شراب ناب ما
خضر زین شور از خود میبرد آب ما

[illegible]

آب روی گوهر از گرد یتیمی می‌شوییم
با کمال تشنگی در لب شیرین افتاده‌ایم
آه سرد ما جهانی را به شور آورده است
از دل چاکیم در دیر و حرم تا آب روی
بحر را سر پنجهٔ مرجان شنید از جوشش
استخوان در پیکر ما توتیا خواهد شدن

بحر را اسباب از غبار آلود اگر سیلاب ما
در کف آیینه لنگر می‌کند سیماب ما
می‌کند کار نمک در دیده‌ها مهتاب ما
کافر و مؤمن نمی‌پیچد سر از محراب ما
دست کوته دار زنهار از دل بی‌تاب ما
گر چنین گردد گران اسباب غفلت خواب ما

شمع چندانی که سوزد بال و پر پروانه را
حسن سنگین دل کجا دلسوزی عاشق کجا
عشق سازد در نظرها حسن را صاحب شکوه
هر چه رنگ یار دارد در چشم عاشق است
بیقراریهای دل افزود در ایام خط
نیست بی‌پروای ما را گر عاشق ورنه شمع
از مروت نیست با ما سرکشی گر قرب شمع
بر تهی آغوشی خود آه حسرت می‌کشم
در قبای آل عاشق می‌کند جا دل
پیش از این پروانه می‌گردید اگر بر گرد شمع

بیقراری بیش باشد بال دیگر پروانه را
شمع می‌راند به آب از چشم تر پروانه را
ذوالفقار شمع باشد بال و پر پروانه را
خوشتر است از خرده جان هر شرر پروانه را
گرد شمع صبحگاهی گرمتر پروانه را
از فروغ چهره می‌گیرد به زر پروانه را
نیست آغوش وداعی بیشتر پروانه را
هر کجا بینم کشد شمعی به بر پروانه را
شمع در فانوس سوزد بیشتر پروانه را
شمع می‌گردد کنون بر گرد سر پروانه را

خانه کعبه است دود آتش پرشتاب از چشم
شکنی هم گرچه میسوزد و باشد دم گرم
بی بلا گردان خط دارد چشم شور حسن
گرد دل صائب نگردد سیر باغ جنتش

شمع بتان نیست شبها در نظر پروانه را
غیر پای شمع ماوای دگر پروانه را
وای بر شمعی که افکند از نظر پروانه را
آتشین رویی چو باشد در نظر پروانه را

مشمر ز عمر خود نفس ناشمرده را
بازاهد فسرده مکن گفتگوی عشق
بپذیر عذر باده کش زانکه همچو موج
چون غنچه پوست بر بدنش تنگ میشود
اندیشه کن ز باطن پران که چون خار
صائب نظر نصیب ز رخندان یار نیست

دلبسته مساز این ورق بادبرده را
تلقین نکرده است کسی خون فسرده را
در دست خویش نیست عنان آب برده را
هر کس گره کند بدل اشک خورده را
هست آتشی نهفته بدل سالخورده را
دندان بسیار های دل خود فشرده را

در دل هر قطره آماده است دریایی مرا
عشرت ملک سلیمان میکنیم در چشم مور
بر نمیدارد ترازوی قیامت سنگ کم
گرچه چون اشک یتیمان بیقرار افتاده ام
سر خط مشق جنونم نارسایی میکند

هست در هر دانه دام تماشایی مرا
هر کف خاکی بود دامان صحرایی مرا
ورنه از سنگ ملامت نیست پروایی مرا
چشم قربانی کند خرگان گیرایی مرا
نیست در مد نظر جز سرو بالایی مرا

دردمندی در سر بسیار درمان کرده است
بر سر بالین نباشد گو مسیحایی مرا

می‌شد از جولان جنون انگشت حیرت گردباد
در خور سودا اگر می‌بود صحرایی مرا

با دل آزرده بر دل الزامم بار بر
آه اگر می‌بود در خاطر تمنایی مرا

غیرت صائب از همکار باشد بی‌نیاز
ذوق کار خویش باشد کارفرمایی مرا

گلگونه چه حاجت بود آن روی نکو را
با سبزه چمن گل ننمود کار رفو را

در کوتهی دست نهفته است درازی
زنهار شکسته است مگیرید سبو را

در هر دم غنچه سر است نگنجد به حرف
رنگین نکند باده گلرنگ کدو را

فیض دم خط چو دم صبح است سبکسیر
از دست مده فصل بهاران لب جو را

در دامن گل همچو سپند است بر آتش
دیده است مگر شبنم گل آن بر رو را

بر خاطر دریاست گران باد مخالف
در مجلس می راه مده عربده جو را

از حرف لب هرزه درایان بتوان بست
خاموش کند گوش گران بیهده گو را

صائب چه خیالست شود خرده زر جمع
تا غنچه صفت تنگ نگیرند گلو را

بقدر رم ازین عالم توانی آرمید آنجا
که اینجا هر که سستی کرد نتواند رسید آنجا

ندارم با سیه کاری ز محشر بیم رسوایی
که از خجلت نخواهد نامه‌ام شد سفید آنجا

اگر اینجا گشایی عقده‌ای از کار محتاجان
در جنت به رویت باز گردد بی‌کلید آنجا

اگر بر دفتر عصیان خط باطل کشد سحاب
نخواهی بر زمین از شرمساری خط کشید آنجا

نعوذ بالله بصیرت پاک گردان دانه خود را
که هر تخمی که کاری پاک بیباک خواهد دمید

نخورد آنجا ز غفلت هر که روی دست از دنیا
نخواهد از ندامت پشت دستی خود گزید

زخاموشی گذارد هر که آنجا بر جگر دندان
بجنت میتواند رفت بی گفت و شنید

کسی کز سایه آتش آنجا نیاسود آتشین مغزی
کجا در سایه طوبی تواند وا کشید آنجا

در اقلیم مدارا ضعف برقوت بود غالب
بموی میتوان کوه گرانی را کشید

ز دلها شد گشادی هست اگر در شیر جانها را
که قفل از اندرون خانه میدارد کلید

ز خشکی خرده گر شد گلستان در گره بستی
عرق خواهد شد و بر چهره است خواهد دوید

ره بی مهمانی عشق دارد خنده صاحب
که شو اندیشکار و چشم از دنیا دل بد

شکست رنگ هر از ترک مینای ما
نمک بچشم قدح ریخت هوشیاری ما

شده است حلقه گرداب چشم قربانی
ز چار موجه طوفان بیقراری ما

چنان گرایه رحمت امید خلق افزود
یکی هزار شد از خط امیدواری ما

رسید چیزی که چشم ما معما حجی
که ماه بر فلک از هاله شد حصاری ما

کلاه گوشه همت بلند کرده ما
چو تیغ کوه ز ابر است آبداری ما

چنان گذشت ز تقصیر ما عنایت دوست
که از گناه نکرده است شرمساری ما

بزیر تیغ فشردیم پای خود چندان
که کوه بست کمر پیش بردباری ما

[illegible]

زتار و پود جهان آگهیم با طفلی — دو دیده است به هر کوچه نی سواری ما
زبان ما اگر از شکر تیغ خاموش است — دهان شکر کند از لب زخم کاری ما
از آن دو دیده آفاق نام ما پیداست — که روشن است جهان از نفس شماری ما

اگر به لاله شوی همچو ژاله در صحرا — شود دو آتشه رخسار لاله در صحرا
هنوز از اثر دود آه مجنون است — سیاه روزن چشم غزاله در صحرا
نمی‌شود دل پرغم گشاده از وسعت — که شد گره جگر آه لاله در صحرا
ز جاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد — اگر شود ز لبم این چنین ناله در صحرا
فغان که حلقه سرگشتگی ز حیرانی — احاطه کرده مرا همچو هاله در صحرا
به داغ آبله پابند دشت پیمایان — نشان پای مرا همچو لاله در صحرا
ز کوه داد و دشت جنون برآراست — شود نصیب که تا این نواله در صحرا
سیاه خیمه لیلی ز گریه مجنون — نهان به خون شده چون داغ لاله در صحرا
ز رحمت است به ما خنجر که می‌شکند — خمار سنگ ملامت ز ژاله در صحرا
مگر نسیم از آن زلف سرگذشت گفت — که لاله‌ها شده مشکین کلاله در صحرا
گل همیشه بهار است داغ صحبت ما — اگر بهار زند جوش لاله در صحرا

نمی‌باشد ز بی‌برگی چراغ خانه ما را — ز چشم خود بتابد روشنی ویرانه ما را

گرانی می‌کند بر گوشه‌گیران پرتو منت
نگهدارد خدا از چشم روزن خانهٔ ما را

در و دیوار نتوانند عنان سیل پیچیدن
که منع از کوچه گردی می‌کند دیوانهٔ ما را

پر پروانه سازد پردهٔ خواب فراغت را
مده در گوش جمع در ره آتشین افسانهٔ ما را

بچوب گل چو تهدید ما با صبح بنشینند
که گردد خانهٔ مشق جنون دیوانهٔ ما را

نفس دزدیده با در خلوت نازک خیالان نه
که هست از چشم آهو حلقه در خانهٔ ما را

اگر در پنجهٔ شهباز است صائب صید بند ما
ز گوهر چون صدف لبریز گردد آب و دانهٔ ما را

بهر شورش مده چون موج از کف دامن دریا
که باشد عقد گوهر خوشهٔ از خرمن دریا

چه حاصل دامن افسرده سازد شوق عاشق را
سر بی‌کلاهی بر آورد چون حباب از روزن دریا

چو موج آتش که دارد از کف عنان اختیار خود
حمایل ساخت دست خویش را بر گردن دریا

ز دست گوهرافشان برگ عیش سنگدستان شو
که فلس ماهیان گردد دعای جوشن دریا

صفای دل مرا آزاد کرد از قید خودبینی
که نتوان دید عکس خود در آب روشن دریا

ز طوفان حوادث عاشقان را نیست پروایی
نمی‌دید شد نهنگ پر دل از آشفتن دریا

ز بی‌هوشی توان شد گوهر اسرار را محرم
صدف تا بست لب از گفتار شد محرم دریا

گوارا می‌کند مشرب بخود ناسازگاران را
بود ماهی گل بی‌خار در پیراهن دریا

ز خون بیکسان تیغ او دارد نیست پروایی
نگیرد پنجهٔ خونین مرجان دامن دریا

بزرگان را کند در تنگی از آفت سپرداری
که از موج گهر باشد دعای جوشن دریا

[illegible]

برآ از پردهٔ شرم و حیا بس که میگردد … حباب از شوخ چشمی تکمهٔ پیراهن دریا

از بهار افزود شور عشق چون بلبل مرا … خانهٔ مشق جنون گردید چوب گل مرا

صحبت طفلان بود دیوانه را باغ و بهار … دامن پر سنگ باشد دامن پر گل مرا

با پریشان خاطری از وسعت مشرب خوشم … چشمه‌ها پنهان بود در موجهٔ سنبل مرا

پای طاوس از سر طاوس شد بی پیچ نصب … نیست غیر از خارخاری زان رخ گلگل مرا

میشوند از زودرنجیها گرانان خوشگوار … نیست از سیل بهاران شکوه چون پل مرا

خواب هرچند از رطل گران سنگین گشت … شیشهٔ می میکند بیدار از قلقل مرا

گل چو شبنم رو نمیپوشد ز چشم پاک من … میبرد با خود بسیر گلستان بلبل مرا

معنی رنگین شراب لاله رنگ من بس است … نیست صائب دیدهٔ حسرت بجام مل مرا

گیرم چگونه زان لب طناز بوسه را … گر خود کند مضایقه از ناز بوسه را

سجاده است بوسه بر آن عقیق لب … گر خنده میدهد پر پرواز بوسه را

جمعیت حواس بود رزق گوشه گیر … باشد از آن بکنج لب انداز بوسه را

هرچند کنم که میکند آن لعل آبدار … چون ماهیان تشنه دهن باز بوسه را

سازد لب و دهان تو ای کبک خوشخرام … گیرنده‌تر ز چنگل شهباز بوسه را

دندان بلب چگونه فشارم که میشود … لب باز کردنت پر پرواز بوسه را

بر لب چگونه مهر گذارم که میکنند
در تبسم که گیرد آن لب یاقوت فام را
دندان ... فشار گران لعل آتشین
از کف عنان صبر چو سیماب برده اند
چون غنچه لب کجاست گره و بوسه زیر بست

خاموشی دهان تو آواز بوسه را
خونی که میکنی بدل از ناز بوسه را
روزی بریده میشود از گاز بوسه را
خوبان ز روی آینه پرداز بوسه را
صائب چه از کجا کنم آغاز بوسه را

عرق بچهره نشسته است آن پریوش را
مکن اشاره ابرو بکار بوالهوسان
بخواستاری ما صرفه نیست خندیدن
ز دل میار نسنجیده حرف را بزبان
زمال حرص محالست سیر چشم شود
گهر بسنگ زدن چه اثر ز بصیرت نیست

که دیده است بآیینه داری آتش را
مزن بصید زبون تیر ترکش را
مکن بجام سفالین شراب بیغش را
عنان کشیده بخند ابر سرکش را
که سوختن نبود شبهای آتش را
مخوان بمردم بی درد شعر دلکش را

سفیدیهای موی پدر کی سازد سیه دل را
ز نقصان بصیرت طالع ما نیست روائی
نمرز داغ زنی آه هم چهره بجز خود
شهادت میکند ای داد سبا طرز خود

که کلبانگ رحیل افسانه خوابست غافل را
که چشم کور گردد کاسه دریوزه سائل
که خضر در راه گردم از گرانی خواب منزل را
که مطرب باشد از بال و پر خود رقص بسمل را

[illegible]

زبان عذرخواهی صید بسمل را نمی‌باشد
مگر خواهم بحسرت عذر دست و تیغ قاتل را

ز رشک کوه کان پهلو تهی کردم ندانستم
که میگردد شکستن مومیایی شیشهٔ دل را

از آن لحظه به لحظه مجنون در بیابانی کند جولان
که در هر جلوه لیلی میدهد تغییر محمل را

بخط امیدها دارد دل بی‌طاقت عاشق
که سازد توتیای چشم طوفان دیده ساحل را

شوند از اهل مشرب زاهدان خشک هم صاف
توان کر گوهر شهوار کردن چهرهٔ گل را

گرچه جان ما بظاهر هست از جانان جدا
موج را نتوان شمرد از بحر بی‌پایان جدا

از جدایی قطع پیوند خدایی مشکل است
گر شود صد پاره از هم کی شود قرآن جدا

هست با هر ذرهٔ خاک من جنون کاملی
میکند هر قطره از دریای طوفان جدا

عشق پنهان نیست در خلوت شود غافل ز حسن
نیست در زندان زلیخا از مه کنعان جدا

میتوان از عالم افسرده دل بر زود شد
از شرر میگردد بگرمی زبان جدا

کم نگردد آنچه می‌آید بجز دل آبرو است
نیست از دامان دریا پنجهٔ مرجان جدا

قانع از روزی تلخ و شور شو صاحب که هست
پستهٔ را آمیزش قند از لب خندان جدا

با عتاب آزار شد ترک دل آزاری مرا
شحنهٔ مشق جنون شد گرد همواری مرا

روز روشن میکند کار نمک در دیده‌ام
شب ز شکر خواب باشد خط بیزاری مرا

گر نخوانم هر سحر خاری کمر بندد چو تیغ
روی خندان میکند چون گل سپرداری مرا

نیستم مقبول تا مردود خاطرها شوم
چیستم تا من نیستم ز خط پیری جدا

حباب از پند و نصیحت غفلت چشمش بیش شد
نیست زین خواب گران امید بیداری مرا

کند لیلی چنین گر جلوه مستانه در صحرا
شود هر لاله بر مجنون چو میخانه در صحرا

گرفتار محبت روی آزادی نمی‌بیند
که موج ریگ زنجیر است بر دیوانه در صحرا

بیابان نیز خالی نیست بی خال چشم لیلی
ز زنجیر جنون باشیدم از انس دانه در صحرا

نمی‌گردید یاد شهر مجنون را در دل
اگر می‌دید آسم از سنگ طفلان خانه در صحرا

نمی‌اندیشد از ژولیده مویی هر که مجنون شد
که دارد پنجهٔ شیران مهیا شانه در صحرا

مهیا ساز از داغ جنون مهر سلیمانی
نشست و خاست کن با دام و دد یارانه در صحرا

به حرص شهیدان صدخانه زر بر نمی‌آید
ز ابرام گدایان داشت حاتم خانه در صحرا

الفت از سایه می‌رمد آهو خوش وحشی
که از ناف غزالان دارم پیمانه در صحرا

ز سودا آنچنان صائب تو خوش آشنا گشتم
که خضر آید به چشمم سبزهٔ بیگانه در صحرا

گر صاف دلی هست شرار است سیماب در آب
ور سوخته‌ای هست کباب است سیماب در آب

سالم کسی از بحر جهان چون به در آید
شور است اگر چشم حباب است سیماب در آب

بیدار دلی نیست که از دل گشاید
تا چشم بهم سود دل بخواب است سیماب در آب

سودا چو ز رسانه سرشار شد افزون
خشک است اگر ریشه در آب است در آب

[illegible]

از میکده چون خام برآییم که بطّی / از گرمی هنگامه کبابست در اینجا

از حلقهٔ ماتم زدگان گریه برآید / پیمانهٔ می چشم پرآبست در اینجا

پیش که برم شکوهٔ این بخت گرانخواب / بیداری دولت همه خوابست در اینجا

از روی عرقناک و لب لعل می‌آلود / هر سو نگری عالم آبست در اینجا

از دست علایق بحذر باش که هر خار / سرپنجهٔ شاهین و عقابست در اینجا

ما از تو به پیغام دروغیم تسلّی / اینست خطایی که صوابست در اینجا

مجموعهٔ صوفی بود از غیر خدا پاک / جز دو جهان سرخی بابست در اینجا

هر کوه تحمل که دهد عقل به انجام / عمر ریگ روان پا بگلست در اینجا

از سیل حوادث مکن اندیشه که فردا / آباد بود هر که خرابست در اینجا

تا روز قیامت که بسر شکوه کشیم / دست خود و دامان نقابست در اینجا

از صبر عزیزان چه ثمرها که نچیدند / پیچ صلی مار شتابست در اینجا

از ترک حیا کام گرفتند حریفان / حیف در دل صاحب زحجابست در اینجا

متصل گردد فلک را بر یک آیین آسیا / از شکست دل نگردد سیر هیچ این آسیا

میشود از دل شکستن تیزتر دندان او / حیرتی دارم ز دندان سختی این آسیا

حرص پیران شد زیاد از ریزش دندانشان / دانه خواهد پیش چون افتد زکار این آسیا

نه همین شبها ز تیغ ماه نو خون میچکد / تیغ خونریز که بود هر پره زین آسیا

رحم در دوران دولت از زبردستان مجو — متصل زور آورد بر سنگ زیرین آسیا

بی تردد هر روزی نمی آید بدست — میکند با کاهلان این نکته تلقین آسیا

ناتوانی چون زند سر کله با تند آسمان — چون بر آید دانه سالم ز چندین آسیا

لقمه‌های پاک دندان نرا کند انجم فروغ — میشود از دانه خورشید رنگین آسیا

چرخ میگردد بکام مردم دون این زمان — گر نبوت بود در ایام پیشین آسیا

صبر را ای خر کند درد یکه پیش از طاقت — میکند سر رشته گم آن زور بین

سعی در رزق کسان دل را بهم میکند — کم بود دلهای شب در شمع بالین آسیا

تا زد شد ایمان هر تا دیدم از صنع اله — میکند دلها سیر و دور چندین آسیا

گر کند آفاق را چون صبح از احسان رنگین — نیست خبر گرد کدورت رزق رنگین

نعلش از خورشید صائب روز و شب در آتش است — تشنه خون است از سر گردش این آسیا

از گرد خط فزود محبت بدل مرا — پایی بخواب رفته فرو شد بگل مرا

آزادگی چو سرو بود عذر خواه من — دست تهی ز خلق بدارد خجل مرا

باشد چو نقش پای زمین گیر برق و باد — در کوچه که رفته فرو پا بگل مرا

در دیده ام چو چشم آن تیغ آبدار — ای وای تیغ او نکشد گر بحل مرا

صائب ز داغ عشق حکایت چسان کنم — از قید عقل داد نجات این خجل مرا

کاسه زانوست جام جم دل آگاه را
یوسف از روی زمین خوشتر شمارد چاه را

از غبار خط مشکین حسن میبالد بخود
گرد لشکر توتیای چشم باشد شاه را

هر که با همواری بدباطنان از راه برد
سیل تر بهار داند آب زیر کاه را

خواب میسوزد بچشم رهروان شکر وصول
نیست آرام از رسیدن طالب الله را

ار شود اندک رخش رخنه جستن برق
چهره خاموشی نگیرد پیش راه آه را

تشنه‌تر گردند از نعمت تهی‌چشمان حرص
آب حیوانست سازد تر چشم چاه را

بر نیاید شعله را از سر هوای سرکشی
نفس چون از دل برآرد ریشه تخت جاه را

فربهی از خوان مردم رنج باریک آورد
گرد نور عاریت آخر هلالی ماه را

شد جهان پر شور صایب از صریر کلک من
بلبل از خاطر برد در ناله بنگاه را

چنان وابسته میباید درین دنیا نهی پا را
که بر موی میان مور در صحرا نهی پا را

قدم هیچ نهادن در قفا دارد تماشایی
ادا کن سجده سهوی اگر بیجا نهی پا را

حضور کنج عزلت گر ترا از خاک بردارد
اگر خوانند در خلد باستغنا نهی پا را

بدان بحر دگر گوهر چگونه آوری
چو عیسی از زمین بر عالم بالا نهی پا را

ز زیر پی گر نخاشاک راه بر روی درویشی
کنی سبز از طراوت چون خضر هر جا نهی پا را

توانی گر زخود چون بوسه آهن ربا آمد
شود بینا اگر بر چشم نابینا نهی پا را

نگهبان شمارست از زمین و آسمان تو
مبادا بر طرف چون صبح بی پروا

ترک دعوی میرساند پایه معنی بلند
جامه کوتاه عنقا میکند کوتاه را

بکوه قاف پشت خود دهی از روی بالش
رفیقی گر ز میان خلق چون عنقا نهی پا را

اگر خود در بگوش از پنبه پستی بر فلک آری
بفرق عقل پیما کانه چون صهبا نهی پا را

مجرد گر توانی گشت چون نور نظر از خود
بچشم روشن خورشید چون عیسی [illegible]

سبک چون پنبه از سر وا کنی گردانه تن را
چو بستان هیچا باز بر سر مینا نهی [illegible]

بود هر ذره زین خاک سیه خورشید رخساری
صبا دا بر زمین از روی استغنا نهی پا را

بسرعت آنچنان زین خاکدان تیره از شوق
که گر دو دسته از گرمی چو بر خارا [illegible]

ز مشرق تا بمغرب طی کنی یکروز بی زحمت
اگر چون مهر در راه طلب تنها نهی پا را

گذشتن از سر افلاک آسان شود روزی که بر تو
اگر صافی ز روی بساط اینجا نهی پا را

خار در پیرهن فرزانه میریزیم ما
گل بدامن بر سر دیوانه میریزیم ما

قطره گوهر میشود در دامن ابر کرم
آبروی خویش در میخانه میریزیم ما

در خطرگاه جهان فکر اقامت میکنیم
در کف ار سیل بنا خانه میریزیم ما

در دل ما شکوه خونین میگردد گره
هر چه در شیشه است در پیمانه میریزیم ما

در بساط ما چو ابر نوبهاران بخل نیست
هر چه می آید بکف رندانه میریزیم ما

اشک طفل یا مردمیت دامن عشق
خون خود چون کوهکن مردانه میریزیم ما

هر چه نتوانیم با خود برد ازین عبرتسرا
هست تا فرصت برون از خانه میریزیم ما

محکم از نخل ما را و رگ دشمن شکست
سنگ چون اطفال بر دیوانه میریزیم ما

[illegible]

خوشهٔ امید ما خواهد بر دفن سر کشید
در زمین خاکساری دانه می‌ریزیم ما

همت ما از نظر بر کاسهٔ دریوزه نیست
بحر جای قطره در پیمانه می‌ریزیم ما

در حریم زلف اگر نگشاید از ما هیچ کار
آبی از شرم گران بر ریشهٔ شانه می‌ریزیم ما

می‌شود معشوق عاشق چون کند قالب تهی
شمع از خاکستر پروانه می‌ریزیم ما

ریزش ما از نظر صائب به استحقاق نیست
پیش هر مرغی که باشد دانه می‌ریزیم ما

سخت دشوار است پیچیدن عنان ناله را
دل چو نی سوراخ گردد دیده‌بان ناله را

با نوای دلخراش نی قناعت کن که نیست
تیر روی ترکشی چون نی کمان ناله را

نیست پیرآموز درس ناله و فریاد را
طفل ما در زاد می‌داند زبان ناله را

از هجوم بلبلان گل روی آسایش ندید
نیست گوشی غیر گل قدردان ناله را

نرم بیدردان شود بسیار از پهلوی دیگران
مطرب از خانه است دایم میزبان ناله را

در کهن‌سالی ز غم چون مهر خاموشی نیند
من که در گهواره زه کردم کمان ناله را

نیست صائب اختیاری نالهٔ جانسوز من
می‌کشد درد گران از کف عنان ناله را

شکوه حسن لیلی آنچنان پر کرد هامون را
که از جمعیت آهو حصاری ساخت مجنون را

چنان باشند وحشت‌دیدگان جویای یکدیگر
که می‌آید رم آهو باستقبال مجنون را

اگر دست از دهان آه آتشبار بردارم
مشبک همچو مجمر می‌توانم ساخت گردون را

نمیرد هر که با معشوق در یک پیرهن باشد / وصال گنج دارد زنده زیر خاک قارون را
نگردد منقطع فیض زرکان در تهیدستی / که خُم چون شد تهی دارالامانی شد فلاطون را
سرا از خجلت زیر بال قمری برنمی‌آرد / مگر دیده است سرو بوستان اندام موزون را
اگرچه نیست قدر خاک شعر تازه را صائب / همان از بس نظم از یکدگر دزدند مضمون را

سرخ رو میگردد از ریزش کف احسان ما / چون خزان در برگ‌ریز است گل ز ریزان ما
ما چو گل سر را بگلچین تامل میدهیم / دست خالی برنگردد شبنم از میدان ما
ما بهمت سرخ روئی را بدست آورده‌ایم / خشک از دریا برآید پنجهٔ مرجان ما
غنچهٔ دلگیر ما را باغها در پرده هست / میکند یوسف تلاش گوشهٔ زندان ما
هستی جاوید ما در نیستی پوشیده است / در سواد فقر باشد چشمهٔ حیوان ما
ما و صبح از یک گریبان سر برآورده‌ایم / تازه رو دارد جهانرا چهرهٔ خندان ما
گوهر شهوار گردد قطرهٔ گل در صدف / گر بشوید چهره از گرد کنه دامان ما
ما چنین گر واله رخسار او خواهیم شد / بستگی در خواب بیند دیدهٔ حیران ما
گرچه طوفان از جگرداریست بر دریا سوار / دست و پا گم میکند در بحر بی‌پایان ما
جسم خاکی جان ما را پخته نتوانست کرد / خامتر شد زین تنور سرد صائب نان ما

فروغ حسن از خطش گردد لاله رویان را / که خاموشی بود گلمهر چراغ زیر دامان را

به ریزش می‌توان داغ سیاهی را ز دل شستن | که باشد ابر بی باران شب آدینه مستان را

بجوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی | حبابی پرده داری چون تواند کرد طوفان را

مکرر روی عرقناک ترا دیده است گر غیرت | ز برگ لاله شبنم بر جگر افشرده دندان را

حریصان می‌شوند از دورباش منع مغرورتر | که دندان طمع مسواک سازد چوب دربان را

توان مضمون مکتوب مرا دریافت از عنوان | که چین آستین جبهه باشد تنگدستان را

مرا از قرب شبنم در گلستان شد چنین روشن | که خوبان از هوا گیرند جای پاک چشمان را

دل از خدا به صنع خدا بسته‌ایم ما | در کعبه دل به قبله نما بسته‌ایم ما

ما را ز کعبه جاذبه شوق می‌برد | دل بی‌سبب به راهنما بسته‌ایم ما

واماندگان قافله راه کعبه‌ایم | از رنگ‌بست دل به حنا بسته‌ایم ما

خواهیم غوطه در دل خاک سیاه زد | این کوه آهنین که به پا بسته‌ایم ما

مشغول گشته‌ایم بندی سبحه و لوح | بر کاه دل چو کاهربا بسته‌ایم ما

عاشق بساده لوحی ما نیست در جهان | کز وعده تو دل بوفا بسته‌ایم ما

امید را چو نیست بجز کاهلی ثمر | بر خود ز خوف راه رجا بسته‌ایم ما

در گلشن بهشت برین وا نمی‌کنیم | چشمی که از لحاظ لقا بسته‌ایم ما

صائب بروی دوست سر خویش دیده‌ایم | تا چون حباب دل بهوا بسته‌ایم ما

هرکس نکرده در گرو فن کتاب را / نگرفته است از گل کاغذ گلاب را

دل را ز درد و داغ بتدریج پخته کن / هشدار خام سوز نسازی کباب را

شرم مبدا ز جگر آتشین ما / تا چند چهره پرگره بندی آب را

عمر دوباره مشکلست آنها که میکشند / گویا ندیده‌اند جهان خراب را

روشندلان ز مرگ محابا نمیکنند / نور از زوال کم نشود آفتاب را

دست از هوا بشوی که ترک هوای پوچ / در تنگنفس رساند بدریا حباب را

روی سیاه سنگ ندامت شود سفید / باران برآورد ز سیاهی سحاب را

بس نیست چشم نرم ترا پردهای خواب / کز مخمل دو خوابه کنی رخت خواب را

صائب کجا بذره ما چشم میکند / گردون که خال داده آفتاب را

کی سنگباری رهزن امان میدهد غافل مرا / بار رهرو سنگین ز زمین ماند بود در دل مرا

شکر قطع راه را پامال کردن مشکلست / خوب بکردن از فرو رفتن در منزل

شوق را عشق مجازی از زمین گیران کند / نیست چون قمری نظر بر سرو پا در گل

میکند از دور بر تو منت مه را چه جای نو / هر قدر خورشید تابان میکند کامل مرا

دست حسابی که شکر از سیلان دارد طمع / نیست کم از کاسه دریوزه سائل مرا

از خس و خاشاک گرد دیده آتش شعله‌ور / چون بگل کی میتواند حسن عاقل مرا

دست خواهد کرد خونم عاقبت در گردنش / نیست گرد زندگانی رنگی از قاتل مرا

چون سپند آسوده‌ام صائب ز منع دود باش
میکند بیطاقتی آواره از محفل مرا

نم بدل نگذاشت خونم خنجر قصاب را
خنده بر میکشد از صلب آهن آب را

ابر چشم من چنین گر گوهرافشانی کند
کاسه دریوزه دریا کند گرداب را

نشأه می فزاید از می موج باشد بیشتر
آب در شیر از می روشن مکن مهتاب را

از گرانجانی شود در هر قدم سنگ نشان
گر نشیند از دو منزل راه پیما خواب را

میکند رخ جو فضای خلد را زندان تنگ
هر که در مستی رعایت میکند آداب را

از کجی گردند خلق از صید مطلب کامیاب
راستی خالی ز رخنه آرد بر قلاب را

چشم عبرت باز کن گردید چون موی سفید
مگذران در خواب غفلت این شب مهتاب را

تیغ او را در نظر دارند دایم کشتگان
تشنگان در خواب می‌بینند صائب آب را

بعصیان مگذران زنهار ایام جوانی را
مکن صرف زمین شوره آب زندگانی را

بمهر خامشی تیغ زبان را کن سپر داری
اگر در سینه میخواهی بهشت جاودانی را

ز می بگذر که باشد در رخ همچون گل رعنا
خمار زرد رویی با دهای ارغوانی را

مشو خوشدل دو روزی چرخ اگر خندید بر رویت
که ناکامی بود تعبیر خواب کامرانی را

بآب تیغ تر سازد گلو را تر زبانها
غنیمت دان درین دریا چو ماهی بی زبانی را

بشکرخنده می باشد غضبها رنگ دیگر
مده چون غنچه ره در دل نسیم شادمانی را

بجنبد بین پنجه طوق قمری باز آید شدید — که محکمتر کند تدبیر بند آسمانی را

نخوابد چشم کی پوشد ز دنبال دنیا — که رهزن تو نیا داند غبار کاروانی را

شوند از بی نیازی با دیستان رام با عاشق — تغافل میکنید از آن متاع سرگرانی را

مده از خط غباری در دل خود ره که پیدا شد — سیاهی نیل چشم زخم آب زندگانی را

نسیم بی ادب شد نقاب غنچه بگشاید — چمن پیراهن گرو اکند از پاسبانی را

گران کردند بر دل از گران خیزی سبکدستان — بمحفل چیره روی بکند ار در بیرون گرانی

مرا از نسیان پری دل با این خویش میکنم صائب — که بیرون میبرد از خاطرم یاد جوانی را

ابروی او رفت زهد نظر مرا — در زیر تیغ زندگی آمد بسر مرا

دارم چو شمع گردنی از موم نرمتر — تیغ برهنه است نسیم سحر مرا

در رشته گسسته عمر سبک عنان — باشد خطر چو سبحه ز صد رهگذر مرا

هر چند بگسلد گره جان نگسلم از او — پیوند دیگر است بموی کمر مرا

تا در کمند رشته هستی فتاده ام — دل خورده است کار چو عقد گهر مرا

پری مرا گوشه عزلت دلیل شد — بال شکسته شد بقفس راهبر مرا

صائب دو عالم از اثر توتیا تهی — افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا

صفحه هر در باغی نشود دیده ما — باغ در بسته بود دیده پوشیده ما

[illegible]

در دل قانع ما نیست تزلزل را راه
لنگر بحر بود گوهر سنجیده ما

گرد غربت نکندش زنده نهان در ته خاک
عشق هر جا که رود از دل غمدیده ما

لعل یاقوت بمیزان چنین کم سنگست
سنگ اطفال بود گوهر سنجیده ما

گرچه چون سرو نداریم درین باغ بری
میتوان چید گل از دامن برچیده ما

کار اکسیر کند رنگ طلایی سیب
ثمر زرین شود از برگ خزاندیده ما

خط از سنگین دلی آتش برآرد لعل دلبر را
ندانستم که گردن شود این شیشه گوهر را

نه تبخاله است بر گرد دهان آن پری پیکر
زرشکی این صدف بیرون لب جا داده گوهر را

صبوری با دل بیطاقت چو بر نمی آید
مگر کشتی خود بادبان کرده است لنگر را

دل روشن زبان لاف را بربندد ار خندد
کند پوشیده صیقل در حجاب نور جوهر را

عروس ملک در عقد دوام کس نمی آید
خضر بشکست از آب زندگی قسمت سکندر را

دل بیتاب تن را از قرار خویش بگذارد
که سازد پای کوبان این سپند شوخ مجمر را

ز ترک عشق کشم دل خنک گردد ندانستم
که سوزد بیش از آتش دوری آتش سمندر را

نمی باید ز عیسی گرد پنهان در وجود صائب
همی پوشش از بر تو خورشید تابان داغ اختر را

ز راستی نبود خجلتی کشاده جبین را
که نقش راست نسازد سیاه روی نگین را

از آن کنم دم مردن نگاه خیره بر رویش
که نیست خجلتی از پی نگاه بازپسین را

نعل شاهسواری گشوده است امیدم | که کرده است تهی صد هزار خانه زین را
رسید هر که درین خاکدان بگنج قناعت | چو مور زیر زمین برد عیش روی زمین را
خراش درد ز دل میتوان بچاره زدودن | اگر بدست توان محو کرد نقش نگین را
ز خانه پدری کم نشوند مانع فرزند | ز ما دریغ ندارد خدا بهشت برین را
غبار خط نگرفته است روی سیمبر او را | چنانکه فکر تو صائب گرفته روی زمین را

تا دل از روی تو شد مطلع انوار مرا | چشم خورشید شود خیره ز رخسار مرا
هست بخاطر خوش دیدن غمخوار گران | ورنه کوه غم او نیست بدل بار مرا
در سیه روزی از آن گشته ام انگشت نما | که سر آمد چو قلم عمر بیکبار مرا
اگر از دست اگر موی برون می آید | میرسد دست بموی کمر یار مرا
حلقه میزنم از دو ر بر آن در صائب | با عنبان گرند هر راه بگلزار مرا

مهیا در دل گشت برگ عیش بلبل را | ز خود طرف کلاه غنچه بیرون آورد گل را
نگردد خواب افسانه گرد دیده عاشق | که شوراند بهاران گرد سنگین خواب بلبل را
کمان نرم سخن از کشش می کشد دایم | مبر با آشنایان بیهنار از حد تحمل را
دل سخت ... لعل از اشک گرم ملایم شد | بزور سیل زه کردم کمان حلقه پل را
برون آرد ز زیر سنگ این سنبل سر او می آید | نهان در پیچش دستار نتوان کرد کاکل را

[illegible]

صح

تراوش میکند راز نهان از خامه موی | که شبنم نیست از گلگشت باغ نکهت گل را
زمین سست سیلاب عمارت میشود صائب | منه بر کاهلی زنهار بنیاد توکل را

پروای مرگ نیست گدای برهنه را | سیلاب زندگیست بنای برهنه را
ایمن مشو بفقر ز اهل حسد که هست | صد چشم بد ز آبله پای برهنه را
عریان شو از لباس که از بوی پیرهن | تشریف میدهند صبای برهنه را
خورشید ده برابر روشن از حلّه‌های نور | آماده میکنند قبای برهنه را
دست از طمع بشوی که در آستین بود | پیرایهٔ قبول دعای برهنه را
بی پاره جگر ننموده راه را ثمر | از لشکر شکست فتح لوای برهنه را
بگشا گره ز جبهه که هرگز نمیشود | جوشن حجاب تیغ قضای برهنه را
از عیب خلق چشم بپوشان که اهل شرم | از چشم خود کنند قبای برهنه را
صائب برون ز سینه مده داغ عشق را | ستاره باش سوختهای برهنه را

از غبار خط فزون شد روشنایی دیده را | توتیای چشم باشد خاک طوفان دیده را
دیده یعقوب میخواهیم پیرهن | نیست هر نادیده لایق جامه پوشیده را
خود حساب از پرسش روز جزا آسوده است | نیست پروایی ز میزان مردم سنجیده را
مینمودم وحشت از کثرت نبستم که خاک | از گریبان سر برآرد داغ برچیده را

چند باشم زانزوا مستور قانع با خیال — در گریبان تا بکی ریزم گل ناچیده را

پیش تو ابهای دل زنگ کدورت را فزود — پای کوبی آب شد این سبزه خوابیده را

نیست جز ایشان کسی شایسته اوصاف حق — شاه می بخشد بخان جامه پوشیده را

سخت تر گردد گره هرگاه صبا سر شود — باده بیهمتاست بگشاید دل غمدیده را

صبح گشاده روی بود در حجاب شب — چون باد سرسری مکند را نقاب شب

از صبح نا نشسته دو موی سیه بهار — چشم آب ده ز موسم باب و تاب شب

هنگام صبح را بسکه خواب مگذران — گر ز دو نیست این دو نفس انتخاب شب

در پیش قهرمان خدا سجده واجب است — کردن مکش ز طاعت مالک رقاب شب

از شمع یاد گیر که جز اشک و آه نیست — جنس دگر ز عالم اسباب بار شب

ابر سیاه حامل باران رحمت است — بخشم بخاک کن که باشد سحاب شب

از مشرق جگر نفس آتشین برآر — گر آه شعله بار بود آفتاب شب

ریحان خلد نیست سزاوار اهل — هر مرده دل چگونه شود کامیاب شب

بردار سر ز خواب از آن پیشتر که صبح — تیغ جگر شکاف کشد از قراب شب

تاره بری بخشش رقبهای اکتساب — زان چشم نظاره کن رسم انتخاب شب

در مغز هر که سوخته است از فروغ روز — ریحان خلد را نبود آب و تاب شب

در خواب هر شبی که بغفلت کنند روز — در چشم زنده دل نبود جز حساب شب

[illegible]

بی قدر شب رو ننمود زلف عنبرین — زنهار غور کن بسواد کتاب شب
از نور طلعتش ننمودی سفید روی — فردای رستخیز چه گویی جواب شب
چون شب بخواب صرف مکن فیض صبح را — غافل مگرد از نفس مستجاب شب
هر کار را بوقت اداکن که خواب روز — بگذر پیش دیده و ویران جای خواب شب
در هیچ نقطه نیست که صد گنج درج نیست — چون خامه سرسری مگذر از کتاب شب
در شب ببین بچشم حقارت که آفتاب — باشد چو بیضه در ته بال غراب شب
گر در کار شب روز زند قطره آفتاب — از خشم رود بخجل و چشم در رکاب شب
در بارگاه روز بود بار عام عام — جز خاص نیست محرم غار الحجاب شب
در شب نشست نور فیض درین قبهای نور — غافل مشو ز قلزم زرین حباب شب
تا بامداد صبح طی ننموده است این بساط — برخیز و همتی بطلب از جناب شب
بی چشم تر چو شمع مکن راست قد که هست — از اشک شمع سوخته جانان گلاب شب
خاست در شریعت روشن دلان عشق — پروانه وار هر که نگردد کباب شب
بر فیض کیمیای شب تیره شاهد است — خون شفق که مشک شد از انقلاب شب
چشم ستاره هست پر از شوق آه تو — چشم سیه دل تو همان مست خواب شب
شستند ز اشک زنده دلان روی خود چو شمع — تو وقت صبح روی نشستی ز خواب شب
در چشم نرم نیست اگر پرده های خواب — ریزد نمک بدیده خفاش ماهتاب شب
با مهجان گشاده نظر چون ستارگان — ستبر چگونه چشم تو غافل ز خواب شب

چون نخل مرده تن زدن از خواب دیر تو — مشکین نشان چشم نفس از شکناب شب
از شب بروی در توفیق واشده است — صاحب چگونه دست کشم از رکاب شب

درون گنبد گردون فتنه بار محجوب — بزیر سایهٔ پل موسم بهار محجوب
فلک ز کاهکشان تیغ برکف استاده است — بزیر سایهٔ شمشیر آبدار محجوب
فتاده است زمین پیش پای صرصر گرد — چو گرد بر سر این فرش استتار محجوب
ز چار طاق عناصر شکست بسیار د — میان چار الف باختیار محجوب
درون سینهٔ ماهی نگر دلوش خوار — برون نرفته از این آبگون حصار محجوب
ز مرگ سینه چه حیز رگ بند میلرزی — ز مرگ نقد پسندیش زینهار محجوب
اگرچه ظلمت شب پرده پوش بیداد است — تو بی ادب ادب خود نگاهدار محجوب
مباد شرطهٔ طوفان درست بنشیند — نبرده رخت از این ورطه بر کنار
دو چشم روشن ماهی درون پردهٔ آب است — دو شاهدست که در بحر بیکنار
بچشم دام ز ذوق شکار خواب رفت — اگر تو یافته لذت شکار محجوب
صفای چهرهٔ شبنم گل سحرخیز است — زیبد گر بحیا چشم اعتبار محجوب
باین امید که سر رشته بدست افتد — شود چو سوزن اگر پیکرت نزار
زمام ناقهٔ لیلی بلال شب دارد — نصیحت مجنون مباد دار محجوب
بسایهٔ علم آه خویش را بر آن — شبی که فرد ز جنگ بست زینهار محجوب

حلال نیست به بیمار دار خواب گران
بهار عیش هم آغوش غنچه خفتنست
بشب ز حلقه اهل گناه کن شبگیر
بجنبش نفس خود ببین و عبرت گیر
رگ فسرده خود را به نیشتر برسان
گل رسیدهٔ عمر چشم بیدارست
رسول گفت که با خواب مرگ همپدرست
زمین و آب تو کمتر ز هیچ معدن نیست
کمین دزد بود خواب اگر ز اهل دلی
نبسته لب ز سخن آرمیدگی مطلب
گرفت دامن گل شبنم از سحرخیزی
ز حرف تلخ در سخن زبان خویش بگز
حصار جسم تو از چشم و گوش پر رخنه است
به نیم چشم زدن پر ز آب میگردد
ترا که دولت بیدار شمع بالین است
ز فیض صدق طلب نور بیرون آورد
ز ذوق رنگ حنا کودکان همی خندند

ترحمی کن و بهر دل فگار مخسب
بزیر سایهٔ گل پهن سایه وار مخسب
دلی چو آینه داری بزنگبار مخسب
رفیق ره بر کوچست زینهار مخسب
چو چرخ فرده همه شب بیقرار مخسب
ز شبنم دیدهٔ گلچین روزگار مخسب
بخفتن یار مکن مرگ اختیار مخسب
ز تخم اشک تو هم دانه بکار مخسب
درین کمینگه آشوب زینهار مخسب
نکرده رخنه دیوار استوار مخسب
تو هم بشبنمی از اشک تازه دار
بخوابگاه بخسید در دهان مار مخسب
نصیحت دل آگاه گوش دار مخسب
درین سفینهٔ پر رخنه زینهار مخسب
چو نقش صورت دیبا بیقرار مخسب
تو نیز از گل تن پای خود برآر مخسب
چه میشود تو هم از بهر آن نگار مخسب

ترا که گوهر دل کرده اند امانت دار
ز روز و امانت حق انگاهدار مخسب

ز نوبهار برقص است ذره ذره خاک
تو نیز خسته و زمینی درین بهار مخسب

شده است دخمه دلهای مرده مرکز خاک
درین حظیره پر مرده زینهار مخسب

جواب آن غزل مولویست این صائب
ز عمر یکشبه کم گیر و زنده دار مخسب

بیقرار از آزادان یکتای بی همتا طلب
چون شود از دست غافل سیل در دریا طلب

اهل همت را مگر در دست سر دادن خطاست
آرزوی هر دو عالم را ازو یکجا طلب

هیچ قفلی نیست در بازار امکان بی کلید
بستگیها را گشایش از در دلها طلب

چشم چون بینا شود خضرست هر نقش قدم
رهبر بینا چه جویی دیده بینا طلب

آب رود در پس ساغور کجیش دوران همیست
گر دلی کج مسکنی باری هم از سینا طلب

این جواب آن غزل صائب که سید گفته است
گر تو جویای مطلوبی بی همتا طلب

در شب وصل تو میل زد دلم چون آفتاب
تا مبادا رخنه در کشتیچون آفتاب

هر سریرا در خور همت کلاهی داده اند
افسر دیوانگان باشد به همچون آفتاب

هیچ جا در عالم وحدت تهی از یار نیست
تا نه هر ذره اینجاست مضمون آفتاب

از رخت آئینه را خوش دولتی رو داده است
در درون خانه اش ماهست و بیرون آفتاب

صائب آن بهتر که گردون ترک بی رویی کند
زرد رویی میکشد از آرزوی گلگون آفتاب

عرق فشانی آن گلعذار را دریاب
ستاره ریزی صبح بهار را دریاب

غبار خط بزبان شکسته میگوید
که فیض صبح بنا گوش یار را دریاب

درون خانه خزان و بهار رنگینست
ز خویش خیمه برون زن بهار را دریاب

سواد جوهر تیغ قضا بدست آور
دگر اشارهٔ ابروی یار را دریاب

ز کاهواره تسلیم کن عنان خویش
میان تجربه حضور کنار را دریاب

غبار قافلهٔ عمر چون نمایان نیست
دو اسبه رفتن لیل و نهار را دریاب

ز فیض صبح مشو غافل ای سیاه درون
صفای این نفس بی غبار را دریاب

درین ریاض چو صائب ز غنچه خسپان مشو
گره گشائی باد بهار را دریاب

از لطافت بسکه دارد چهرهٔ او آب و تاب
اضطرابی میشود رنگش ز سیر ماهتاب

چون گلوی شیشه موج بادهٔ گلرنگ را
میتوان دید از بیاض گردن او بیحجاب

معنی بی نقطه را ادراک کردن مشکلست
بر میفکن زینهار از چهرهٔ نازک نقاب

خط رسید از رخ او وز خط عشاق جوانست
راه خود را پاک سازد خوی گردد مشک ناب

از خط شبرنگ کی خشم او کمتر شود
پرده دیگر ز خط افزود بر شرم و حجاب

در زمان خط مدار چشم او بر گردد مست
گردن عاجل بود با ریگ دریای حساب

از نگاه گرم چون موئی که بر آتش نهند
میشود افزون میان نازکش از پیچ و تاب

گرچه از مژگان کج بالین او داریم انجمست
نیست سیری چشم بیمار ترا هرگز ز خواب

نیست خونبهای خونین جهد بابی عشق را — روی آتش را که میشوید بجز اشک کباب
در بلندیهای ناله صائب چو ندارد کوتهی — کوه تمکین تو میسازد صدا را بی جواب

از تهی دستیست در مغز چنار این پیچ و تاب — چشم کوته بین پدر روی کند جوهر حباب
در خرابات محبت شیشه بی ظرفیت است — ذره بر سر گشته رطل گران آفتاب
دل نیازارد ز حرف سخت هرگز سنگ را — هر که داند کوه عاجز نیست در رد جواب
کوتهیست از حرف خاموشان زبان اعتراض — ابحر از تیغ نیست هر خونی که گردد مشکناب
میکشد از عشق غیرت خود دل بیتاب را — میکند خنجر در دل آتش نگرد دیدن کباب
دخل و خرج خویش را چون نمره را برابر که گرد — کم نگردد در روش هرگز ز خوان آفتاب
همچنین جستم ز ویرانی بد امتم که چرخ — گنج خواهد خواست جای باج ازین ملک خراب
میدود در جستجوی آب دایم هر طرف — گرچه هست آزاد صائب پرده چشم حباب

ای خوشه چین سنبل زلف تو مشک ناب — شبنم گدای گلشن حسن تو آفتاب
در محفل تو ناله چو آتش کند سپند — در آتش تو گریه شادی کند کباب
از وصل گشت گریه فرو جا نکرد از تو — از آفتاب تلخ شود بیشتر گلاب
دیوانه قلمرو صحرا و چشمیتم — مار است سواد شهر بود آیه عذاب
پیوسته از هوای خود آزار میکشیم — در خانه است دشمن خرقش چو حباب

[illegible]

دست از طمع بشوی که از شومی طمع
شد غفلتم ز عمر سبکسیر بیشتر
از جبههٔ کریم گره زود وا شود
شاهی که بر رعیت خود میکند ستم
صائب مکن توقع آسایش از جهان

در حق خود دعای کند است مستجاب
سنگین نمود خواب مرا این صدای آب
یک لحظه با خاطر دریا بود حباب
مستی بود که میکند از ران خود کباب
دلهای آب کرده بود موج این سراب

گرچه با هر موجه دام دگر میدارد آب
زود گردد لطف حق فریادرس افتاده [?] / قیاد کار زاد سنگیر
کشتیش را خشکی دریا نمی بندد بجنگ
از کمین دشمن همواره خود را پاس دار
نیست عیش خاکسار از شاهان نسبتی
ما سیاه خم دل گاهی شراب بیخودیم
داغدار از زنگ نبود داغ پر نمکش
روزی خونین دلان از غیب صائب میرسد

از ته دل وصل دریا در نظر میدارد آب
چهره پستی رو کند از دل و پر میدارد آب
از قناعت هر که در دل چهره گهر میدارد
تشنه‌ها از موج در زیر سپر میدارد
در سفال تازه رو لطف دگر میدارد آب
تشنهٔ تیغت هر زخمی که بر میدارد آب
گرچه در هر برگ گل رنگ دگر میدارد
لعل اگر در سنگ باشد در جگر میدارد

سوز عاشق کم نگردد از فرو رفتن در آب
نیست امید رهایی زین سپهر آبگون

این شرر چون دیدهٔ ماهی بود روشن در آب
حلقهٔ دامست اگر پیدا شود روزن در آب

از ملامت می‌پرستان ترک مستی کی کنند
شحنه گر مست است شکر مور شهد افشاده را
در ره مستی ز لب مهر خموشی بر مدار
کوشش جان بر نیاید با گرانیهای جسم
صائب از بار گرانجانی سبک کن خویش را

نیست طوفان بیانه مانع از خفتن در آب
نیست ماهی را حیاتی بهتر از مردن در آب
میدهد بر باد جان را دم بر آوردن در آب
آب در آهن گران سیر است چون آهن در آب
تا توانی همچو کف سجاده افکندن در آب

تو که بی پرده رخ خود ننمایی در خواب
شمع بالین خود از دیده بیداری کن
با تو یک صبح قیامت چه تواند کردن
تا به بیداری و مخموری و مستی چکنی
سایه کوه درینجا به جناح سفر است
راه خوابیده ز فریاد جرس شد بیدار
نیست ممکن نشود خون تو صائب پامال

چه حیاتست باغوش جدائی در خواب
گر بدانی چه قدر با صفایی در خواب
که ز هر موی سر مژگان جدائی در خواب
تو که چون چشم دل از خلق ربائی
تو چه در ظل سبکسیر همائی در خواب
تو چو افسانه با آواز درائی در خواب
که به پای خود است چو حنائی در خواب

چهره نوخطان تازه جوان از دریا
در شب قدر نعمت گذراندن ستمست
پیش از آن دم که متقاضی شود یار کا

زیر ابر تنک این ترنج غبار از دریا
روزگار خط آن حال جهان از دریا
چشم بگشای خط مشک فشان از دریا

دوسه روز نیست صفائی خط پشت لب او — زود ته جرعه عیش کند از دریا

دو کس سکندر لان زود به سر آید — خط ریحانی یاقوت لب از دریا

تا لب لعل تو بی آب نگشته است از خط — کشت امید من سوخته جان از دریا

اگر از حسن گلوسوز بهاری غافل — جگر سوخته لاله ستان از دریا

اگر از موی شکافان جهانی صاب — کمر نازک آن موی میان از دریا

در محیط عشق باشد از سر پر خود حباب — باشد این دریای خود آشام را گلگون حباب

می نماید شوکت گردون به چشم تنگ عقل — ورنه در پیمانه عشقست نه گردون

دو پیمانی که از سر پیش دریا بگذرند — هر نفس گیرند از سر زندگی را خود حباب

در ته پیراهن دریاست هر عیشی که هست — سر ز دریا میکشد از سادگی بیرون

غرقه دریای وحدت از دو بینی جارت است — خیمه لیلی بود در دیده مجنون حباب

دل به رنگی که باشد آسمان هم تنگ او — دیده پر خود بود بر روی بحر خود حباب

از هوا بگذر که هم پیراهن دریا نشد — تا نگردد از سر هوای پوچ را بیرون

هیچ رازی بحر را صاب ز غر پوشیده نیست — کاسه زانوست جام جم فراهمچون

سبکسری که اسیر هواست همچو حباب — میان بحر نه زیاد جدا است همچو حباب

هزار بار اگر بشکند درست شود — سبوی هر که ز آب بقاست همچو

[illegible]

رقیب بحر چه لذت برد ز نظربازی | که چشم بسته شرم و حیاست همچو حباب
لطافت نقاب محیط است پیکری | وگرنه آینه‌ام خوش جلاست همچو حباب
میان بحر ز موج سراب تشنه ترم | ز آب در گره من هواست همچو حباب
نمیخلد بدلی ناله شکایت من | شکست شیشه من بی‌صداست همچو حباب
ز التعین نفس ز بحر دارد دور | نقاب من بسر چشم فناست همچو حباب
هزار بار گر افتم ز جای برخیزم | بحر گشتن من آشناست همچو حباب
فتاده است سر و کار من به دریایی | که نه سپهر درو بی‌بقاست همچو حباب
در آن محیط که هر موج مدعا نیست | تلاش باختن سر بجاست همچو حباب
بغیر قطع نفس نیست ساحلی ما را | هوا گشتن ما ناخداست همچو حباب
ز آب بحر شود بیش تشنه چشمی من | دلم پر آبله زین ماجراست همچو حباب
بیک شکست زدم پا نظر نمی‌پوشم | حر اچشم خود امیدهاست همچو حباب
همان رساده دلی بر حیات مینازم | اگرچه خانه من از خونبهاست همچو حباب
اگرچه بر دل دریاست بار عقده من | خوشم که عقده من آسمان گشاست همچو حباب
بمن تلاطم دریا چه میتواند کرد | مرا شکستگی آب بقاست همچو حباب
چو مو میان من در شکست خود بسته است | گداز گشتن شیرم رواست همچو حباب
نمیکنم چو صدف دست پیش ابر دراز | که گوهر دل من همدعاست همچو حباب
تلاش گوشه نشینی ز لوح مغز نهاست | که خلوت تو همان پر هواست همچو حباب

[illegible]

درین محیط که صد سر به تره ایست ز موج | نفس دلیر کشیدن خطاست همچو حباب
قرار نیست ز دور طلب مر اصحاب | ز کبر اگرچه فراغ ممکنات است همچو حباب

روز روشن گل و شمع شب تار است شراب | برگ عیش و طرب بلبل و بهار است شراب
تا بود در دل خم هست فلاطون زمان | محفل آرا چو شود باغ و بهار است شراب
روی عقلست زیر پنبهٔ آتش نیلی | با همه شیشه دلی شیر شکار است شراب
نعل ساقی به از جام در آتش دارد | بسکه مشتاق به لعل لب یار است شراب
هر حریفی که در او ساقی بر دستی نیست | جام خمیازه جنگ است و غبار است شراب
میکند بالب میگون تو می کار نمک | چشم مخمور تر آب خمار است شراب
هست از روی تو چون برگ خزان دیده خجل | گرچه گلگونه هر لاله عذار است شراب
گریه تلخ بود حاصل میخواری من | پیش تو در دیدهٔ غوره فشار است شراب
شوانده ظرف عشق شد از پیکر [illegible] | گرچه بر عقل زبردست سوار است شراب
ظلمت غم چو کند تیره جهان بر اصحاب | روشنی بخش دل و جان فکار است شراب

در نقطهٔ خاکست نهان گر خبری هست | در پردهٔ این گرد یتیمی گهری هست
ابلیس ز آدم قد او اخستر دید | غافل که درین پای علم تاجوری هست
چون نخل برومند ز خود رزق ندارم | بهر دگرانست مرا گر ثمری هست

صد چشم بد از قطرهٔ شبنم چمن است
در گوش آهن سر دست گشادش
در هر شرری دوزخ نقد است مهیا
گر سنگ ببارد نتوان قطع طمع کرد

از آنکه درین باغ چو گل مشت زری هست
در سینهٔ هر سنگ که پنهان شرری هست
ایمن نتوان شد ز خودی تا اثری هست
صائب ز نهالی که امید ثمری هست

نه خط از چهرهٔ آن آینه سیما برخاست
شب که صحبت بحدیث سر زلف تو گذشت
گرد تسلیم ز سپند بیتابی را
هیچ هستی ز پی رقص نخیزد از جای
برسان زود دلی گشتی می را ساقی
پا مکش از در دلها که درین لغزشگاه

که درین آینه جوهر بتماشا برخاست
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
هر سپندی که درین انجمن از جا برخاست
بنشاط که دلم از سر دنیا برخاست
که عجب ابر تری باز ز دریا برخاست
صائب از خاک ز دریوزهٔ دلها برخاست

دل رشتهٔ زنار ز لعل لب او گرفت
ته جرعه اش بصبح قیامت شفق دهد
گوهر حدیث پاکی دامان او شنید
از شیر مادرست بخون می حلال تر
دست از جهان نشسته مکن آرزوی عشق

زین باده رنگ کوه بدخشان سبو گرفت
جامی که دیده از لب میگون او گرفت
از شرم هر دو دست صدف در دهن گرفت
زین لقمهٔ غمی که مرا در گلو گرفت
کاین نیست دامنی که توان بی وضو گرفت

دست دعای خلق بود پشتبان عمر
زان خم سیای ماند که دست سبو گرفت

صایب زیاده زانه بیمهر فارغست
طفلی که با مکیدن انگشت خو گرفت

چشم رخ چون صدف گوهر یکدانهٔ او
دل هر کس که شود زیر و زبر خانهٔ او

لیلی وحشی ما را نبود خلوت خاص
روز هر کس که سیه گشت سیه خانهٔ او

هر دل خسته که خون میچکد از فریادش
میتوان یافت که ناقوس صنمخانهٔ او

حرف آن سلسلهٔ زلف مسلسل یاد
که شب هستی ما زنده به افسانهٔ او

آشنائی که ز رعد و رگ دد صائب
ده خرابات جهان معنی بیگانهٔ او

عشرت روی زمین در دل دیوانهٔ ما
خلوت سینهٔ پر آه پریخانهٔ ما

روز محشر چکند با دل پر شکوهٔ ما
که شب زلف تو کوتاه به افسانهٔ ما

کار چیز در گره است ز خدا یاد کنیم
عقدهٔ مشکل ما سبحهٔ صد دانهٔ ما

هر چه خیزد به حقیقت درین دار جنون
گر همه خضر بود بستهٔ بیگانهٔ ما

گرچه از سوختگانیم بظاهر صائب
مزرع سبز فلک در گره دانهٔ ما

از جوانی داغها بر سینهٔ ما مانده است
نقش پائی چند از آن طاوس بر جا مانده است

در بساط ما ز عشقهای سبک پرواز عمر
خواب سنگینی چو کوه قاف بر جا مانده است

چون نسازیم دست برهم گر شمار نقد عمر / رنگ افسوسی بدست باد پیما مانده است
میکند از زهر بر مویم سفیدی راه گم / پایم از خواب گران در سنگ خاره است
نیست خبر طول امل در کف مرا از عمر هیچ / از کتاب … همین شیرازه بر جاست
مطلبش از دیده پنهان شکار عبرت است / ورنه صائب را چه پروای تماشاست

بدوست نامه نوشتن شعار بیگانه است / بشمع نامهٔ پروانه بال پروانه است
اگر ز اهل دلی فیض آسمان از تست / که شیشه هر چه کند جمع بهر پیمانه است
ز تن ملال بذارد روان دون همت / که مرغ ریخته پر را قفس پری خانه است
یکیست بستن احرام و بستن زنار / ترا که روی دل از کعبه سوی بتخانه است
بکفر دل نگشادیم صائب از غفلت / ندانستیم که لیلی درین سیه خانه است

دیوانهٔ جنون جوش بعاقل برابر است / دریای آرمیده بساحل برابر است
دست از طلب مدار که در راه طریق عشق / از پا نشستن دنی که به منزل برابر است
میرقصی از نشاط چو بسمل غافلی / کاین رقص با طپیدن بسمل برابر است
دارد چه گوهر مادر محیط عشق / گرد یتیمی که بساحل برابر است

صائب ز دل بدیدهٔ خونبار صلح کن
یکقطره اشک گرم بصد دل برابر است

کی جام باده در خور کام و زبان ماست
خونی که میخوریم زیاد از دهان ماست

خاریست غم که در دل ما ریشه کرده است
ماریست پیچ و تاب که در آشیان ماست

روی فلک سیاه ز گرد گناه ماست
پشت زمین بکوه ز خواب گران ماست

احوال خود بگریه ادا میکنیم ما
مژگان چو طفل بسته زبان ترجمان ماست

گردون بگرد ما نرسد در سبکروی
برق آتشی فسرده ای از کاروان ماست

دیوار مینهند بره سیل تند رو
گرد کسادیی که پی کاروان ماست

صائب که مناظره از مو عاجزیم
گردون اگرچه عاجز تیغ زبان ماست

عنان نفس کشیدن جهاد اکبرست
نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفانست

نهاد سخت تو سوهان بخود نمیگیرد
وگرنه پست و بلند زمانه سوهانست

گذشت عمر و نکردی کلام خود را نرم
ترا چه حاصل ازین آسیای دندانست

کباب سوخته را اشک نیست حیرانم
که چون ز خنجر دل جهان گلستانست

دلی که نقش تعلق بخود نمیگیرد
اگر بدست فتد خاتم سلیمانست

پیاله که ترا او رهاند از هستی
اگر بهر دو جهان میدهند ارزانست

بلاست نفس عنان گر ز دست عقل آرد
عصا چو از کف موسی فتاد ثعبانست

مریز آب رخ خود برای نان صائب
که آب رو چو شود جمع آب حیوانست

[illegible]

کدام زهره جبین بی نقاب گردیدست
که آتش از عرق شرم آب گردیدست

نفس ز سینهٔ مجروح ما دریغ مدار
ترا که چهره گلگل مشکناب گردیدست

اگر ز دل نکشم آه نیست بیدردی
که رشته‌ام گره از پیچ و تاب گردیدست

رقیب دیده‌ور از وصال محرومست
محیط پردهٔ چشم حباب گردیدست

اگر ز اهل دلی آتشی درون داریم
که نقطه از حرکت صد کتاب گردیدست

ز سینه خانهٔ آیینه چه برهم آید
گمان برند که در آفتاب گردیدست

نه هاله است بدور قمر که خوبی ماه
بدور حسن تو پا در رکاب گردیدست

کسی ز سوز دل ماست باخبر صائب
کز آفتاب قیامت کباب گردیدست

زلف کج تو سلسله‌جنبان آتشست
هندو همیشه در پی سامان آتشست

استاده‌اند بر سر یک شعله تمام
امشب کدام سوخته مهمان آتشست

الحق بدن برای سپرداری دلست
خاکستر فسرده نگهبان آتشست

در پنجهٔ تصرف عشق تو نه فلک
چون مهرهای موم بفرمان آتشست

صائب ز گفتگوی تو گرمست بزم عشق
خاموشی تو کشتهٔ دکان آتشست

دل در نظر مردم فرزانه بزرگست
طفلان چه شناسند که دیوانه بزرگست

از بی ادبان کعبهٔ گل میکده رانند
با دل بادب باش که این خانه بزرگست

[illegible]

چو اشک فکند از نظر هر دو جهان را
سهلست اگر همت مردانه بزرگست

در پله میزان نظر سنگ کمش نیست
چه کعبه چه بتخانه که صنعی نه بزرگست

خمر در خود پیمانه دهد ساقی دوران
معنی نه ور گردی که تو جانانه بزرگست

با وسعت مشرب چه بود کوه غم عشق
در حوصله تنگ تو این داغ نه بزرگست

در ذره بحشمت نگرد دیده صائب
هر خشت که در گوشه میخانه بزرگست

نزاری خواب بود دیده که گریان نیست
نفس وبال بود در دلی که نالان نیست

تمام رحمت لطفست عشق بنده نواز
چه شد که آب حرودش بچشم اخوان نیست

سکه وصفه رحمت هلال شد بدر
شکستن لب نان سپهر آسان نیست

عدم ز قرب جوار وجود زنده است
وگرنه نیست که از زندگی پشیمان نیست

هوا بدولت پیری مسیح نفس شد
قد خمیده کم از خاتم سلیمان نیست

ز درد و داغ محبت مگو بمرده دلان
شور سر دنیا وارستن آسان نیست

خوشم بدامن صحرای بیخودی صائب
که نقش پای غزالی در آن بیابان نیست

خاکساری برگ عیش خاطر آگاه ماست
چیز کهر گرد یتیمی خاک بازیگاه ماست

نیست از گرد خودی در کاروان ما اثر
هر که پیش افتاده است از خویشتن همراه ماست

چین دم شمشیر از خجلت نگردد سیم روی
میشود سنگ فسان سنگی اگر در راه ماست

مطلب از ته کردن زانوست تحصیل گشت
ورنه معلوم است عالم در دل آگاه ما

زین چمن چون عنبر و دامان تعلق چیده ایم
خار را خون در جگر از دامن کوتاه ما

نیست صائب همچو بلبل ناله‌ها بی اثر
گوش گل خونین جگر از ناله جانکاه ما

از فیض نوبهار جهان بزم چیده است
دست نگار کرده ز رخ می کشیده است

هر موج سبزه طرف کلاه شکسته‌ای
هر داغ لاله چشم غزال رمیده است

باغ از شکوفه لیلی چادر گرفته‌ای
از لاله کوه عاشق در خون طپیده است

هر زلف سنبلی شب قدریست فیض بخش
هر شاخ از شکوفه صباح دمیده است

هر برگ سبز طوطی شیرین تکلمی
هر شبنمی گلی نظر پاک دیده است

از لاله بوستان لب لعلیست می چکان
وز جوش گل چمن رخ ساغر کشیده است

عالم ز ابر موج پری زاد بیشه اند
چون این زمین سفینه طوفان رسیده است

شیرینی نشاط جهان را گرفته است
صبح از هوای تر شکر آب دیده است

این قامت خمیده و عمر سبک عنان
تیری کشاده و کمان کشیده است

صائب همین بود دل بی آرزوی ما
امروز زیر چرخ اگر آرمیده است

گر باش ای دل تنگ نغمه چنگ است
سهیل سینه رخندان شراب گلرنگ است

بساط چرخ و گهرهای شب آهو بر نجوم
بچشم وحشت من دامن پر از سنگ است

[illegible]

ز رنگ عالم اگر چه دلی خجسته شود
مگر زمین دگر از غبار دل سازیم
نمی‌بریم بمیخانه درد صهبا

کسی که روی دلش در جهان به هر رنگ است
وگرنه روی زمین بر جنون ما تنگ است
شراب لعلی ما چهره‌های گلرنگ است

از پریشان خاطری لیلای حسن آن قار غنیمت
میکند از وصف صانع دنیا هر دم آگاه را
طفل را دام تماشا مهد آسایش بود
مغز چون کامل شود از پوست گردد بی‌نیاز
در جهان بیخودی هر خار نبض گلشن است
کی ز قتل ما شود دلگیر صیاد آن ستمگر

دیدهٔ قربانی از خواب پریشان قار غنیمت
پای خواب آلود از خار مغیلان قار غنیمت
دل ز یاد ما در آن زلف پریشان قار غنیمت
از دو عالم خاطر آزاد مردان قار غنیمت
عندلیب مست از گل گلستان قار غنیمت
از غم خون شهیدان عید قربان قار غنیمت

چهره را در چشم تنگ ذره نور دیگر است
میکشد مجنون ما از صحبت لیلی ملال
ترک شهوتهاست حور و چارپردازی قصور
نیست کج بین را ز ناز آن بهشتی رو خبر
چشم کوته‌بین ز اختر میکند باری طمع
گرد لشکر نخوت شاهان یکی سازد هزار

بحر را در بستن قطره شور دیگر است
از جهان کم کرده را با خود حضور دیگر است
در بهشت اهل دل حور و قصور دیگر است
ورنه هر چین جبین از نخوتش جور دیگر است
امتناعت مو عاجز را ز مو دیگر است
حسن را در روزگار خط غرور دیگر است

[illegible]

حسن معنی را تو ای صائب ز خود عین الکمال
طوطیان را حرف شیرین چشم شور دیگر است

لعل تو ز روشن گهری جان جهان است
تبخاله بر آن لعل لب از پردهٔ جان است

برق رخ گلگون ترا دل خس و خار است
مهتاب بناگوش ترا صبر کتان است

بر صفحهٔ رخسار تو آن خال معنبر
موری است که در دست سلیمان زمان است

در چشم تر من ز خیال خط سبزت
هر گوشه پری زاده دگر بال فشان است

ابری است که در باغ بهشت است خرامان
چشمی که بر رخسار نکویان نگران است

بس خون که کند در جگر چشمهٔ حیوان
از صبر عقیقی که ترا زیر زبان است

پیداست که در زیر فلک مهلت ما چیست
یک چشم زدن تیر در آغوش کمان است

در قبضهٔ گردون منم آن تیغ جگردار
کز سختی ایام مرا سنگ فسان است

با صدق ز دوری مکن اندیشه که در کیش
تیری که بود راست در آغوش کمان است

صائب دلش از صحبت گلشن نخورد آب
شبنم که بخورشید درخشان نگران است

صبر بر زخم گران سنگ ملامت سهل نیست
توتیا گشتن بزیر کوه طاقت سهل نیست

خار این وادی شد آلاینتر ز خون ما حقیقت
از علایق چیدن دامان غیرت سهل نیست

درد یعقوبی ندارد چشم خواب آلوده ها
ورنه از کف دادن دامان فرصت سهل نیست

کم مدان تقصیر پیری را که در هنگام صبح
گر همه یک چشم باشد خواب غفلت سهل نیست

هر که از چشم سیه صاف نگردد صاف
بر تو از کوتاه‌بینی خیر دل باشد ناگوار
خوردن گندم برون آورد آدم را ز خلد
کافر حربی است هرکس نیست راضی از قضا

خجلت ناصافی از دریای رحمت سهل نیست
چشم اگر بر منعم افتد هیچ نعمت سهل نیست
تا بدانی پیش حق یک جو طاعت سهل نیست
صائب از قسمت چو نادانان شکایت

از شکوه عشق میدان تنگ بر هامون شده است
سرکشی از بسکه زین وحشی نگاهان دیده‌ام
شانه شمشاد در دست نگارین میکند
ز انقطاع فیض کوتاه است ایام خزان
همچو داغ لاله چسپیده است صائب بر جگر

دامن صحرا از رنگ دیوانه پر مجنون شده است
باورم ناید که آهو رام با مجنون شده است
بسکه در زلف گره‌گیر تو دلها جمع شده است
دولت فصل بهار از فیض روز افزون
آه ما از بسکه نومید از در گردون

لنگر از صاحبدلان شوخی ز خوبان خوشنماست
صحبت نیکان بود مشاطه بدگوهران
تیغ جانبخش تو شد آب حیات کشتگان
ریزش پنهان به سایل عمر جاویدان دهد

از هدف استادگی از تیر جولان خوشنماست
خار تا بر دور گل باشد چو مژگان
از کریمان معذرت در وقت احسان
پرده ظلمت به روی آب حیوان خوشنماست

از بزرگان روی دل صائب بگردان عجز نیست
دل بدست آوردن مور از سلیمان خوشنماست

[illegible]

با آب خضر آن خط شبگون برابرست / لفظی که تازه است بمضمون برابرست

این نشأه از آن لب نوخط بما رسید / کاشش بخون باده گلگون برابرست

خطی که از ذقن به بناگوش میرود / در عافیت به تبت و اروون برابرست

شوری که مشک بر خم هستی زند ترا / با حکمت هزار فلاطون برابرست

سودای عشق در سر مجنون بیکلاه / با نیمه کلاه فریدون برابرست

بی اختیار میرسد از غیب باده اش / هر دیده را که آن لب میگون برابرست

در چشم داغدیده صایب درین بهار / هر لاله بکاسه پرخون برابرست

چشم ما پوشیده از خواب پریشان گشته است / از هجوم سنبل این سرچشمه پنهان گشته است

گر کشایند شش رگ جوهر نگردد با خبر / بسکه بر رخسار او آیینه حیران گشته است

از نشاط دردمندی دردمندان ترا / استخوان چون پسته زیر پوست خندان گشته است

گو زند با چشم سوش لاف چشمی غزال / میتوان بخشید مسکین در بیابان گشته است

گوشه دلتنگی دارم که چشم تنگ مور / پیش چشمم عرصه ملک سلیمان گشته است

گوی زرین سعادت در خم چوگان اوست / قامتت هر کس ز بار درد چوگان گشته است

نوخط ما گر ندارد رحم در دل دور نیست / چند روزی شد که این کافر مسلمان گشته است

نیست صایب پاکدامانی بخرابات روان / شبنم ما بارها براین گلستان گشته است

ز دام سوختگان عشق را رهایی نیست
ز لفظ معنی بیگانه را جدایی نیست

درین زمانه چنان راه فیض مسدود است
که از شکاف دل امید روشنایی نیست

ز خنده روی گردون فریب رحم مخور
که رخنه‌های قفس رخنهٔ رهایی نیست

کناره گیر ز مردم که پیش غمازان
شکنجه تنگتر از پاس آشنایی نیست

فغان که آبله در پرده می‌کند اظهار
شکایتی که مرا از برهنه‌پایی نیست

خوش است در دل شب دستگیری محتاج
عبادتی که نهانی بود ریایی نیست

در اصفهان که به درد سخن رسد صائب
کنون که نبض‌شناس سخن شفایی نیست

ما مرادی زندگی بر خویش آسان کرد
ترک جمعیت دل خود را پریشان کرد

در مقام حرف لب مهر خاموشی زدن
تیغ را زیر سپر در جنگ پنهان کرد

خامشی بگزین که در دیوان قسمت مور را
لب گشودن رخنه در ملک سلیمان کرد

می‌فشانم هرچه می‌گیرم چو ابر نوبهار
با حریفان با تمام خلق احسان کرد

از حدیث دلگشا صائب دهن را
یوسف پاکیزه دامن را ز زندان

هرکه سنگر وان طلب آرمید نیست
چون نبض زندگانی ما در تپیدن است

درش به راه عشق افتادگی مرس
گر پا گرفت دان تو منزل رسیدن است

بر سینهٔ گشاده ما دست رد خلق
بر روی پنجه پنجهٔ خونین کشیدن است

تسلیم شو که رخنهٔ بنیان عشق را
گر هست بخیه لب خود را گزیدن است

روزی طمع ز کلک تهی مغز داشتن
انگشت خود به وقت ضرورت مکیدن است

نومیدیی که مژده امید میدهد
از روی ناز نامهٔ عاشق دریدن است

نتوان گهر ز قطره رسیدن میان بحر
تنها شدن ز خلق بخود وا رسیدن است

چون شیر مادر است مهیا اگرچه رزق
این جهد و کوشش تو بجای مکیدن است

صائب ز اهل عقل شنیدن حدیث عشق
اوصاف یوسف از لب اخوان شنیدن است

شکوه از گردش گردون به بصیرت دور است
گوی چوگان قضا در حرکت مجبور است

ساخت هر زخم تو لب تشنهٔ زخم دگرم
آب تیغ تو همانا که ملاحت شور است

خصم بیجا بزبردستی خود مینازد
زودتر پاره کند زه چو کمان پرزور است

حسن از دیدن آیینه نمیگردد سیر
آب سرچشمهٔ آیینه همانا شور است

پیشتر گشت سیه کاریم از موی سفید
حرص را گرمی هنگامه ازین کافور است

معنی روشن و خورشید گل یک چمنند
فکر صائب نتوان گفت چرا مشهور است

دل چو گشتی جان روشن عالم آب منست
بادبان و لنگرش بیداری و خواب منست

بوریا از خشک مغزی خواب مردم تلخ ازو
موج دریای حلاوت از شکرخواب منست

باعث محو وجودم فرصت مانند حباب
عین دریا پردهٔ چشم گرانخواب منست

از شور خاک چو طوفان رود و هم مرشد	شورشی کز شوق او در جان پا بست
از فروغ عارض پاکت وحدت تخته‌ام	بر روی خسارهٔ چون شمع محراب بست
آتشی کز شوق او صاحب مراد زیر پا	خار صحرای ملامت فرش سنجاب بست

در خرابات مغان منزل نمی‌باید گرفت	چه گرفتی کین کس در دل نمی‌باید گرفت
پا نمی‌باید ز آزادی زدن چون سرو را	یا گره از بی‌بری در دل نمی‌باید گرفت
سدّ راه عالم بالاست معشوق مجاز	دامن این سرو پا در گل نمی‌باید گرفت
خونبها بهتر ز خط آب روی عشق نیست	در قیامت دامن قاتل نمی‌باید گرفت
صاف چون آئینه می‌باید شدن با خوب و زشت	هیچ خیر از هیچکس در دل نمی‌باید گرفت
طالب حق را چو تیری کز کمان بیرون جهد	هیچ جا آرام در منزل نمی‌باید گرفت
آه افسوس است حاصل موج سراب	دامن دنیای بی‌حاصل نمی‌باید گرفت

رسادگیست بفوز زند هر که خرسند است	که مادر و پدر غم وجود فرزند است
بزیر خاک غنی را ببرده در درویش	اگر زیاده نیست حسرتی چند است
در حلقهٔ صحبت مخوان ز شهب	که نخل خوش ثمر غنی ز پیوند است
بشور بختی از آن دل نهاده‌ام که نمک	برای تلخی بادام بهتر از قند است
بعشرت ابدی برده است پی	بقسمت ازلی هر دلی که خرسند است

عشق بالادست بر خاک از وجود ما گذشت
از گهر گرد یتیمی بر رخ دریا نشست

عشق تن در صحبت ما داد و از بی آدمی
کوه قاف از بی کسی در سایه عنقا نشست

زخم مجنون تازه خواهد شد که از سودای ما
طرفه شاهینی دگر بر سینه صحرا نشست

جسم خاکی در صفای دل نیاسود از خلل
باده آسوده است از گردی که بر مینا نشست

رنگ خودبینی گرفت آیینه بینایی‌اش
هر که صائب یک نفس با مردم دنیا نشست

هر خال ترا زیر نگین ملک جمی هست
در هر شکن زلف تو بیت الصنمی هست

در هر چه کند صرف نگه جا خرامی هست
چون صبح ز آفاق کسی را که دمی هست

گنجست اگر هست به ویرانه خرابی
تیغست اگر بر سر مجنون قلمی هست

آنرا که ز خون فرش شوق سر بدر آورد
در پرده دل الف پریشان رقمی هست

چون سرو درین باغچه دست طلب ما
شد خشک و ندانست که صاحب کرمی هست

صائب دل جمعیت که خرسند به نقشند
گر زانکه در آفاق دل محتشمی هست

کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت
بیار کشتی می نوبت پیاله گذشت

ز شیشه خانه دل چهره عرقناکش
چنان گذشت که بر لاله زار ژاله گذشت

درین محیط پر از خون بهار عمر مرا
به جمع کردن داغ چو داغ لاله گذشت

من آن حریف تنک روزیم که عید مرا
تمام دور نشاط تنک پیاله گذشت

[illegible]

[illegible] ۱۳۶ [illegible]

چنان ز حسن تو شد تنگ کار بر خوبان
که دور خوبی‌شان در حساب هاله گذشت

گداخت از ورق لاله دیده‌ام چندان
کدام سوخته یارب برین پیاله گذشت

حفظ دولت در پریشان کردن سیم و زر است
بحر چسبان رشته شیرازه این دفتر است

خم نفهمیده است هر کس ساده‌لوح افتاده است
هر که این آینه دارد در بغل اسکندر است

کار ما را میکند گردون بنام خویشتن
سوختن از عود بی‌پروا و لاف از مجمر است

غنچه دل را ببوی یار در بر میکشیم
این گره در رشته ما جانشین گوهر است

از سپند ماست بزم عشق را هنگامه گرم
ناله ما دورگرد از آتش ما بهتر است

میکند جولان ببال عشق شوخیهای حسن
شمع بی‌پروانه چون گردید یتیمه بی‌پر است

رتبه زیردستی بود بالاتر ز راندن خویشتن
پیش عارف برگ‌ریز از نوبهاران خوشتر است

این پریشانی دل از فکر پریشان میکشد
قطره ما خویش را گر جمع سازد گوهر است

از رباعی‌ست آخر میزند ناخن بدل
خط پشت لب بچشم ما ز ابرو خوشتر است

روح بیچاره است جسم هرزه‌گرد کوشش
پسته چون از پوست می‌آید برون در شکر است

حسن بالادست را از بس غرور عشق نیست
طوق قمری سرو را بهتر ز خلخال زر است

نیست پروای اجل فرهاد شیرین‌کار را
مور شهد افتاده را مرگ از شکر شیرین‌تر است

گرچه طوبی از جهان منشور رعنایی گرفت
رتبه افکار صائب در مقام دیگر است

[illegible]

در قناعت لب خشک و تره پر هم نیست
عالمی هست درین گوشه که در عالم نیست

با خبر باش دلی از خم زلفت نبرد
در گوشش تو یتیمی است که در عالم نیست

همت آن نیست که آوازه جهان گیر زند
هر که این بادیه را طی نکند جانم نیست

نفس سوخته لاله خط آورده است
از دل خاک که آرام در آنجا هم نیست

همچو صائب پسر روزی خود ساخته ایم
داغ ما را نظر رحمت از مرهم نیست

خورشید ترا از خط شبرنگ وبال است
چون سایه قدم پیش نهد وقت زوال است

از خنجر سیراب نشد تشنه جگر ما
هر چند که می صاف بود مغتنم سفال است

موقوف به آسایش جنت قرارم
هر کار که موقوف محال است محال است

از بسکه گرفتار گرفتاری خویشیم
هر حلقه دام نظر چشم غزال است

صائب سخن غنچه شگفته همین است
جمعیت دل در گره سخت ملال است

پیغام تلخش وصال است
دلخوش کن عاشقان خیال است

هر جا که دل شکسته است
ریحان خط تر اسفال است

خاره آتشین او را
پروانه ~~خط~~ خانه زاد خیال است

با چشم آشنایی ما
می چند ازین نزار سفال است

غیر از جام نیست صائب
امروز لب که بی سوال است

[illegible]

آنکه در جام خضر آب بقا ریخته است | لب تشنهٔ ما زهر فنا ریخته است

ما نه آهو و کباب ستم که معمار ازل | به بنای افلاک ز خاکستر ما ریخته است

طفلی و سنگ و گهر در نظرت یکسان است | تو چه دانی که درین خاک چها ریخته است

نیست پرواز به بال دگران شیوهٔ حسن | ورنه در سایهٔ پر بال هما ریخته است

صاف از چشمهٔ آیینه کجا بسته در آب | آنکه در شوره زمین آب بقا ریخته است

هر خار این گلستان مصباح دلکشایی است | هر شبنمی درین باغ جام جهان‌نمایی است

هر غنچه چون خموشی مکتوب سربه‌مهری است | هر بانگ عندلیبی آواز آشنایی است

هر لخت دل شهیدی دست از حیا نشسته | دامان اشک ریزان صحرای کربلایی است

آیینه خانهٔ دل از زنگ اگر برآید | هر برگ سبز این باغ طوطی خوش‌نوایی است

آوارهٔ طلب را خضر است هر سیاهی | کشتی شکسته‌ها را هر موج ناخدایی است

تا نور حسن مطلق گوهر فشانده در خاک | هر چند بی پر و بال در چشم خود همایی است

با دستگاه فردوس یک باغبان چه سازد | هر جزو حسن او را بساط جدایی است

هر چند قلزم عشق یکسر هواست دایم | در هر سر حبابی از شوق او هوایی است

دل چون ز پا نشیند جان چون قرار گیرد | در هر شکنج زلفش هنگامهٔ جدایی است

ای برق بی‌مروت پا را ز سر ده بگذار | هر خار این بیابان زرق برهنه پایی است

تا عشق سایه افکند بر خانهٔ تو صاحب | مشتاق ناله‌ای است هر جا که خوش‌نوایی است

[illegible]

زمین ز سایهٔ ابر بهار گلپوشست
ز جوش لاله و گل عنبر خاک در جوشست

از آن جهان حلاوت همین خبر دارم
که زخم خنده دل هر مور چشمه نوشست

بچشم سلسلهٔ لعل آب میگردد
چه روشنست که با صبح آن ساق لوشست

فروغ گوهر بینش گرفته است غبار
تمیز مردم این روزگار در گوشست

در آن مقام که چون قطره هنر هم صاب
غبار هستی کونین گرد پاپوشست

شراب کهنه که روشنگر روان منست
مصاحب خرد پیر و جوان منست

ز فیض بیخودی از هر دو کون آزادم
خط پیاله ز عیبها خط امان منست

ز انفعال گنه دل نمیتوان برداشت
وگرنه خنده به لوح قیس همعنان منست

ز پاره گشتن پیوند جسم معلومست
که ماه در ته پیراهن کتان منست

همارسایه چو غوطه میخورد در پیش
ز بسکه نیش ملامت در استخوان منست

نکرد صید از این صیدگاه خون زدوم
که گر هما فکنم زور بر کمان منست

چه حاجتست بتحصیل جسم مرا صاب
خمیر مایهٔ جسم مغز استخوان منست

ثبات دولت خوبی ز کوه تمکین است
حصار عافیت باغ گوش سنگین است

ز خواب قطع نظر کن که عشق چابک است
خلاف نیست که سنگش ز خواب سنگین است

بگوش خنده کنگ است نالهٔ عشاق
ترا که پشت بکوه گران تمکین است

[illegible]

غرور حسن ندانم چه با تو خواهد کرد
که مست حسنی و این خواب سخت سنگین است

گل همیشه بهارست روی رنگینان
اگر دو روزه گل اعتبار رنگین است

نخفته فتنهٔ آن چشم از دمیدن خط
فسانه ایست که خواب بهار شیرین است

بگیر جان و بده بوسه در آخر حسن
که این متاع درین چند روز شیرین است

نظر بچاشنی خریدار نیست یوسف را
کلام صائب ما بی‌نیاز تحسین است

صفحهٔ رخسار تا ساده است فرد باطل است
خال تا خط بر نیارد دانهٔ بی‌حاصل است

کشور بیدیده را زیر و زبر سازد وقف
ورنه در ملک ضیا نوشیروان عادل است

بیقراران بیشتر از وصل لذت میبرند
شعله تا بر خویش می‌جنبد شرر در محفل است

آهوی مشکین تاتاری نمی‌آید بدام
در کمند آوردن خوبان بی‌خط مشکل است

دل چه میداند که قدرش چیست در دیوان عشق
یوسف نادیده مصر از قیمت خود غافل است

خرم آن بی‌حاصلان از خوشه روشن گشته‌اند
دانهٔ امید صائب همچنان زیر گلست

هستی دنیای فانی از نظر رفتن است
ترک هستی ز انتظار رستن از رستن است

کام دل نتوان گرفتن از جهان پروی سخت
آتش آوردن برون از سنگ کار آهن است

کعبه جویان زحمت شکر بیجا میکشند
چارهٔ کوتاهی این ره بخود پیچیدن است

از شکایت رخنهٔ دل میشود ناسورتر
بخیهٔ این زخم دندان بر جگر افشردن است

شکوه‌ستان نیز از قید جسم بیرون آمدن | راهرو در کفش تنگ از پای بیرون کرد نیست

نالب نانی بدست آرم چه خونها میخورم | دست کوته را ز شور رزق چادر بر سر است

داغ جانسوز مرا ناخنی در کار نیست | آتش خورشید صائب بی نیاز از منت است

آه خونین قدر بساطیست که پایانش نیست | بخت ما آن سیاهیست که بارانش نیست

چهره هر چند برنگ ورق گل باشد | بی خط سبز سفالیست که ریحانش نیست

دستی در کف جرأت دیگر دارد | گل ازان باغ نچینم که نگهبانش نیست

همت از چهره فراگیر که باپاکی ته نان | ذره نیست که شرمنده احسانش نیست

روی گرم آنکه ندارد ز بزرگان جهان | آسمانیست که خورشید در احسانش نیست

چه قدر جلوه کند در دل تنگم صائب | آنکه میدان فلک در خور جولانش نیست

پیش تو شب هر سر موئم جدا فریاد داشت | هر رگم در آستین صد نشتر فولاد داشت

هر که دارم سنگ بردارد ز پیشش راه من | یار غاری کو که همچون تیشه فولاد داشت

کیست تا شوید غبار از صفحه خاطر مرا | جوی شیری پیش دست خویشتن فرهاد داشت

ناپسندان آتشین رخسار را در بزم دید | آنچنان جست از سر آتش که صد فریاد داشت

یاد ایامی که صائب در حریم زلف او
پنجه بر عشق اعتبار شانه شمشاد داشت

[illegible]

سفر نکردن از آن کشور از گرانجانیست
که هر کجا دل و قحط غذای روحانیست

لب محیط بیابان بلند میگوید
گرسنه شو که گهر فرد دست عریانیست

سبو خوشست که بی اختیار روی دهد
سپند منتظر آتش از گرانجانیست

بنان خشک قناعت نمیتوان کردن
چه نعمتیست که افلاک سرکه پیشانیست

ز آرمیدگی ظاهرم فریب مخور
اگر چه ساکن شهرم دلم بیابانیست

ز جوش وحش چه غوغاست بر سر مجنون
اگر نه داغ جنون خاتم سلیمانیست

همیشه آب ز چشم پیاله میگردد
جبین پیر خرابات بسکه نورانیست

جواب آن غزلست اینکه گفت حیدر
ازو چه شکوه کنم عالم پریشانیست

ز دیده رفت و قرار از دل شکیبا رفت
شکست در جگرم سوزن و مسیحا رفت

ز داغ سینه بسی شاد میشوم ز آنم
که نقش خیمهٔ لیلی ز روی صحرا رفت

ز خار زار تعلق کشیده دامن رو
که رخت بر سر یک سوزن مسیحی

مشو مقید همراه اگر چه توفیقست
که از جریده روی کار رهبر بالا رفت

در آن زمان که بریدند دست عیادان
ز تیغ بازی غیرت چه بر زلیخا رفت

کباب عصمت بزم شراب او گردم
که زنگ می نتواند برون ز مینا رفت

مگر ز فیض ازل باشد این نظر صائب
که هر که زخرفه است رشته ید از خارا رفت

غم در دلم ز غیرت آن گوشواره است | عالم سیاه در نظرم زان ستاره است
چون کودک یتیم در این تیره خاکدان | پهلوی خشک خویش مرا گاهواره است
بر من چنین که سخت گرفته است روزگار | آزاده آن شرار که در سنگ خاره است
بر نقش پای مور به بستگی خنده‌ام | زنجیر فیل هست مکافات پاره است
تیغ دودم ندیده چه بیداد میکند | آن ساده دل که طالب عمر دوباره است
از دست و پا زدن نیم آزاد زیر چرخ | یکدم چو طفل شوخ که در گاهواره است
صائب کسی که عاقبت اندیش او فتاد | هرچند در رهست بمنزل سواره است

عشقست که اکسیر بقا خاک در او است | از هر دو جهان سیر شدن ما حضر او است
هرچند ندارد صدف آن گوهر نایاب | هر دل که شود آب محیط گهر او است
از سینهٔ هر کس شنوی نالهٔ زاری | از خویش برون آی که آواز در او است
بی عشق دل از هر دو جهان سرد بگردد | این فیض ز تأثیر نسیم سحر او است
هر تار ز پیراهن فانوس کمندیست | گستاخی پروانه نه از بال و پر او است
صائب خبر یوسف گم کرده خود را | از نکهه مپرس که صاحب خبر او است

سیل درمانده کوتاهی دیوار کسیست | میسر بجامی جز خانه که حد ار نیست
میکند کار نسیم سحری با دل من | خاشع گرچه بظاهر گره کار منست

[illegible]

[illegible]

می‌توانم سر طومار شکایت وا کرد — عرق شرم تو مهر لب اظهار منست
دوستان آینه صورت احوال همند — غم خراب تو ام و چشم تو بیمار منست
در خرابات چه آن باده پرستم صائب — که رگ سبحه هر رشته زنار منست

از حسن تو جیب خاک پر ماهست — یوسف ز خجالت تو در چاهست
بگذار ز جکلی جکلی ببوسم همه — خالی که بر آن جکلی جکلی کاهست
عمر عاشق ز خضر کمتر نیست — این رشته ز پیچ و تاب کوتاهست
انگشت بهیچ حرف نگذارد — از درد سخن کسی که آگاهست
صائب ز زمین دل برون آور — طول املی که ریشه آهست

تن چو شد از چشم جوهر دار حسن آهنست — دل چو شد چشم از پیکان دعای جوشنست
هر که ترک تن نگرد از زندگانی بر نخورد — رهروی کو هست کفش تنگ را در گردنست
زهر دنیا گرچه کم میگردد از تریاق عقل — بهترین افسون مار از دست خود افکندنست
زیر پا هر گز نه بینم در سفر چون گردباد — چشم حیرانیست هر جایی که در راه منست
عاقلان از در زمین دانه سوز روزگار — بهترین تخمی که افشانند دست افشاندنست
سایه خورشید کمتر میشود وقت زوال — ننگ گیری اهل دولت را دلیل رفتن است
ناله مظلوم در ظالم سرایت میکند — زین سبب در خانه زنجیر دایم شیونست

[illegible]

فارغم صائب ز نیرنگ خزان و نوبهار	هر که عمر آشنا با باغ دلگشایم گلشن است
عارفان را در لباس فقر بودن آفت است	هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت است
حسن و عشق از یک گریبان سر برون آورده‌اند	این شرر در سنگ با پروانه گرم صحبت است
از نسیمی شکوه گرد کلفت از دل میبرد	شکوه چون در دل گره گردید تخم کلفت است
عشق هر کس را که خواهد میکند زیر و زبر	پشت و روی جنس دیدن بر خریدن حجت است
میبرد فیض جواهر سرمه از گرد ملال	هر که چون آئینه صائب در مقام حیرت است
حسن عالمسوز را داغی درکار نیست	چهرهٔ خورشید را از شکری درکار نیست
آتش از خود میدهد بیرون سپند شوخ ما	این سپند بیقرار مجمری درکار نیست
قطرهٔ آبی بهم پیچد بساط خواب را	در شکست اهل غفلت لشکری درکار نیست
هیچ نقشی نیست کز آیینه پنهان کند	دل چو روشن شد کتاب و دفتری درکار نیست
هرچه باید آدمی با خویشتن آورده است	خواب چون افتاد سنگین بستری درکار نیست
گوهر آبی حاصل بار تغافل میبرد	برگ چون بیمغز شد ما را صرصری درکار نیست
میرباید دست چون شبنم شوخی گلها هم	سیر این گلزار را بال و پری درکار نیست
کوه طاقت صائب از دل کو گرانی را برد	این محیط بیکران را لنگری درکار نیست

در بیابانی که خارش تشنهٔ خون خوردن است
پای در دامن کشیدن گل بدامن کردن است

رزق ما چون شبنم از رنگین عذاران چیدن است
با کمال قرب دندان بر جگر افشردن است

سر بجیب خامشی بردن درین آشوبگاه
از خم چوگان گردون گوی بیرون بردن است

راه بسیار است هر دم را بقرب حق ولی
راه نزدیکش دل هر دم بدست آوردن است

از تامل پایهٔ معنی بگردون میرسد
سرفرازی نخل را صایب ز پا افشردن است

تا ترا چشم دگران دیدن ظاهر کار است
چشم بر روی تو چون آینه بر دیوار است

عالم از سنگدلان قلزم پرکهسار است
کشتی نوح درین ورطه دل هشیار است

دل افگار سیه میشود از سرمهٔ خواب
چشم بیدار چراغ سر این بیمار است

از دو سر کار کسی بسته نگردد هرگز
خندهٔ غنچهٔ پیکان لب سوفار است

آنچه شیرازهٔ جمعیت دل میدانی
بسراپردهٔ وحدت چو رسی زنار است

سپری نیست به از مهر خموشی صایب
گر ترا جان و دل از تیغ زبان افگار است

در سیه خانهٔ افلاک دل روشن نیست
اختری در ته خاکستر این گلخن نیست

دل چو بیناست چه غم دیده اگر بینا نیست
خانهٔ آینه را روشنی از روزن نیست

نقدکان را نزنند چرخ چو پیکان بر سنگ
محک سیم و زر از بهر مس و آهن نیست

حرص هر ذرهٔ ما را بکجا انداخته است
مور خود را چو کند جمع کم از خرمن نیست

مردم پاک گهر با همه کس میسازند	آب با هر کسی از خار و خس و گل خوشست
دل نازک به نگاه کجی آزرده شود	خار در دیده چو افتاد دگر افسون نیست
صائب از اطلس گردون کلهٔ بی‌الصافیست	بسته و این غنچه را بر گ دو پیراهن است

بتان که صید به نیرنگ مینمایندت	کباب آتش بیرنگ مینمایندت
گر از لباس بر آدمی نشناسندت	همین گروه که نیرنگ مینمایندت
ز زنگ آینه دل اگر بپرداری	هزار آینه در زنگ مینمایندت
اگر برون کنی از دل هوای آزادی	بهشت در قفس تنگ مینمایندت
مکن ز لاله رخان چشم خود بسته صائب	که زود چهره به نیرنگ مینمایندت

نه تخت جم نه ملک سلیمانم آرزوست	راهی بخلوت دل جانانم آرزوست
طوفان چه دست و پا زند در دل شکوه	بیرون ز خویشتن دو سه جولانم آرزوست
قانع بریزه چینی اختر نیم چو ماه	از خوان آفتاب لب نانم آرزوست
در چشم هرکه سواد جهان خرم نیست	زین خضر خرده چیدن دامانم آرزوست
بی آرزو دلیست اگر مرحمت کنند	چیزی که از نسیم و بهارانم آرزوست
دربانی بهشت برضوان حلال باد	آیینه‌داری رخ جانانم آرزوست
صائب دلم سیاه شد از سنگینی شهر	بیت نی کشاد بیابانم آرزوست

بهار غنچه شبها سفید دستی است
چه سود نعمت بسیار تنگ روزی را
شود ز گوشه نشینی فزون رعونت نفس
دراز تر بود از رشته رنج بار کشش
حضور هر دو جهان فرش آستان کسی است
اگرچه کوه غم عشق سخت سنگین است
خبر ز درد ندارند بیغمان صائب

خوش کسی که ازین نوبهار بهره ور است
ز گوهر قطره آبی ظریفه گهر است
سبک نشسته ز استاده سرفراز تر است
درین بساط چو سوزن کسی که دیده ور است
که زرنگار سرایش ز روی همچو زر است
نظر لطافت فرهاد سایه کمر است
وگرنه منت صندل تر ز درد سر است

گرچه روئیش ز لطافت ز نظر پنهانست
میتوان خواند ز پشت لب او گفتار
چرخ یک حلقه چشمست و زمین مردمکش
سادگی بین که همان فکر اقامت داریم
هر که در دایره پرده نشینان سخن است
صائب از دیدن خوبان نتوان دل برداشت

هر کرا میشکند در رخ او حیرانست
سخنی چند که در زیر لبش پنهانست
دو جهان زیر و زبر چون دو صف مژگانست
گرچه گوی سر ما در خم نه چوگانست
سلطنت پای نهد سنگ ته دندانست
ورنه برداشتن دل ز جهان آسانست

احوال دل ز دیده خونبار روشن است
روشن دلان همیشه سفر در وطن کنند

حال درون خانه نمایان ز روزن است
استاده است شمع و همان گرم رفتن است

در انتظام کار جهان اهتمام خلق
دست و دهن اگرچه نماید شور رزق
ظالم نمی‌کند سیر نگردد ز رزق خلق
صائب ز خود بر آی که شرط طریق عشق

مشق جنون که به فولاد کرد دست
نسبت بدست کوته ما چاه بی‌بن است
در خواب کار تشنه لبان آب خوردن است
کام نخست از خودی خود گذشتن است

حق پرستی قطره را در کار دریا کرد
ترک دنیا کرده را باطن مصفا می‌شود
سر بزیر بال بردن عنقا را ادب
محمل جان را نفس از بیقراری می‌برد
نیست ناقص را کمالی بهتر از اظهار عجز
آستین گوهر عرق فشاندن مشکل است

خودشناسی بحر را در قطره پیدا کرد
چشم پوشیدن ز اوضاع جهان والا کرد
غنچه محجوب را در پرده رسوا کرد
بادبان کشتی دل دست بالا کرد
دستگیر ناشناور دست بالا کرد
ورنه صائب را چه پروای تماشا کرد

هر شیشه جان که خزینه اسرار عشق نیست
نتوان درود کشت فلک را بماه نو
گوهر میان گرد یتیمی بسر برد
خاک افکند چو لقمه شمع از دهن برون
صائب اگرچه حسن فروشنده سخت است

ناموس شیشه ایست که در بار عشق نیست
صیقل حریف سبزه زنگار عشق نیست
غیر از دل خراب سزاوار عشق نیست
آن سینه را که مخزن اسرار عشق نیست
اما حریف ناز خریدار عشق نیست

هرچه دارد در خم سربسته گردون از منست / فکر حکمت همچو خم جای فلاطون از منست

از تلاش قرب ظاهر باطنش فارغ منست / لفظ از هر کس که خواهد باش مضمون از منست

خلوت اندیشه ام چون غنچه لبریز از گلست / خار دیوار است هر نقشی که بیرون از منست

اهل معنی میزنند از غیرت چون پیچ و تاب / مصرعی را میکنید گر سرو موزون از منست

بوی خون می آید از تیغ زبان بلبلان / ور نه میگفتم که روی باغ گلگون از منست

تا خم می هست صائب در زمین خانه ام / عشرت روی زمین با گنج قارون از منست

در موج پریشانی ما فاصله نیست / امروز چو جمعیت ما سلسله نیست

بی دیده بینا چه گل از خار توان چید / رحمت به پایی که در او آبله نیست

موقوف بوقتست سماع دل عارف / هر روز در اجزای زمین زلزله نیست

بوی گل و باد سحری بر سر راهند / گر میروی از خود به ازین قافله نیست

صائب ز سر زلف سخن دست ندارد / هر چند نخ گوشه او وصله نیست

باده غم مرده را ریحان کند در زیر پوست / استخوان را پنجه مرجان کند در زیر پوست

هست اگر امید وصلی دل نمیماند غمین / شوق شکر پسته را خندان کند در زیر پوست

هر که از تعجیل ایام بهاران آگهست / همچو گل برگ سفر سامان کند در زیر پوست

نرم کن دل را به آه آتشین کاین مشت خون / سخت چون شد جلوه پیکان کند در زیر پوست

لذتی دارد کباب دل که ذوق خوردنش
استخوان را بحکیم دندان کند در زیر پوست

گرم گردد راهرو چون نبض راه آید بدست
نیشتر خار را بیک جولان کند در زیر

حسن را نشاط صاحب نغمه را عشق بهشت
شور بلبل غنچه را خندان کند در زیر

شمع فانوس خیال آسمان پیدا کیست
شعله جواله این دودمان پیدا کیست

دیده یوسف شناسان در غبار کثرت است
ورنه یوسف در میان کاروان پیدا است

نقشبندی قلم نه کار هر صورتگر است
چهره پرداز خط سبز بتان پیدا است

خضر اگر پیر است زنگی فکند از زره درد
آنکه می‌بخشد حیات جاودان پیدا است

این جواب آنکه شیخ مغربی فرموده است
مختفی اندر پیر و پیدا از جوان پیدا است

بلند نام نگردد کسی که در وطن است
زنقش ساده بود تا عقیق در یمن است

زهر که فرده دلان از طلب فرو مانند
وگرنه جاده احرام اهل دل کفن است

یکیست مغز اگر لفظ مشتبه بود
یکیست یوسف اگر صد هزار پیرهن است

مشو بمرتبه پست از سخن قانع
که طول عمر بقدر بلندی سخن است

اگرچه خسرو دارد طلای دست افشار
تصرف دل شیرین بدست کوهکن است

یکی هزار شد از خط صفای او صائب
اگرچه سبزه بیگانه دشمن چمن است

آفاق روشن و مه تابان پدید نیست
پر شور عالمی و نمکدان پدید نیست

از مهر تا به ذره و از قطره تا محیط
چون گوی در تردد و چوگان پدید نیست

در موج خیز گل چه آذر نهان شده است
آب از هجوم سنبل و ریحان پدید نیست

آورده است چشم جهان بین حجاب را
یا از غبار خط رخ جانان پدید نیست

بیرون برآ ز سپهر هوا روشنی ببین
نور چراغ در ته دامان پدید نیست

صائب بشهرهای دگر رو هم این
این سرمه در سواد صفاهان پدید نیست

روی از عالم بگردان گر لقا میبایدت
بگسل از کونین اگر الفت دو تا میبایدت

روشنی چشم از جواهر سرمه مردم مدار
خویش را در هم شکن گر توتیا میبایدت

قفل را با نقشبندان تعلق کار نیست
هستی از تن پروران تا نور پا میبایدت

شمع دل را از هواهای مخالف پاس دار
وقت روشن گر چراغ عیش پا میبایدت

این پریشان اختلاطیها گل بیگانگیست
آشنای خود نه‌ای تا آشنا میبایدت

خانه در بسته میجویند مهمانان غیب
غنچه بنشین گر نسیم آشنا میبایدت

نی درین بستان نشد تا برگ دارد بی‌نوا
برگ را از خود بیفشان گر نوا میبایدت

موج بی پروا چه بال و پر گشاید در حباب
صائب از گردون دون رو گر صفا

از دلم عشق بکام غم دنیا برداشت
نتوان پنبه چنین از سر مینا برداشت

چه زاندیشه تجرید بخود میلرزی
سوزنی بود درین راه مسیحا بردشت

چشمه آبله پا گوهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آنکس که بی پا بردشت

گرد دیوانگیم در در و دیوار اثر
کعبه عجز محمل لیلی ره صحرا بردشت

دامن دشت جنون عالم نومیدی نیست
خواهد از خاک که آبله پا برداشت

شوری از ناله مجنون به بیابان افتاد
که دل از سینه لیلی ره صحرا برداشت

گر چنین داده خود باز ستانند چه باک
غیر عبرت نتوان هیچ ز دنیا برداشت

پاره های دل گران بر دیده خونبار نیست
جای در چشمی که آنکس را که بر دل بار نیست

ما سبکروحان مدار از بارت منت میکشیم
ورنه بوی پیرهن را کاروان در کار نیست

سیم و زر چون آب شد از توبه پاک آید برون
با خجالت جرم را حاجت به استغفار نیست

غفلت ما شعور از اسباب نباید سبب
پای خواب آلوده را آبله در کار نیست

نیرزد هر قطره باران چشمکی بر فتان
کاش چنین روز [illegible] سیما نهاشر شمار نیست

غافلند از مرگ مردم ورنه در روی زمین
کیست گرتن آتش بر دیوار نیست

خون عالم را ببندد برنگ سنگ آخر
سیر چشمی در بساط خاک مردم خوار نیست

آنچه باید گلم منکر شود که در ایام دی
نخلها بی برگ گر باید چو در کار نیست

از دل مجروح صائب شور عالم را مپرس
بی نمک داند جهان از اهل دل کار نیست

آسودگی به کنج فنا وانشستن است
آیینهٔ بهشت در گره چشم بستن است

هشیار نیست عقل که مستیست چاره‌اش
بدمستی است توبه که عذرش شکستن است

کفارهٔ شراب‌خوری‌های بی‌حساب
هشیار در میانهٔ مستان نشستن است

طفلیست راه خانهٔ خود کرده است گم
هر ناقصی که در صدد عیب جستن است

شوخی بدین کمال نبوده است هیچگاه
خال تو چون سپند در انداز جستن است

غافل مشو ز حرف که در چشم اهل هوش
موی سفید رشته به انگشت بستن است

صائب به زیر چرخ فکندن بساط عیش
در رهگذار سیل فراغت نشستن است

شبنم به غنچهٔ بیداردلان چشم بد است
صیقل به سینهٔ روشن‌گهران دست رد است

پیش از این خانهٔ صیاد ز خار و خس بود
این زمان خرقهٔ پشمین و کلاه نمد است

ما ازین هستی ده روزه به جان آمده‌ایم
وای بر خضر که زندانی عمر ابد است

نیست در عالم ایجاد به جز تیغ زبان
بی‌گناهی که سزاوار به حبس ابد است

نیست در چشمهٔ خورشید غباری صائب
چشم کوته‌نظران پرده‌نشین رمد است

امشب خیال لعل تو از چشم تر گذشت
این رشته با هزار گره زین گهر گذشت

از سنگلاخ دهر دل شیشه‌بار حسن
خندان چو کبک مست ز کوه و کمر گذشت

حسن تو درگذشت وگرنه ز جذب عشق
آهو عنان‌کشیده هم از نظر گذشت

چهره شمع با سحری که بپاک موی سپید است — میپایدم ز پیش نسیم سحر گذشت

نقصان نکرده است کسی از گذشتگی — وصل نبات یافت چو پیوند از ثمر

نقص بصیرت است حجاب گذشتگی — تا چشم باز کرد ز دنیا شرر گذشت

صایب برون نبرد مرا وصل از خیال — فصل بهار عمر به بال دگر گذشت

چهره صاف تو آیینه اندیشه نماست — جای سیمای تو محراب دل گوهر پیداست

دیده نیست که مشغول تماشای تو نیست — قامت همچو سنان تو عجب حلقه رباست

ناله سینه مجروح اثرها دارد — زخم چندانکه بهم مانده محراب دعاست

نقش اوضاع جهان مختلف از بینش ماست — این نگاری است که هر عضو بهم داد حناست

چشم خاکبین حجاب نظر راهروان — سیل هرگز نکرده ز جوش فشاند دریاست

نفس مقراض بود رشته گرم روان — اژدها را چو کلوخی بکند عصاست

هر چه گردون سیه کاسه بمنت بخشد — خون مرده است بچشم هر اگر آب بقاست

پیش از آن تا که بجرم کم حرف پردازی — کم از آنم که مرا عذر به باید خواست

چشم کوته نظران حلقه بیرون در است — ورنه هر ذره آیینه خورشید نماست

نیست آرزو معشوق حجابی صائب — پرده دیده ما دیده بی پرده ماست

لب خاموش بود در دل از سخن است — جبهه بی گره آیینه خلق حسن است

[illegible]

چه خدنگی که کند دست در آغوش کمان
پیمان عشق هر چه کهن را آمدنیست

لب افسوس مرا زخم پشیمانی نیست
دست برهم زدن هر قطره برهم زدنیست

پنبه از گوش برون کن که بناگوش سفید
دم صبحیست که صبح دوم آن گفتنیست

جز خراش جگر و چهرهٔ خونین صائب
دیگر از نام چه در دست عقیق یمنیست

فلک نیلوفر دریای عشق است
زمین دُرد ته مینای عشق است

اگر معموره کفرست اگر دین
خراب سیل بی پروای عشق است

چراغ سینه و دل آتشین است
فروغ گوهر یکتای عشق است

خرد هر چند مغز کاینات است
کف بیمغزی از دریای عشق است

دل رم کردهٔ وحشی نژادان
غزال دامن صحرای عشق است

نجیب هر دو عالم دشستن
نه از ظلمت از تقوای عشق است

زبان کلک صائب چون نسوزد
که عمری رفت در انشای عشق است

غبار خط تو از دل بهیچ باب نرفت
خط غبار نشاندن از کتاب نرفت

نمیتوان غم دل را بخنده بیرون برد
ز خندهٔ رخ گل تلخی از گلاب نرفت

ز سوز سینهٔ ما هیچکس نشد آگاه
ازین خرابه برون دود این کباب نرفت

یکی هزار شد از وصل بیقراری من
بقرب دریا از موج پیچ و تاب نرفت

اگرچه صد در تو بستی باز شد صد باب — گدای ما ز در دل به هیچ باب نرفت

بوسه‌گاه جان ما آخر لب پیمانه است — خاک ما چون دُردی در گوشه میخانه است

ذوق رسوایی مرا از خانه بیرون می‌کشد — سنگ طفلان کهربای جرم دیوانه است

عالمی را دیدن خال لبش بیهوش کرد — نقل این مجلس به صد کیفیت پیمانه است

پا به بیرون چون نهد از خود سعادتمند بیش — نیست کمتر از هما تا جغد در ویرانه است

وادی مجنون ندارد سخت‌جانی همچو من — سنگ طفلان پنبه داغ جنون دیوانه است

پرده غفلت مباد از چشم‌بند هیچکس — در قفس هم مرغ ما در فکر آب و دانه است

حسن جیحون عالمی می‌زد از بالای عشق — دود لعل شمع از بال و پر پروانه است

نیست غیر از چار دیوار وجود آدمی — آنکه هم مار است و هم گنج است و هم ویرانه است

شعله شوق است پیچیدن به ساوش زرعنان — شهرت توفیق صائب همت شاهانه است

دیدن روی تو ظلم است و ندیدن مشکل است — چیدن این گل گناه است و نچیدن مشکل است

هرچه جز معشوق باشد پرده بیگانگیست — بوی یوسف راز پیراهن شنیدن مشکل است

نیست از جوش شهیدان تیغ را میدان زخم — در سر کویش بکام دل طپیدن مشکل است

غنچه را باد صبا از پوست می‌آرد برون — بی نسیم شوق پیراهن دریدن مشکل است

هر که در قید خودآرایی گره گردید ماند — آب را از پنجه گوهر چکیدن مشکل است

[illegible]

ماتم فرهاد کوه بیستون از سر به در
بی‌هم‌آوازی نفس از دل کشیدن مشکل است

هر سر موی ترا با زندگی پیوندهاست
با چنین دلبستگی از خود بریدن مشکل است

در جوانی توبه کن تا از ندامت برخوری
نیست جز دندان لب خود را گزیدن

تا نگردد خنده بر توفیق صائب دستگیر
از گل تعمیر پای خود کشیدن مشکل است

آب حیات شبنم از روی چمن گل است
عنبر خمیرمایه از زلف و کاکل است

یک چشم پرخمار به از صد قدح شراب
یک چهره شکفته به از صد چمن گل است

شاخی که بی‌ثمر نبود در چهار فصل
دست بکار ریشه اهل توکل است

استاد کیست صیقل آیینه آب را
روشنگر جمال معانی تأمل است

زان خال عنبرین نتوان سرسری گذشت
هر نقطه زین صحیفه محل تأمل است

این خرده که کرده گره گل در آستین
صائب سپند شعله آواز بلبل است.

یکدل هزار رخنه نمایان نداشته است
یک گل زمین هزار خیابان نداشته است

کنعان ز آب دیده یعقوب شد خراب
ابر سفید اینهمه باران نداشته است

خیز روی او که در عرق شرم غوطه زد
یک برگ گل هزار نگهبان نداشته است

صد جان بهای بوسه طلب میکنی ز خلق
دیگر مگر کسی لب خندان نداشته است

صائب اگرچه قلزم عشق آرمیده نیست
در هیچ عهد اینهمه طوفان نداشته است

باکمال احتیاج از خلق استغنا خوشست	با دهان خشک مردن بر لب دریا خوشست
نیست پروا تلخکامان را ز تلخیهای عشق	آب دریا در مذاق ماهی دریا خوشست
هر چه رفت از عمر یاد آن به نیکی می‌کنند	چهرهٔ امروز در آیینهٔ فردا خوشست
برق را در خرمن مردم تماشا کرده است	آنکه پندارد که حال مردم دنیا خوشست
خرقهٔ تزویر از باد غرور آبستن است	حق پرستی در لباس اطلس و دیبا خوشست
فکر شنبه تلخ دارد جمعهٔ اطفال را	عشرت امروز بی اندیشهٔ فردا خوشست
هیچکاری بی تأمل گرچه صائب خوب نیست	بی تأمل آستین افشاندن از دنیا خوشست

قد تو عجب و قد رعنای قیامت	این جامه بلندست به بالای قیامت
در داغ عجب رکم [?] از خندهٔ کبکست	در پلهٔ تمکین تو غوغای قیامت
هم جنتی از چهره و هم دوزخی از خوی	نقدست در ایام تو سودای قیامت
از داغ بود گرمی هنگامهٔ دلها	خورشید بود انجم آرای قیامت
از شرم گنه تنگ کشیدم ز زمین خط	مسطر زده شد داغ صحرای قیامت
در سایهٔ کوه گنه ما ز بلندی	آسوده بود خلق ز گرمای قیامت
از سینهٔ آتش نفسان دود برآید	چون خانهٔ صائب کند انشای قیامت

تلخی مکن اظهار که دشنام تو نوشست	در دل بوسه بشیرینی پیغام تو نوشست

[illegible]

یوسف از قافلهٔ حسن تو غارت‌زده‌ای نیست / کیست امروز ز خوبان که به انجام تو نیست
قمریان پس غلط کرده خود میدانند / ورنه یک سرو درین باغ به اندام تو نیست
دیدهٔ شبنم از آن رخ گل آسوده‌ای نیست / که خبردار ز رخسار گلفام تو نیست
خود مگر از در انصاف درآیی ورنه / جذبهٔ شوق حریف دل خودکام تو نیست
گرچه از حلقه بگوشان قدیمت ترا / صائب دلشده شرمندهٔ انعام تو نیست

[illegible]

با طرهٔ او مشک ختا دود کبابیست / با چهرهٔ او صورت چین مشک خطابیست
با شوخی آن چشم رم چشم غزالان / در دیدهٔ صاحب‌نظران پردهٔ خوابیست
در دلبری اندام تو گل نیست حجابی / هر بند قبای تو چرا بند نقابیست
روزی نیست که خط مشق پریشان کند آغاز / مکتوب عمر از تو گر امید جوابیست
پیداست که تا چند تو در خانه نگهدار / صائب که درین بحر پرآشوب حبابیست

همچو برق از عالم اسباب می‌باید گذشت / زین خراب‌آباد چون سیلاب می‌باید گذشت
نیست بی‌سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط / تا به ساحل از دو صد گرداب می‌باید گذشت
با دل پر صبر بار عشق می‌باید کشید / با کتان سالم از مهتاب می‌باید گذشت
منت خشکست با خاطر آزادگان / با وجود دل چرا از آب می‌باید گذشت
نیست صائب ممکن از سیماب گوهر ساختن / از سر انجام دل بیتاب می‌باید گذشت

از نسیم آن زلف مشک‌افشان شکنجولان‌تر است	از صدف آن غنچه سیراب خوش‌دندان‌تر است
نیست هرچند از لباس گل جدایی رنگ را	جامه گلرنگ بر اندام او چسبان‌تر است
لطف معنی را لباس لفظ رسوا میکند	در ته پیراهن آن سیمین بدن عریان‌تر است
قوت گیرایی شهباز در سرپنجه نیست	زود می‌چسبد بدل چشمی که خوش مژگان‌تر است
پرده شرم و نقاب عصمتی در کار نیست	چشم ما صد پرده از قربانیان حیران‌تر است
چون زر از آتش میشود پشت کمان سخت نرم	در سر مستی چرا آن شوخ نافرمان‌تر است
در طلب ما نیز با یاران امت پروانه‌ایم	سوختن از عرض مطلب پیش ما آسان‌تر است
ما رگ ابر بهار از اشک گردیده‌ایم	خانه صایب لصه معنی کهنه افشان‌تر است

جام شراب مرهم دلهای خسته است	خورشید مومیایی ماه شکسته است
از صد هزار خانه خراب است یادگار	گردی که بر عذار تو از خط نشسته است
بر چهره تو خال زمین‌گیر شاهد است	کز آتش تو هیچ سپندی نجسته است
مجنون ز بخت تیره ندارد شکایتی	زیر سیاه خیمه لیلی نشسته است
دارد هزار چرخ و فلک را بپا عشق	این سیل صد هزار چنین پل شکسته است
تمهید در خرابی صاحب ضرور نیست	تا دست می‌زنی به زمین نقش بسته است
از بس نهاده‌ام به دل داغدار دست	گل‌شسته است داغدار جز لاله و دل

ای ساقی که توبه ما را شکسته
ریزند می چو شیشه مگر در گلوی من
ای گل چه آفتی تو که از غم بلبلان
در عهد خوبی تو گذارند گلرخان
از رشک داغ آن سرو خوشخرام
زان پرگلست گلشن جنت که میرود
میگرد در تهیه افسوس کوتهی
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد

زنهار از شکسته نوازی مدار دست
میلرزد اینچنین که هوا از خمار دست
در عهد غنچه بود ترا در نگار دست
گاهی و گاه بدل غنچه وار دست
از آستین چو تاک برآرم هزار دست
از دیدنت نظارگیان از کار دست
بیسود هیچو سرو اگر هزار دست
صائب ز طرف داغ او برندارد دست

دل از مشاهده آن خط سیاه شکست
زمانه چون ورق انتخاب از صد فرد
هنوز حسن تو شوخی نشسته بود کمر
دل درستی اگر هست آفرینش را
کجا درست برآید سبوی ما صائب

فغان که پشت حرا گرد این سپاه شکست
ترا ز جمع بتان گوشه کلاه شکست
که چشم هم میان داغ نگاه شکست
همان دلست که از خجلت گناه
ز چشمه که مگر بر سبوی ماه شکست

جان در طلسم جسم زتن پروری کجاست
دل شد خراب ونگر تو از دل نمرود

این تیغ در نیام ز بیجوهری کجاست
این شیشه تو تیشه شد و در وی پری کجاست

ایمان بخط سبز تو آورد هرکه بود
آیینه را گزیر نباشد ز پشت و روی
الزام خصم کار فسانه و پیکان بود

چشم سیاه مست ترا کافری بجاست
تا دین بجای خویش بود کافری بجاست
صائب گذشت اگر ز سر داوری

شاخ گل را ز سر ما چهره شبها نازکست
آرزوی بوسه در دل خون شود عشاق را
از بیاض گردنش پیداست خون عاشقان
میتوان صد رنگ گل از هر نگاهی دسته بست
جلوه یا در رکاب خط دو روزی بیش نیست
میتوانستم بخون خود آتش در جگر کشید
بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق
غیبت صائب مو شکافی در بساط روزگار

نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست
گر نبوسم چهره او تا نگاه نازکست
میشود در پرده چینی چند آنکه مینا نازکست
بسکه رنگ چهره آن ماه سیما نازکست
غافل از رفتن مشو وقت تماشا نازکست
وقت شستن و حیا جهد لب و جا
چون حباب از آب گشتی کن که دریا نازکست
ورنه جز موی کمر اندیشه ما نازکست

خط بگرد آن لب چون نوش دیدن مشکلست
سوخت در فصل خزان خاموشی بلبل مرا
تا ز جوش افتاد می میخانه شد زندان مرا
عیش با دستگاه موقوف زمینده را

چشمه امید را خس پوش دیدن مشکلست
ز جهان عشق را خاموش دیدن مشکلست
سینه های گرم را بیجوش دیدن مشکلست
بر سر خوان تهی سر پوش دیدن مشکلست

مصرع برجسته صائب بی‌نیاز از مصرع است
با قیامت یار را همدوش دیدن مشکل است

روی شگفته شاهد جان را فسرده است
آواز خنده شیون دلهای مرده است

دخل تو گرچه جز نفسی چند بیش نیست
خرج تو زکینه نفس ناشمرده است

چون غنچه این بساط که بر خویش چیده‌ای
تا میکشی نفس همه را باد برده است

سیلاب روز سایه زمین گیر میکند
کوه غمی که در دل خود پا فشرده است

صائب چو موج از خطر بحر ایمن است
هر کس عنان بدست توکل سپرده است

خط بگرد عارض دلدار دیدن مشکل است
دامن گل را بدست خار دیدن مشکل است

نیست از مستی زنم گر شیشه خود را بسنگ
جلوه گاه یار را بی یار دیدن مشکل است

از هجوم قمریان بر سرو میسوزد دلم
دوش آزادان بزیر بار دیدن مشکل است

از مروت میکنم زاهد را تکلیف می
دشمنان خویش را هشیار دیدن مشکل است

میتوان با پای خواب آلود منزل را برید
پیش پا با دولت بیدار دیدن مشکل است

گرچه صائب پاکدامانی نگهبان گلست
غنچه را پیوسته در گلزار دیدن مشکل است

اگر آیینه دل نور و صفایی میداشت
در نظر چهره خورشید لقایی میداشت

بر سر کوی تو غوغای قیامت میبود
گر شکسته دل عشاق صدایی میداشت

بجفا دل زتو شد قانع و دشمن کامست
آه اگر از تو تمنای وفایی میداشت

پنجه میکند ز عشوه گرامی افسوس
کاش این قافله آواز درایی میداشت

دل نهاد قفس جسم نمیشید صائب
دل برشته اگر راه بجایی میداشت

آنچنان بلبل فروالهٔ حیران گلست
که شکاف قفسم چاک گریبان گلست

میشود مایده حسن گلو سوز از عشق
شور مرغان گلستان نمک خوان گلست

آب گردد بنظر خنده چو سرشار شود
اشک شبنم از چهره خندان گلست

دل صد پاره به آزاده نذر داری
بوی خوش مصرع برجستهٔ دیوان گلست

صحبت جسم و روان زود زهم میپاشد
یکنفس شبنم غربت زده مهمان گلست

زنگ و لبوره پیمانی بلبل شده است
ورنه هر خار درین باغ رگ جان گلست

چشم صائب زتماشای تو گل میچیند
دیدهٔ شبنم اگر والهٔ حیران گلست

سخن عشق کسی کر کسی ما نشنیده است
بوی پیراهن یوسف رضا شنیده است

هر که بوی جگر سوخته ما شنید
بوی ریحان گلستان وفا نشنیده است

عاشق و شیوهٔ معشوق خدا نپسندد
در شکست از دل ما سنگ صدا

ساکن ملک رضا شو که درین آخر آباد
کسی آواز نی بوریا نشنیده است

ندهد فرصت گفتار بمحتاج کریم
گوش این طایفه آواز گدا نشنیده است

از سری خوی سعادت که ز بی پروائی
خبر سایه اقبال هما نشنیده است

لاله طور تجلیست دل ما صائب
سخن خام کسی از لب ما نشنیده است

در آن مقام که حیرت دلیل داناییست
نفس شمرده زدن نیز باد پیمایی است

نخجیر خویش سرانجام میدهد محضر
بسینه دلی که چو طاوس در خود آرایی است

ز خط و زلف کند حلقه‌های چشم ایجاد
ز نسبت عارض او تشنه تماشایی است

درین جهان چو دوزخ اگر بهشتی هست
که میتوان نفسی راست کرد تنهایی است

تو از گرانی خود میکشی تعب صائب
ز خانه باد صبا اگر از سبک پایی است

سر نزد از بلبلم هر چند دستانی درست
ناله ام نگذاشت در گلشن گریبانی درست

کیستم چون تا بگیرد خار تهمت دامنم
قسمت یوسف نشد زین بزم دامانی درست

عهد ما گر شکست با قید و صلاح افتاده است
با شکستن توبه ما راست پیمانی درست

ماه تابان خود را با رها در هم شکست
تا شبی زین گرد خوان شد قسمتش نانی درست

چشم خوش خوش بیضه اسلام را بر سنگ زد
زلف کافر کیش او نگذاشت ایمانی درست

باد در شستان چرب زرق کن که برقی آورد
گل بهمواری ز رخ تنگ شد خار دامانی درست

نیست صائب بر تنم چون زلف موئی بی شکست
در بساط چرخ نباشد غیر پیمانی درست

جای خود وا میکنند اهل صفا بر روی دست
اشغطای سنگلاخش با تیغ افکند انگشت
آرزوهای گره در دست تمنا تو نیست
سهل باشد عشق اگر جا در کف مردار داد
عاقبت زد بر زمین چون نقش پا ما بیگناه
منکر از کس نیست هنر صائب که از راه هنر

دارد از روشندلی آئینه جا بر روی دست
آینه دارد چرخ چون ساغر او بر روی دست
جمله را دارد دل امید ما بر روی دست
مور را بخشید سلیمان نیز جا بر روی دست
داشتم آنرا که عمری چون دعا بر روی دست
میکند از دوش شه را شهباز ما بر روی دست

جوهر شمشیر غیرت پیچ و تاب از جا گرفت
بحر در هیچ موسم نیست بی جوش نشاط
خواب ما صد پرده از دولت بود بیدارتر
میکند روز قیامت کوتهی گر کردگار
شور حق آورد صائب آسمانها را بوجد

موج این دریای ساکن اضطراب از جا گرفت
گریه شادی کند ابری که آب از جا گرفت
خواب را در خواب بیند آنکه خواب از جا گرفت
درد و داغ عشق را خواهد حساب از جا گرفت
بحر لنگر دار هستی انقلاب از جا گرفت

مردم هموار را از خاک بر باید گرفت
آه کز کودک مزاجیهای شاهان زمان
در کمان از تیر فکر خانه آرای خطا شکست
چشم مست و لعل میگون از کجا ناز مست

رشته‌های گره را در گهر باید گرفت
انتقام ایام طفلی از سر باید گرفت
کار و بار این جهان مختصر باید گرفت
از خمار آلودگان گاهی خبر باید گرفت

بی جگر خوردن نگردد قطع راه عشق
توشهٔ این راه از لخت جگر باید گرفت

دل رمیدهٔ ما را صدای پا شکست
ز آبگینهٔ ما نقش آشنا شکست

بهوی سوختگان مغز ما شود پیدا
اگرچه هیچ چو شرر خوابگاه ما شکست

چه شد که باد مخالف ندارد این دریا
که هر نفس زدنی از حباب ما شکست

چنان شدست ز سودا فراغ ما ضعیف
که داغ بر سر چو غنچه‌ام آسیا شکست

شکست تکلیف زبان سؤال را پر و بال
وگرنه کاسهٔ دریوزه را [illegible]

همان بدست کسالت چشم ما صبا
اگرچه هیچ چو فلاخن غذای ما سنگست

باده هرجا انجمن معنی روشن بست
ساغر و مینای ما کلک و دوات[illegible] بست

تا قیامت خونبهای ما از آن وحشی غزال
آنکه دست افکنده خون ما بر آن گردن بست

خانهٔ خلوت نشین زد بر گنه ما را دلیر
شرمگینان از نگهبان دیده روزن بست

شکر از آستین گردید هنگام سفر
تا یکی خواهی کشیدن پای در دامن بست

نیست جز ملک ضیا دارالامانی جا کرا
چند صاحب دور خواهی بود از آن مامن بست

توبه نتوان کرد از می تا شراب ناب هست
از تیمم دست باید شست هر جا آب هست

صحبت اشراق را تیغ زبان در کار نیست
شمع رخ خاموش باید کرد تا مهتاب هست

نیست ممکن از عبادت گرم گردد سینه‌ای روزی بی‌غم دل عالم چو که در بحر وجود نیست ممکن نفس صاحب بکام دل گذشت	زاهد افسرده تا در گوشه محراب هست بی کشاکش طعمه از بهشت در طلب است هر کرا در سر هوای کوه و بیابان هست
با این نشاط که دل بهر تیغ یار گذاشت جواب بخت جلال مرا چه خواهد گفت بکند و بوسه گران سنگدل طلب کردم ز نیش قدرت کارش تمام صورت بست اگرفت روزن خورشید را بدود چراغ وفی بوعده ناکرده بند چیست	کدام تشنه لب خود چو بیار گذاشت ستمگری که ترا دست در نگار گذاشت حقوق خدمت صد ساله بر کنار گذاشت مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت سیه دلی که ترا خال بر عذار گذاشت همانکه دیده ما را در انتظار گذاشت
دل بدست آن نگار شوخ و شنگ افتاده است پیچها کام از دهان تو خطی دارم طمع جامه در نیل مصیبت زن که آن چشم کبود جبهه وا کرده زنهار ز تهی دستان مجو	طفل بازیگوش را آتش بچنگ افتاده است وقت شد فخر داغ عاشقی بسیار تنگ چون بلای آسمان فیروزه رنگ افتاده است سفره دارد از بغل دستی که سنگ

در ته یک پیرهن محشور باشد با پلنگ
هر که را صاحب ز قسمت خلق تنگ

[illegible]

حاصل دولت دنیا همه غفلت بوده است
پردهٔ خواب سرابردهٔ دولت بوده است

این زمان تیغ تغافل همه مخصوص منست
ورنه زین پیشتر این آب به نوبت بوده است

تا کشیدم ز جهان دست فتادم به بهشت
دست کوتاه کلید در جنت بوده است

داغ در دشت جنون از غزالان دارند
وسعت عیش باندازهٔ وحشت بوده است

دل آگاه مرا ساخت مکدر ز صفا
شادی و عیش باندازهٔ غفلت بوده است

کباب شد دلم از جوش این شراب کجا
شکست در جگرم شیشهٔ این گلاب کجا

هزار جان عوض بوسه رشته تاوان
ستاندی و نشماری یکی حساب کجا

روی بتخانه آئینه نشد طلب هر دم
کناره از دل روشن کنی حجاب کجا

درین خرابه که در بار میکند سیلاب
بگوشهٔ دل ویرانم این شتاب کجا

ز بسکه حسن تو سر تا بپا گلو سوز است
نیافتیم که دل خونچکان کباب کجا

فتاده دم بشمار رو تو از سیاه دلی
بقدر جوشش نمی‌افتی از حساب کجا

ز جوشش فکر تو صاف جهان بو حد آمد
سیاهی کلک تو ز شراب

درین جهان که سر انجام خانه بر دار است
عمارتی که بجای خود است خود سیار است

دل تو تا کی خامی ز آز زر و دار
چو عنکبوت ترا کار ریسمان بار است

درین محیط که جای نفس کشیدن نیست
نفس کشیدن ما چون حباب سربار است

در مقامی که تو خورشید جمال باید بود
بلفظ نازک صائب معانی رنگین

در گلستان شده‌ام بلبل بلند پروازیست
شراب تلخ در شیشه‌های شیشه آرائیست

گریه مستانه از خمار چشم است
شوخ چشمان از تو میگیرند تعلیم نگاه
گرچه شهباز نظر بسته است از شرم و حیا
از سیاهی لشکر شاهان نمی دارد گریز
فرش نیم غمزه تا روز تاریک مرا
نه همین سر رشته دارد گردش چشمت مرا
گرچه هست از دور گردان صائب بی اعتبار

آه غزالی از سر دنباله دار چشم
گردن آهو بلند از انتظار چشم است
هر کجا باشد نظر بازی شکار چشم است
ورنه چشم آهوان کی در شمار چشم
هر که بیند بی سخن داند که کار چشم است
چیست صف مژگان دو عالم بیقرار از چشم
مستی دنباله دارش از خمار چشم

باحجاب جسم خاکی جان روشن دشمن است
بر تو تیغ از تن پرستی شد ره باریک مرگ
ما درین ظلمت سرا از دل سیاهی مانده ایم
در نگیرد صحبت آئینه و زنگی بهم
آفتاب از اوج عزت مینهد رو در زوال
آه گرم در خم افلاک دارد روز و شب

مغز چون گردید کامل پوست بر تن دشمن است
رشته فربه چشم سوزن دشمن است
ورنه هر آئینه روشن بگلخن دشمن است
آسمان نیلگون با جان روشن دشمن است
ساده لوحست آنکه با اقبال دشمن است
هر که صائب با دو دست افتد بگردن دشمن است

[illegible]

پیان شوق به تیغ زبان همین نیست | محیط را گذر از ناودان همین نیست

چنین که قافله عمر می‌رود بشتاب | خبر گرفتش ازین کاروان همین نیست

زنام نیک اثر جاودانه بگذار | ترا که زندگی جاودان همین نیست

بزهد خشک بمعراج قرب نتوان رفت | نردبان بعرش آسمان همین نیست

نعیم گرسنگی در میان نعمتها | چه نعمتست که سیری ازان همین نیست

بزیر چرخ اقامت ز زرستان مطلب | شنو نگردن تیر از کمان همین نیست

بعشق کوش که با شهر خنده صبا | گذشتن از سر کون و مکان همین نیست

بر عالم ز دل خون شده ما گرمست | مجلس عیش بیک شیشه صهبا گرمست

که گذشتست ازین بادیه دیگر کار تو | می‌جهد نبض ره و سینه صحرا گرمست

گرد باد شب نظر جلوه فانوس کند | بسکه از ناله جرس دامن صحرا گرمست

ریگ از موج سراب رود نهار اشک | بسکه مجنون جگر از نقش کف پا گرمست

گل ز شبنم نتوانست عرق کردن خشک | بسکه در کوی تو بازار تماشا گرمست

گرچه شد هر سر موی تو چو کافور سفید | از تب حرص ترا باز سر و پا گرمست

فیض ما چون نفس صبح بود عالمگیر | همچو خورشید شد عالمی از ما گرمست

ازین موجست اگر گرمی صحبت احباب
جگر سوختگان از نفس ما گرمست

روزگار ما بغفلت از تن آسانی گذشت / عمر ما چون چشم قربانی بحیرانی گذشت

ساحل مقصود داند موجهٔ شمشیر را / کشتی هر کس ازین دریای طوفانی گذشت

سنبل فردوس شد در خوابگاه نیستی / آنچه از ایام ما در پریشانی گذشت

نوبهار زندگی چون غنچه نشکفته ام / جمله در زندان تنگ از پاکدامانی گذشت

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا / مدت بیداریم در خواب ظلمانی گذشت

از شکرخنده ات آتش بجان افتاده است / این چه شورست که در عالم جان افتاده است

نیست در جادهٔ عشق تو کوتاهی / پلهٔ ناز تو بسیار گران افتاده است

فیض خورشید جهانتاب ز بس عام شده است / ذره از هستی ناقص بگمان افتاده است

بالب تشنه ز کوثر به تغافل گذرد / هر که را آتش روی تو بجان افتاده است

نیست ممکن که چکیدن نرود از یادش / عرق از بسکه برویت نگران افتاده است

غفلت پیریم از عهد جوانی بیش است / خواب ایام بهارم بخزان افتاده است

طاق ابروی تو در حلقهٔ آهو چشمان / سست عهدست ولی سخت کمان افتاده است

از لبش جای سخن عقد گهر میریزد / هر که صائب چو صدف پاک دهان افتاده است

کوته اندیشی که گل در خوابگاه یار ریخت / یوسف گل پیرهن را در گریبان خار ریخت

از خط سبز ار کند ساقی هش جانشین / وقت رحمش زهر خود را غافل این مار ریخت

مستی و دیوانگی و بیخودی را جمع کرد | جمله را در کاسهٔ چشم او یکبار ریخت

خودنمائی نیست کار گلعذاران ورنه حسن | مشت خونی میتوانستم بپای دار ریخت

بسکه گشتم مضطرب از لطف بی اندازه‌اش | تا طلب بردن تمام این عرق بر شار

عاشقان هم بر بساط ناز خوبان می‌کنند | بسکه ناز از جلوهٔ آئینه خوش رفتار

حاصلی بود از دل صائب که دریا بود و بس | جای طوطی در پس آئینه‌ام زنگار ریخت

آفت دولت بنای زمان معلوم نیست | لقمهٔ چرب از شاد فربه استخوان معلوم نیست

طفل داند دایه را خوب و بهشت و خویش نیست | از شکستن زال جهان را نقصان معلوم نیست

تا ز خود بیرون نیاید خویش را نتوان شناخت | عیب پنهان تیر کج در آغوش کمان معلوم نیست

در رگ کان تا بود یاقوت خون مرده است | در خموشی جوهر تیغ زبان معلوم

مشکلست از جستجو آزاد کردن پای خویش | از سبکباری درای این کاروان معلوم نیست

در غریبی می‌نماید فکر صائب خویش را | نکهت گل تا بود در گلستان معلوم نیست

از سر این خاکدان چون گرد می‌باید گذشت | تا نگردی فرد باطل فرد می‌باید گذشت

پیش دستی کن به سربازی روان بر از چمن | از دم سرد خسان چون زر می‌باید

گرم کن همچو مردان در زمان زندگی | چون ازین سنگانه آخر سرد می‌باید گذشت

شمع مرگ فرصت است به سر داد نمکن | غیر را از جان مرا از درد می‌باید گذشت

عالم از گرد علایق پرده دار مطلب است
زود صائب زین ره پرگرد میباید گذشت

شور در دل فکند لعل خموشی که تراست
خواب را تلخ کند چشمهٔ نوشی که تراست

از لطافت سخنی چند که در دل داری
میتوان خواند ز لبهای خموشی که تراست

خواب را شوخی چشم تو ز آهو گیرد
چکند بادهٔ گلرنگ به هوشی که تراست

سبزهٔ تربتش از آب گهر سبز شود
هر که چشم آب دهد از در گوشی که تراست

چه بهشتی است که ایمان بگرو میگیرد
از حریفان نکند باده فروشی که تراست

طرف دعوی صائب مشو ای تنگ قبا
که دو هفته است همین جوش و خروشی که تراست

در غریبی دلم از یاد وطن خالی نیست
غنچه هر جا بود از فکر چمن خالی نیست

روح در جسم هم از شوق نیارد آرام
در گهر آب هم از قطره زدن خالی نیست

چین بر زلف همان حلقهٔ بیرون درم
گرچه یکمویم از آن عهد شکن خالی نیست

چشم بد را بلب خشک ز خود دور کنم
ورنه از خون جگر ساغر من خالی نیست

در سراپای تو هر گوشه که آید بنظر
از شکر خنده چو آن کنج دهن خالی نیست

حسن بی‌رنگ بهر کس ننماید خود را
ورنه در فصل خزان نیز چمن خالی نیست

خوش نشستیست چو ساقی نبود شیشه و جام
از گل و سبزه و چه حاصل که چمن خالی نیست

لانهٔ طور تجلیست دل صائب
هرگز از داغ جنون کاسهٔ سر خالی نیست

[illegible]

درگذر زین خاکدان گرد سیاهی بیش نیست
بر شکن افلاک را طرف کلاهی بیش نیست

تشنهٔ چشم جهاده است آئینهٔ سکندری
ورنه آب زندگانی دل سیاهی بیش نیست

ره نوردان طریق کعبهٔ مقصود را
سایهٔ دیوار مژگان خوابگاهی بیش نیست

طی نمیگردد بشبگیر حیات جاودان
گرچه زلفت اونطا هر کوچه راهی بیش نیست

چون قلم هر چند دست از ماست بر لوح وجود
حاصل ما از تردد آهی بیش نیست

با هزاران چشم روشن چرخ نشناسد مرا
بهرهٔ مجمر ز عنبر دود آهی بیش نیست

حاصل پرواز ما چون چشم این چرخ خسیس
با همه روشن روانی برگ کاهی

میرسد پیکان زهرآلودهٔ آهم گاه گاه
روزن ما گرچه از خوبان نگاهی بیش نیست

هر که عبرت حاصل از اوضاع دنیا کرد و رفت
یوسف خود را درین بازار پیدا کرد و رفت

تودهٔ خاکستر گردون مقام عیش نیست
همچو صبح آئینه را باید مصفا کرد و رفت

در قفس برگ اقامت ساختن بیحاصلیست
شهپر پرواز میباید مهیا کرد و رفت

در جهان رنگ و بو ماندن نه از روشندلیست
یک نظر شبنم گلستان را تماشا کرد و رفت

در محیط آفرینش از حبابی کم مباش
گر نظر وا کردنی دل را بدریا کرد و رفت

در شکست آرزو زنهار کوتاهی مکن
تا توانی خار و خس در چشم دنیا کرد و رفت

فقر گنج سر بمهر حق جهان ویرانه است
احتیاج خود نمیباید هویدا کرد و رفت

روزگار آن بیشکر و خوشش که مانند شرار
روزنی زین خانهٔ تاریک پیدا کرد و رفت

هر که چون موج سراب آمد بدین وحشت سرا … صائب از طول امل طومارش اگر دور رفت

عکس رو در دل سودازده شمع شبهاست … همزبانی که سحر است همین یار شبهاست

در سیه‌خانهٔ لیلی نبود مجنون را … با خیال تو حضوری که مرا در شبهاست

بهر دیوانهٔ من نعل در آتش دارد … هر کجا کودک شوخی که درین مکتبهاست

کار زلف تو گره در گره افتد خوش باش … چه عجب زهر فنا در گره عقربهاست

میکشد غیرت صائب همه دود ملامت … هر که چون اهل خرابات ز خوش‌مشربهاست

در دلم هر گاه زلف آن پری شبگیر کند … از سر دریای چشمم موجه عنبر کند

بر سر مجنون اگر گردند مرغان آشیان … مرغ نتوانند ز سوز دل مرا از سر

خشک مغزی لازم زندان گردد و بس … میشود دیوانه‌تر دودی که در مجمر

گوهر سیراب در گنجینهٔ اقبال نیست … با دهان خشک ازین عمان نه اسکندر

گفتم از حال دل پرخون کنم حرفی رقم … تا قلم برداشتم یک نیزه خون از سر

خوشه دادن در عوض خرمن گرفتن سهل نیست … قیمت شمعی خوش که پیش قتال از سر

آرزو چون سوخت در دل حرص را عاجز کند … مور رهیها نتواند ز خاکستر

سنگینی بعد از گسستن نیست بر خاطر گران … از خدا خواهد گره چون رشته از گوهر

نیست صائب هیچ گردی بر دل روشن مرا … گرچه عمری خوی گرفتم زیر خاکستر

[illegible]

چندین جمال هست نهان در جلال دوست
خوشتر ز گوشوار بود گوشمال دوست

بر سنگ زن که آینه زنگار خورده است
آیینه‌ای که آب نشد از شمال دوست

اوج وصال درخور پرواز ما نبود
بی بال و پر شدیم به امید بال دوست

معنی ربوده است فراشتر ز لفظ
پروای دوست نیست مرا از خیال دوست

گردد ز خستگی و تری شاخ منجنیق
عالیست ور نه فیض نسیم وصال دوست

هر ذره نوای انا الشمس می‌زند
در خانه‌ام ز روزنی نیز زوال دوست

ظرف حباب درخور بحر محیط نیست
صائب هراست امید وصال دوست

تا ختن دلشده را دست ز گردن برداشت
جوهر تیغ تو چو سلسله شیون برداشت

شد ز دلبستگی از اشک و داغم برداشت
خار خشکی که مرا دست ز دامن برداشت

حاصلی داشت اگر مزرع بی‌حاصل من
دانه بود که مور از سر خرمن برداشت

شد مسیحا به تجرد ز علایق آزاد
چکند رشته به آن تیغ که سوزن برداشت

گرد در گوهر شهوار صدف را صائب
هر که عبرت ز جهان از دل روشن برداشت

خاطر از سبحه و زنار مگر دست رسیده است
ریسمان‌ها ز پی نقطه مگر رسیده است

در خرابات مغان آب حیات است سبیل
خشکی زهد مرا سکندر رسیده است

شبنم از سعی به سر چشمهٔ خورشید رسید
قطرهٔ ماست که زندانی گوهر شده است

از هستی نقش بند است بستان آرزو در محیطی که فلک کشتی طوفانی اوست	ساحلی را که ز دریا کف پا تر شده است نیست غم صاحب اگر دامن تر شده
روزگار زندگی نقش بر آبی بیش نیست شادی عالم نظر با محنت بسیار او پیش چشم هر که از غفلت نیاورده آب باد نخوت در کلاه سرفرازان جهان جلوه برقیست صاحب روزگار خوش دلی	موج را قیمت ز دریا پیچ و تابی بیش نیست خنده برق نمایان از سحابی بیش نیست جلوه جسم جهان موج سرابی بیش نیست چیست هوا یک لحظه افزون در حبابی بیش نیست امتداد زندگی مد شهابی بیش نیست
شیطان دلیر بر تو ز حال خراب گشت چشم سفید کرده خود را ز غمزه دار از کوشش تو مرد و ارشش کار ما آب از عقیق و رنگ ز یاقوت میبرد راه سستی بریده شود راه دور عشق	دزد است آینه پرده کلیمش ز خواب بست کان تو شعلی که مسطبی در نقاب بست پای بخواب رفته ما در رکاب بست آن شوخ دیده که حریف شراب زنجیر پای سعی تو صاحب شتاب بست
آزاده حسن ز خط بی نهایت است بیدار از نسیم قیامت نمیشود	خط بر چراغ حسن تو دست حمایت است در هر دلی که ناله نی بی سر است

[illegible]

[illegible]

ذرات را بوجد در آورد آفتاب
یک زنده دل تمام جهان را کفایت است

غلطان شود که هر چو صدف دلپذیر نیست
از تشنگان چرخ چه جای شکایت نیست

صائب ز خصم سفله شکایت ز عقل نیست
ورنه ز چرخ شکوه حرفی نهایت نیست

چشم شبنم محرم رخسار گلفام تو نیست
بوسه در رنگینی لبهای می‌آشام تو نیست

نیست در صلب پشیمانی که عذر غنچش
چینی من نارسی کوشش از حسرت نام تو نیست

بوسهٔ شیرین دهان ناز اگر همچو قند
کرده‌ام لب چشن شیرینی خود دشنام تو نیست

بوی یوسف میکند بیت الحزن را گلستان
هیچکس را شکوه از گردون در ایام تو نیست

غیر هر گرد آهم کفر تو دستم کو نیست
هیچ فرد باطلی بی مد انعام تو نیست

یوسفی در بیع دارد دهر تهی دستی ز تو
هیچ کافر ناامید از رحمت عام تو نیست

صائب از همت بلند اگر تو خود درا نیست
ورنه صید لاغر او در خور دام تو نیست

ظلم فریادی از ضعیفان نیست
ناله برق در نیستان نیست

ناله عجز پیش سنگدلان
بانگ اسلام و کافرستان نیست

نپذیرد در هیچکس احسان
هر که از بند کی گریزان نیست

قفس هر سواد شهر بود
بال خرزه بیابان نیست

رشته عمر بند آرایان
بدرازی مد احسان نیست

جبهه در حق بهدوری که روی / بد انعام خوب در یاد نیست
از حیا حسن جاودان ماند / عرق شرم آب حیوان نیست
گل بیحیا ازین چمن صائب / در گریبان غنچه خندان نیست

آنچه میدانند ماتم تن پرستان سور ماست / دار نخل دیگران و راست منصور ما
آتش ما را بجا گستر نفس مشکلست / داغهای چشم تر آب از سینه پرنور ما
زین نمک گر شورش عالم ز زخم ما رسید / خنده صبح قیامت مرهم کافور ما
با عیان صبح از پیمان جشن شاخ نرگس کرده ایم / کاسه دریوزه ما دیده مخمور ماست
موسی ما صائب از سیر و سفر آسوده است / گر دل سنگین خود آماده کوه طور ما

نوبهار خطان غنچه دهن در بهشت / دل مجمره روح فزا سیر چمن در بهشت
آنقدر راه که نگاهست ز مژگان در بهشت / از غزالان دل رم کرده حرم در بهشت
ادب ز رهنما شوق حرم اشک ره است / در سبک سیری اگر خضر رهرو در بهشت
از دم تیغ بصد زخم نگرداند روی / هر که راهیست چو قلم راه سخن در بهشت
حلقه ماتمش از طوق گریبان باشد / هر سری را که غم خاک شدن در بهشت
قطره برهم نزند در دل شبهای دراز / شانه را که سر زلف سخن در بهشت
گر نگشاید توان رشته گرداب گره / صائب از جوش سخنان خانه حرم در بهشت

[illegible]

پیش صاحب‌نظران درد و دوا هر دو یکیست
چشم بیمار و لب روح‌فزا هر دو یکیست

صورت حال جهان گر بد و گر نیک بود
پیش آیینهٔ خوش‌مشرب ما هر دو

پشت و رو آینه را مانع یکتایی نیست
کفر و دین در نظر وحدت ما هر دو

گل رعنا نبود عالم یکرنگی را
باده و خون بمذاق عرفا هر دو یکیست

در کمانخانه ز نخچیر ترا زور گرد
غمزهٔ شوخ تو و تیر قضا هر دو یکیست

هر قدر خط تو افزود و در حیرت افزود
سبزهٔ خط تو و مهرگیا هر دو یکیست

خواهش نام کم از خواهش نان صائب نیست
که صدای کرم و بانگ گدا هر دو یکیست

شب که مجلس روشنی از طلعت جانانه داشت
شمع پیش چشم دست از شهپر پروانه داشت

تا شدم عاقل بچشم من جهان تاریک شد
بود از داغ جنون گر روزنی این خانه داشت

شکر ظرفی مانع شور جنون ما نشد
باده ما جوشش خم در سینه پیمانه داشت

صرف تن گردید اوقات شریف دل تمام
کعبه دامن بر میان در خدمت بتخانه داشت

هر کرا از حلقه زهاد دیدم ده تر
دام مکر از سبحه پنهان در میان دانه داشت

پیش پیر از گرد از رندی صائب هرا
وقت آن کس خوش که غمخواری درین میخانه داشت

خاکسار پشتبان ویرانهٔ ما را بس است
بی‌سرانجامی جهان خانهٔ ما را بس است

لشکر بیگانه این ملک را در کار نیست
آمد و رفت نفس ویرانهٔ ما را بس است

ابر اگر چه بر تو خشک از عرق ما بگذرد
نقش و سیماب نشوند گرمی جوشش را
کنج در ویرانه چون صائب جمع سازد جوشش را

آب روی خود چو گوهر دانه ما را بس است
بیقراری بشکن تنخانه ما را بس است
از دو عالم گوشه ویرانه ما را بس است

نامه از قاصد دل مغرور ما بگرفته است
سرکشی از ترکتاز عشق بر ما تهمت است
با دل روشن زمین و آسمان آئینه است
میرسد آخر بجایی گریه خونین ما
روز ما را گر سیه کردند این مه طلعتان
هر چه هر کس یافته است از داغ عشق یافته است
آه را در سینه سوزان چه آرام است

غیرت با بوی یوسف از صبا بگرفته است
گرد ما رفت از دکان هر گرد هوا
صورتی دارد جهان تا دل جلا بگرفته است
حسن با حق راه کسی تا در جهان بگرفته است
دارد عشق راه کسی از دست ما بگرفته است
دل عبث دامان آن زلف دوتا بگرفته است
دود از آتش انجمن صائب هوا بگرفته است

محو دیدارم و دیدار نمیدانم چیست
شبنمی نیست درین باغ بجز حیرت
دهنی تلخ نکردم ز شکایت هر گز
خط شناسان نتوانند بمضمون پرداخت
در دجانکاه جز آن نیست که با چندین درد

بیدل و دشمن و دلدار نمیدانم چیست
که تماشای گل از خار نمیدانم چیست
باعث رنجش دلدار نمیدانم چیست
هیچ مضمون خط یار نمیدانم چیست
آرزوی دل بیمار نمیدانم چیست

[illegible]

خانه‌ی هستیم از خواب گران در بسته است — چشم باز و دل بیدار نمی‌دانیم چیست

بهره از صنعت خود نیست چو صلاح مرا — بالش عنبرسره دار نمی‌دانم چیست

جای رحمست به بیحاصلی خود صایب — همه تن چشم و دیدار نمی‌دانم چیست

لاله جز داغ در صحرای امکان نیست — سنبل این باغ جز خواب پریشان نیست

دانه‌ی خود در آب رو چو گوهر تازه دار — گر مروت نم بچشم از احسان نیست

فرع امید را در عهد این بی‌حاصلان — جز تبسمهای خشک امید باران نیست

پا بدامن کش که در درگاه این بی‌حاصلان — مد احسانی بغیر از چوب دربان نیست

از گذشت داغ شد بیکسان عشق را — دستگیری غیر صبح پاکدامان نیست

این جواب آنکه فرموده است عبدالله عشق — جان جز معشوق بودن سهل و آسان نیست

همین نجابت ذاتست آنچه محترم است — بزرگیی که بود عارضی کم از ورم است

رخ تو ز خط مشکین رقم خط دارد — سیاه زود شود صفحه که خوش‌رقم است

ز رطلهای گرانست پشت چرخ کوژ — ز محتسب کند اندیشه شیشه تنک هر که کم است

هر آنکه از سیهی می‌کند سفیدی فرق — دلش دو نیم درین روزگار چون قلم است

دلیل ایمنی ملک نیستی صایب — همین بس است که روی وجود در عدم است

کاسه سر زخطر از مغز پر جوش من است | عالمی زین باده سر جوش بدهوش من است

شعله ادراک [illegible] آتش طور [illegible] اگر دشد | سالها شد تا نهان در زیر سرپوش من است

موجه [illegible] لعل و اروان سینه ندارد [illegible] | ورنه آن بحر گران لنگر در آغوش من است

میکند از ناف آهو [illegible] | گر فلک بردارد این باری که بردوش من است

لاف [illegible] | ورنه از گرداب [illegible] حلقه در گوش من است

دشمن آتش [illegible] | تیغ خوابیده از لبهای خاموش من است

با خیال خود زلذت قناعت کرده ام | اعتبار [illegible] جهان خواب فراموش من است

پشت پا بر کوه [illegible] مخمور | تا سبوی باده گلرنگ بر دوش من است

میشود در حالت مستی حواسم جمع تر | موجه دریای می شیرازه هوش من است

سیر [illegible] | گر رود بر آسمان آن مه در آغوش من است

صائب از طبع روان آب حیات عالمم | تیره بختیهای خضر از سیل خاموش من است

افسر سر گرمی مهر از سر دوری جام او | خرده انجم سپند روی آتش فام او

صبح محشر [illegible] جلوه او میکشند | چشم خورشید قیامت [illegible] بام او

روی در بیت الحرام عشق دارد [illegible] | پرنیان [illegible] صادق جامه احرام او

مردم باریک بین در وصل هجران میکشند | مرغ زیرک [illegible] شاخ گل نشیند دام او

ابر سیرابی که بر خارا [illegible] گوهر نثار | [illegible] ندامت ترکرد [illegible] عام

از بس به سر گذشته گرداب و رقص کرد باد … نمیتوان دانست رو بجانب آرام اوست
خون شد به دیده چشم صائب ز زهر چشم او … شور دریای محیط از نهنگی‌ها دام اوست

دل را ز ما به حسن ادا میتوان گرفت … ز زندگی توجه دل نمیتوان گرفت
در کشوری که حکم به بخت بود روان … از خاک فیض آب بقا میتوان گرفت
قانع شوی به عزت اگر همچو عاقلان … از روزگار سفله جهان میتوان گرفت
چون سایه بسکه دولت دنیاست هیچ و پوچ … با هستی استخوان ز هما میتوان گرفت
صائب تلاش کن که روی از حیات گیر … ورنه عنان عمر کجا میتوان گرفت

ما را کلاه فقر به افسر برابر است … سد رمق به ملک سکندر برابر است
تلخی نمی‌رسد به قناعت رسیدگان … در کام مور خار به شکر برابر است
میزان عدل میل به یکسو نمیکند … اینجا عیار سنگ به گوهر برابر است
چندان خموشی که مرا در دهن زدند … آوازه اش به طبل سکندر برابر است
پیش کسی که سلطنت فقر یافته است … جمعیت حواس به لشکر برابر است
دستی که از فراق تو بر دل نهاده‌ایم … در قطع راه شوق به شهپر برابر است
با بادبان کشتی شدست پای ما … پای به خواب رفته به لنگر برابر است
صائب به چشم هر که ز دریادلان شدست … گنجینه کلیم به عنبر برابر است

خط مشکین دل لبهای لعل یار را شکست

گرچه از خط عنبر دریا نهی غوطه زد

شوخی چشم غزالان پای خواب آلوده شکست

سخت رویی جنگ دارد با محبت ورنه حسن

شیشه کی سنگ از خار پیراهن وداغ ماه را

جمع تا گردیم خود را نو بهاران زد قسمت شلود

از هجوم داغ صائب ماند هم در جگر

دیده از چین نمک بست و نمکدان را شکست

میتوان زان لب خمار آب حیوان زد شکست

چشم او تا بر میان داد آن مرکان را شکست

میتوان استم درین باغ و بستان را شکست

حسن او از بسکه بر هم ماه تابان را شکست

در لباس غنچه پیداست داغ لاله را شکست

جوش گل بال و پر مرغ گلستان را شکست

زمین ز جلوه قربانیان گلستان است

بخصم گل زدن از دست چون نمی آید

شکستن کمر کوه قاف چندان نیست

دل امید که در میان خلق بود

ببند در رخ از رو اگر مردی

چگونه فکر قامت کند درین میدان

تسلی دل اتمام جامه چسبان

بر زخم صراحی که عید قربان است

وگرنه ابله ام تشنه مغیلان است

بمور هر که مدارا کند سلیمان است

سفینه که عنانش بدست طوفان است

وگرنه بستن سد سکندر آسان است

سری که در خم فرمان همت چوگان است

علاج رعشه دریا بدست مرجان است

مراست خاتم اقبال از جهان صائب

که مور خط طرف حرف با سلیمان است

[illegible]

تا دور تو دو دست نفس جان روانه است — بر باد پای عمر نفس تازیانه است

آوازهٔ رحیل گرو خوابهاست شیخ — پای بخواب رفتهٔ ما را فسانه است

گشتیم پرور غم دنیا و آخرت — پشت کمان خمیده ز فکر دو خانه است

حیرت از آن نمید تا نفس کشم — هیچ ره طوطی که در آیینه خانه است

دل میبرد چنین چنین دلربای حسن — این صید پیشه را که دو دام دانه است

روشندلان ز هر دو جهان بی نیاز — خورشید را ز چهرهٔ زرین خزانه است

تسلیم میکنند ستم ظلم را دسته — خرم زمانه ساز فزون از زمانه است

زین سرکشان که گردن دعوی کشیده اند — از هر که عشق گرد برآرد نشانه است

صایب ز کوی عشق کجا پی نمیبرویم — چون کعبه قبله گاه جهان آستانه است

غم از دل میبرد آید چو صباح عید رخسارت — نماز عید واجب میکنند خلق دیدارت

تو با آن قامت رعنا بهر گلشن که بخرامی — خیابان میکشد چون سرو قد از شوق رفتارت

نگردد در تماشای تو چون نظارگی حیران — که میدارد عرق را از چکیدن باز رخسارت

کباب تر بآتش کز جگر خندان هر گرمی چسبد — که می چسبد ز خون گرمی به لبها لعل خونخوارت

شود در طل گران نظارگی را نقش پای تو — ز بس مستانه چون موج شراب افتاده رفتارت

سرافرازی ترا چون شاخ گل میرسد از خوبان — که گل سامان بال و پر دهد از شوق دستارت

سخن خونها خورد تا زان لب نازک برون آید — ز خط خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت

غبار آلوده گرد کسادی میشود سرو روان	اگر یوسف به این سامان حسن آید به بازارت
ز گلزار تو مرغ جان صائب چشم آن دارد	که داغ سینه گردد لولی گل را خریدارت

خاکساری از بزرگان زمان زیبنده است	با زمین افتادگی از آسمان زیبنده است
از شکستن میفزاید رتبه طرف کلاه	سر به پیش افکندن از سرکشان زیبنده است
مغز اگر نرمی کند چندان ندارد تازگی	چرب نرمی بیشتر از استخوان زیبنده است
در خزان سهل است با نظارگی حسن سلوک	تازه رویی در بهار از باغبان زیبنده است
طاعت از پیران رعونت از جوانان خوشنماست	راستی از تیر چون خم در کمان زیبنده است
میشود ساحل ز جزر و مد دریا قدردان	بخل و احسان هر دو از پیر مغان زیبنده است
کوهسار از خنده کبک از جا نرفت	بردباری از بزرگان جهان زیبنده است
آنقدرها گر سخن باشد بلندی خوشنماست	کوتهی در دعوی از تیغ زبان زیبنده است
صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوشنماست	غنچه را مهر خموشی بر دهان زیبنده است

عشق را دار الفتی چون دل دیوانه نیست	گنج را بر دل غباری از صحبت ویرانه نیست
میزند نقش فریبی تازه دیگر بر آب	گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست
غفلت از همت ستانه پیر مغان	چه سبو دستی که زیر سر درین میخانه نیست
بیشعوران در جهان شد از فراموشان جا کن	صورت دیوار هم در خانه هم در خانه

نیست صائب را خبر از افسانهٔ عشق مجاز ... دیده بالغ نظر بر ابجد طفلانه نیست

نیست چشمی کز فروغ روی او پرآب نیست ... نعل در سرچشمهٔ خورشید عالمتاب نیست

لعل سیرابش مگر بر تشنگان رحمی کند ... ورنه در چاه زنخدان آنقدرها آب نیست

زهد بی کیفیت این زاهدان خشک را ... هیچ برهانی به از خمیازهٔ محراب نیست

تنگ چشمی جام باشد در جهان آب و گل ... بحر هم بیگانه از دریوزهٔ گرداب نیست

میکنم کسب هوا در عین طوفان چون حباب ... خانه بر دوشان مشرب را غم سیلاب نیست

مهر خاموشی حصاری شد ز کج بحثان مرا ... ماهی لب بسته را اندیشه از قلاب نیست

از خس و خار غرض گر پاک باشد سینه‌ها ... هیچ باغ دلگشا چون دیدن احباب نیست

با تن آسانی سخن صائب نمی آید بدست ... صید معنی را کمندی به ز پیچ و تاب نیست

تا زلف او به باد صبا آشنا شده است ... از دست دل عنان صبوری رها شده است

صبح امید بر در دل حلقه میزند ... گویا دهان او به شکرخنده وا شده است

سیلاب پا به دامن حیرت کشیده است ... در وادیی که شوق هم آغوش ما شده است

چون ماه در دو هفته شود کار او تمام ... از بار درد قامت هر کس دوتا شده است

چون گردباد تا نفسی راست کرده ام ... از گرد بال چرخ چشم توتیا شده است

دلهای عقده‌ها ز سر خود گرفته اند ... تا از کمند زلف تو صائب رها شده است

ز باده حالت افسرده را نمیتوان داشت
حریف داد به پیمانه نمیتوان داشت

فروغ حسن درین انجمن نمیماند
ز بیقراری پروانه نمیتوان داشت

خراب حالی ما در جهان عشق بس است
که زور سیل ز ویرانه نمیتوان داشت

زبان شکوه بود حاصل برومندی
ز خوشه سبحه هر دانه نمیتوان داشت

اگر تو چشم توانی ز هر دو عالم بست
ره برون شد ازین خانه نمیتوان داشت

تمام شد سخن و حرف زلف او برجاست
درازی شب افسانه نمیتوان داشت

قماش حسن گلوسوز شمع را صائب
ز جانفشانی پروانه نمیتوان داشت

در وطن جوهر سخن خوارست
در نگین نام رو به دیوارست

برندارد کسی که بار از دل
دیدنش بر دل جهان بارست

بیکس از داغ غم نمیباشد
غم عالم به قدر غمخوارست

دل عاشق کجا و کعبه و دیر
کودک شوخ خانه بیزارست

هر بلندی که آتشش زیر است
پیش صاحب‌بصیرتان دارست

پاس خود را ز کلفت آزاد
شبنم شرم چشم بیدارست

مور شکر نمیکشد صائب
خاک بر فرق آن شکرزارست

دل رمیده ما از نظاره در بهشت است
ز شوخی آتش ما در شراره در بهشت است

نظاره تابع میل دل است در معنی　　ز دل اگرچه نگاه هر نظاره در پشت است

نمیشود ز نظر چشم شوخ او غایب　　بهر طرف که روم آن ستاره در پشت است

بنجی کسار اگر پیش میرود در عشق　　کل پیاده رسد و سواره در پشت است

نمیرسد چو بزلف دست حرص صبا　　چه سود زینکه دل از گوشواره در پشت است

نصیب اهل دل از چرخ سنگدل سنگ است　　که رزق نخل برومند از ثمر سنگ است

درای قافله ام نیست جز صدای شکست　　که شیشه بارم و این راه سربسر سنگ است

همان بخنده چو کبک کوهسار پرشور است　　چو کبک دانه روزی مرا اگر سنگ است

جنون ز زمزمه مست شود سبک پرواز　　فلاخنم که مرا توشه سفر سنگ است

حصار عافیت جان ماست غفلت ما　　که آهنیست ز نشتر رگی که در سنگ است

ز جوش سینه ما آسمان بخود لرزد　　که زور باده بمینای بیجگر سنگ است

ز روی سخت چو آهن توان بکام رسید　　که خرده در گره محکم شرار در سنگ است

ز کار سخت گره وا شود به آسانی　　کلید باغ ز چوب است اگرچه در سنگ است

ز خود برآ دل آسوده صائبا خواهی　　که چشم بسته بود تا شرار در سنگ است

پرده شرم و حیا را باده ناب آتش است　　بر گل کاغذ هوای عالم آب آتش است

آسمان از عشق آورده است در وجد و سماع　　آسیای شعله جواله را آب آتش است

زیر دستان نمیشند از ظلمت غفلت ملول	خانه کعبه است دود از آنکه محراب آتش است
کار آتش میکند در سوختن سرمای سخت	گشت ما را سر دهای احباب آتش است
ظلمت غفلت همو گیرد چو دل روشن شود	نور پیدا را برای پرده خواب آتش است
در دل عاشق تماشا جای شوان گرفت	آرزوها چون سپند و جان بیتاب آتش است
آتشین جان چون سمند رشو که دیوان حرا	سطرها دود دلست و برق خواب آتش است
بسکه صائب شد ز خشکی مستعد سوختن	مغز ما سودا ز نور مهتاب آتش است

بسکه از زهر شکایت لب دل افگار نیست	دل مرا غنچه بسته در جیب و نقل انگار است
عشرت فصل بهاران خنده واری بیش نیست	وقت نخل خوش که پیش از غنچه بستن بار است
شد ز پیوند تن افسرده دل آتشیان نگار	وای جامی که نان خویش برد لیوار است
موم گردد سنگ خارا در کف چون کوهکن	روی گرم کار فرسا هر کرا در کار است
رشته پیوند یار از ابریشم کار است	تا بر آمد از چمن گل در میان زنار است
هر که شد در حلقه سرکشان چون نقطه فرد	از سر غیرت کمر در خدمتش در کار است
هر که صائب گوشه چشمی ز خواب افروده است	بی تأمل در رو دولت پیدا است

هر که مستست درین میکده هشیار تر است	هر که از بیخبرانست خبر دار تر است
لحی از ما شوان برد به آتش بیرون	از کمان ناوک ما خانه کمند زرتر است

[illegible]

تیره بختی شب امید بود عاشق را
ابر هر چند سیاه است گهربارتر است

بار بردار ز دلها که درین راه دراز
آن رسد زود به منزل که گرانبارتر است

خط شبرنگ شد آن خال سیه را پر و بال
راهزن در شب تاریک جگردارتر است

مکن از تنگی ره شکوه که ره پیما را
میکند سینه به هموار ره چو هموارتر است

عجز در چشم نشود هوش چو ارزه خوان
بیش می‌ترسیم از آن چشم که بیمارتر است

عشرت روی زمین در گره دلتنگیست
از دهنها دهن تنگ شکربارتر است

نفس سرکش نشد از توبه ملایم صائب
خار هر چند شود خشک دل‌آزارتر است

زاهد ز سبحه در پی تسخیر بوده است
خاکش خمیرمایهٔ تزویر بوده است

شد رشته حیات ز پی سبک عنان
موی سفید شهپر این تیر بوده است

یکدل گشاده از نفس گرم من نشد
این باغ پر ز غنچهٔ تصویر بوده است

حیرت علاقهٔ دو جهان از من برید
دست ز کار رفته شمشیر بوده است

دیوانه شو که عشرت طفلانه جهان
در کوچه سلامت زنجیر بوده است

داند کجا چه میرود از ترکتاز عشق
در راه سیل هر که زمین گیر بوده است

صائب به یک پیاله طلا گشت قد خم
آب و هوای میکده اکسیر بوده است

روی کار دیگران و پشت کار خویش یکیست
روز و شب در دیده شب زنده دار خویش یکیست

سنگ راه نگردد شخص راه طلب
کوه و صحرا پیش سیل همت او را بشکست

خنده کبک و صدای تیشهای دلخراش
در دل آسوده کوه وقار را بشکست

نیست چون گل جوش من موقوف جوش نوبهار
خون منصورم خنده آن ولو بهار را بشکست

گرچه در ظاهر عنان اختیار رم داده اند
حیرتی دارم که جبر و اختیار را بشکست

جوش گل غافل نمیسازد مرا از گلعذار
گر شود عالم نگارستان نگار را بشکست

نیست هر سخت از دل صد پاره ام اجالی
بسکه شیشم و زر کامل عیار را بشکست

میبرم چون چشم خوبان دل بجهالت که
خواب و بیداری و مستی و خمار را بشکست

من که چون گوهر ز آب خویش دریا شدم
ساحل خشک و محیط بیکنار را بشکست

قائل صائب از جا بر نمیدارد قدم
خار و گل را آهستگی در رهگذار را بشکست

تا نگر گوشوار آن سیمبر افتاده است
پیچ و تاب رشته در جان گهر افتاده است

رشته سر در گم جانبازان آورده است
دیده هر کس بر آن موی کمر افتاده است

گرچه پیش افتاده در ظاهر ولی در رفقاست
راه پیمایی که پیش از راهبر افتاده است

پرده خوابش کند در چشم کار باد با آن
هر که بر ساحل از دریا نظر افتاده است

میکشم چون سد محکم خجلت از بیحاصلی
هر که پیش از شاخه ام بر ثمر افتاده است

همچنان عاشق زرم گرچه از موی سفید
در رگ جان عشه چون شمع سحر افتاده

گرچه باشد در ضمیر خاک صائب سرکشش
از قناعت مور در تنگ شکر افتاده

[illegible]

[illegible]

تا عرق آمد بر آن رخسار جان‌پرور نشست
در بهشت از جوش دعوی چشمهٔ کوثر نشست

حلقه بیرون در شد آن دل چون سنگ را
پیچ و تاب هر که در فولاد چون جوهر نشست

شبنم ما را کسی از قرب گل مانع نبود
از ادب چون حلقه چشم ما برون در نشست

بود از خاتم برون ملک سلیمان تنگ‌تر
در دل چون شیشه‌ام چون آن پری پیکر نشست

خانه دربسته دل را مانع از گلگشت نشد
در صدف گرد یتیمی بر رخ گوهر نشست

پا به دامن کش که چون پروانه هر کس بی‌طلب
رفت در محفل به تقریبی بجا کمتر نشست

نیست صائب محفل آتش‌زبانان جای حرف
هر که بال و پر گشود اینجا بجا کمتر نشست

چشم تو عجب نیست اگر مست و خراب است
گر روی عرقناک تو در عالم آب است

مژگان تو از کج‌قلمی دست ندارد
هر چند ز خط حسن تو در پای حساب است

در دور خط آن لعل لب از ساده‌دلی‌ها
دیوانهٔ ما را چه غم از روز حساب است

هر خاک‌نهادی که خموش نشست در این بزم
چون کوزهٔ لب‌بسته پر از بادهٔ ناب است

نشمرده نفس بر نزند از جگر صبح
هر روز به بیداردلان روز حساب است

چشمی که چو مژگان نکند هر دو جهان را
در هر نظرش زیر و زبر پردهٔ خواب است

صائب مطلب روی دل از کس که در این عهد
روئی که نگردد ز کسی روی کتاب است

آب خضر و می شبانه یکیست
مستی و عمر جاودانه یکیست

بر دل ماست چشم خوبان زار | صد نگه را ز نشانه یکیست
در مقامی که غور باید کرد | قطره و بحر بیکرانه یکیست
کثرت خلق عین توحید است | خوشه چندین هزار و دانه یکیست
پله دین و کفه هنر زان | دو نماید ولی زبانه یکیست
دو جهان سنگ راه سالک نیست | نسبت تیر با دو خانه یکیست
خنده در چشم آب گردانند | ماتم و سور این زمانه یکیست
پیش مرغ شکسته پر صیاد | قفس و باغ و آشیانه یکیست

گرچه نی زرد و ضعیف و لاغر و بی دست و پاست | چون عصای موسوی در خوردن غم اژدهاست
چون رگ ابر بهاران فیض بسیار از وست | ناودان کعبهٔ دل کوچه دار الشفاست
صور اسرافیل باشد مرده دل را ناله اش | چهرهٔ زرین او آهن دلان را کیمیاست
یوسفی از چاه می آرد برون در هر نفس | خاک را یوسف خیز کنعان را چنین جای کجاست
چتر بر سر دارد از بال پر زاد نفس | چون سلیمان تخت او را پایه بر دوش هواست
آستین همت و چاه یوسف زرین تن است | نغمه‌های دلفریبش روح‌بخش و جانفزاست
در کمند دل شکارش نیست چون کوتهی | با غنی نغمه‌های او به گوش آشناست
دست زرین کرم را نیست در دلهای سنگ | این ید طولی که او را در گشاد عقده‌هاست
گرچه سر تا پای او یک مصرع برجسته است | هر سه بندی از و ترجیع بند ناله‌هاست

نیست در هر دل که گوهر غم نمی بخشد دراو
کشتی می راست در طوفان غمهم بادبان او
هست در هر پرده آن جادو نفس را جلوه ای
ترجمان ناز معشوق و نیاز عاشقست
در حریم میکشان مستانه میگوید سخن
هرچه هرکس را بود در دل مصور میکند
بینوایی لازم بی برگی فتاده است و او
بسته دروا کردن دل در میان داده جا کمر
میکند سیر مقامات و نمی جنبد زجا
خانه زرین او در دیده کوتاه بین
چون نباید تنهر بانی نامه سربسته ایست
شکست بر هر دل که بندد میکند در خاک و خون
در شکست لشکر غم تیر روی ترکش است
عاشق ناکام از دلدار دور افتاده ایست
با تهی دستی نهد انگشت بر چشم قبول
نالهایش گریه مستانه را سنگ دیده است
پیکر زرینش از داغ و درش بی شمار

چو صدا در کوهسارش پی سپر نشنود نمات
در بیابان طلب سرگشتگان را رهنماست
صاحبان چشم را شمعیست و کور را عصاست
بادبان نیز بان باهر زبانی آشناست
چون باهل حق رسد گویای اسرار احد است
انجنین لفاش آتش دست در عالم کجاست
با وجود آنکه بی برگست دایم با نواست
بندهای دلکش او بر نمی گواست
کوچه گردی میکند پیوسته و دایم بجاست
نی نماید خشک آماده است آتش زرساست
همنفس چون نیست در هر ناله آتش طوفانهاست
با وجود بی رواجی حد نکش سیحطاست
در گشاد عقده حاجت سرانگشت سخاست
آه سرد و چهره زردش بر نمی گواست
هر دل بی برگ را اگر وی تمنای نواست
رنگ زردش بر تهیدستی دل اکه با
محضر درد جگرسوز و غم بی انتهاست

غیر ذکر رمکه از چشم بنیالد مدام — در میان دردمندان دیده نالان کرا

هست بادی حیرت چو بیمارش متصل — همچو آب زندگی زان نغمهاش حالی فزا

کوه را می‌آرد از فریاد در رقص الجمل — دعوی تمکین نمودن پیش او یارا کرا

نالهای دلخراشش چون عصای موسوی — از نهاد سنگ خارا چشمه رحمت گشا

نالهای پر خم و پیچش ازین وحشت سرا — میبرد دل را اسیر الکان از راه زرا

میکند از در سر از لبهای مطرب تاج لعل — چون نفس زان بر دل عشاق فرمانش روا

این غزل صائب هم از فیض مولانای روم — از زبان خامه شکر فشان بنحو است خوا

نه ز خط حلقه بر اطراف زنخ بسته شد — که نظر تا بتماشای تو پیوسته شد

از غبار خط شبرنگ دلارزده میانش — که به روی تو زمین ناله کمر بسته شد

ختم شد بر تو از آن حسن که از روز ازل — خوبی از هر که جدا شد بتو پیوسته شد

خواهش از چنگل شهباز زبان بنده رست — شوخ چشمی که شکار دل دشنه شد

بر غزالان سکین بیابان جستن — از غبار دل چو خانه در بسته شد

داد وحشت بود سر بخاموش تسلسل — گردش چرخ ز همواری ام آهسته شد

هیچکس مشکل ما را نتوانست گشود — تا بنام که طلسم دل ما بسته شد

تا مغز سخن اوست ده هزار صائب — پوست بر سکر شکر از پسته شد

[illegible]

زهره در ساغر چرا از شیر ماه و انجمست
چرخ معذور است در فشردن دلهای خلق
کار نادان میشود مشکلتر از تدبیر خویش
خرد مشمر حسن عجم را هر چند باشد اندکی
از صفای سینه مستور است صائب داغ من

آسمان پر کواکب شیشه پر کرده است
نخل ماتم تازه رو از آب چشم خود است
ازانکه محکم شود خاری که در زیر دست است
گر بهشت آواره آدم از برای گندمست
پرتو خورشید تابان پرده دار انجمست

از پیچ و تاب جسم روان را ملال نیست
روشندلان ز مرگ مسیحا نمی‌کشند
از پاشکستگان چراغ غفلت تیرگی
اهل کمال را به اظهار خامشیست
صائب هزار رتبه ز خامی رفته تر

در ساز نغمه را خبر از گوشمال نیست
خورشید را ملاحظه از زوال نیست
در هر سری که عقل بود پایمال نیست
منت پذیر ماه تمام از هلال نیست
در وادیی که نقش قدم پایمال نیست

بیم و امید در دل اهل جهان پرست
دندان ما ز خوردن نعمت تمام ریخت
از چشم کور قطره اشک است بی شمار
نان خسان ز خشکی منت سرشته است
با خامشان بود در و دیوار هم سخن

هر جا که رنگ و بوست بهار و خزان پرست
ما از همان ز شکوه روزی دهان پرست
گر ذره است خرده ای از آسمان پرست
زان لقمه الحذر که در او استخوان پرست
چون سینه بان شوی همه جا همزبان پرست

از فیض عشق روی زمین گوش تا بگوش	از گفتگوی صائب آتش زبان پر است

زان قد ناز آفرین در هر دلی اندیشه ایست	این نهال شوخ را در هر زمینی ریشه ایست
از نسیم ویرانیم بگذر که از زنبور کی	پای دیوار دل ما هر رگ کاهی تیشه ایست
در خراباتی که ما دریاکشان میکشیم	تشنه آخر زمان انجام از ته شیشه ایست
من که چون شیر از کمینگاه قضا غافل نیم	سینه ام از تیر باران حوادث بیشه ایست
عشق صائب ز خط عاشقان در پرده ماند	میکند کارش ترقی هر که اهل پیشه ایست

از عزیزان دیده پوشیده حق روشنست	بوی پیراهن کلید خانه چشم منست
عرض مطلب لعل تو را نیست معراج قبول	ورنه جای مصرع رنگین بیاض گردنست
دیده بارنست از نظاره دنیا حجاب	دیدن این خواب موقوف نظر بستنست
از شب تخم سیاهم صبح امیدی نزاد	حرف خواب آلودگانست اینکه شب آبستنست
میشوند از چرب نرمی دوست صاحب دشمنان	بر چراغ از نسیم صبحگاهی روغنست

چرخ را خون شفق در دل ز استغنای او	رنگ زرد آفتاب از آتش سودای او
از علم غافل نگردد لشکری در کارزار	تشنه روی زمین را چشم بر بالای او
آنکه کوه صبر ما را سر بصحرا داده است	کوه طور از وحشیان دامن صحرای او

[illegible]

آرزو در دل نگه در چشم سوزد خلق را
از حیا نوری که در آیینه سیمای اوست

هست دیوان قیامت را اگر بسم الله
پیش ارباب بصیرت قامت رعنای اوست

آنکه ما را تشنه لب داده چون موج سراب
در لباس شب روان آب خضر جوی اوست

عشق بیهمالست گردد جمع صائب با خرد
هر سری کز عقل خالی شد پر از سودای اوست

نجهای آرمیده ز هر دم رساتر است
آبی که ایستاده تر آنجا روانتر است

دست از ستم مدار که در روز بازخواست
از شمع کشته شعله ما تیزپاتر است

خود را سبک مکن که بمیزان اعتبار
هر کس سبک شود نظرها گرانتر است

حیرت مرا ز همسفران پیشتر فکند
پای بخواب رفته درین ره روانتر است

غافل ز حق مباش که صد پرده در حضور
از خواب ناز چشم تو ظالم گرانتر است

وحشت مرا ز سنگ ملامت حصار شد
بی آفت است هر که بلند آشیانتر است

در کارخانه که ندانند قدر کار
از کار هر که دست کشد کاردانتر است

صائب بهوش باش که در سنگلاخ دهر
هر کس عنان کشیده رود خوش عنانتر است

یار راه شکوه ام از چین ابرو بسته است
پیش این سیلاب آتش را به یک مو بسته است

میزند بسیار راه دین و دل جمعی رهزنان
پرده گر شرم آن عیار بر رو بسته است

نیست لیلی غافل از احوال دورافتادگان
گرد مجنون حلقه‌ها از چشم آهو بسته است

بوسه‌ها بر دست خود داده است معمار ازل
تا به اقبال بلندان طاق ابرو بسته است

پلهٔ تن نیست جای لنگر جان عزیز
دل عبث بر صحبت یوسف ترازو بسته است

وقت تصویر دهان یار نقاش ازل
از میان نازک او خامه مو بسته است

صائب از اندیشه ملک سلیمان فارغ است
هر که دل در چین زلف آن پری‌رو بسته است

ز خم طلوع سهیل شراب نزدیک است
ز کوه سر زدن آفتاب نزدیک است

به هر چه دست زنی می‌توان خمار شکست
زمین میکده تا آب نزدیک است

ز عید روزه شود بسته گر در جنت
خوشم که میکده را فتح باب نزدیک است

دلا کناره کن از قرب آتشین رویان
که خام‌سوز شود چون کباب نزدیک است

پیاله‌ای که دل صد پاره است می‌گردد
گل شکفته به وصل گلاب نزدیک است

بلند پایگی آسمان ز پستی است
بنای همت ما این که آب نزدیک است

ز هیچ دل نبود دور حسن عالمگیر
کجا نه همه کس آفتاب نزدیک است

فکنده است ترا دور منزل آرایی
وگرنه گنج به ملک خراب نزدیک است

دلی به عالم صورت بسته‌ام صائب
به وا شدن گره این حباب نزدیک است

سرچشمه نشاط دل پاک گوهر است
تا دل شکفته است سخن تازه و تر است

حقا که هست دختر رز نمک‌شناس
در پیش حق‌شناس به از شیر مادر است

زنده دل گر به روی خود سبب گردیده است
نیست از کوتاهی [illegible] تعب گردیده است
رزق ما بی‌دست و پا از مطلب [illegible] گردیده است
[illegible] سرمه [illegible] غزال [illegible]
[illegible] خیال [illegible] چشم [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] گردیده است
[illegible] خال [illegible] گردیده است
[illegible] سوید گردیده است
خال او تا در دل [illegible]
[illegible] احوال ما [illegible] گردیده است
[illegible] سودا گردیده است

شکست دل چو از غم ایام شد سبک   سر چون گران شود ز می لعل افسرست

ماه تمام کاه شود بدر و گه هلال   دوری که در رتبه اول بود دور آخرست

باشد بخنجر غم می گلرنگ تشنه تر   شاهین اگرچه تشنه بخون کبوترست

جمعی چو پای بر زنبود فارغ از حساب   دیوانه را چکار بدیوان محشرست

در بحر بی سبکی نگیرد قرار موج   هر ناز او بمقصد ناز دیگرست

صائب بجا ز درگه صاحبقران رود   دولت درین سرا و گشایش درین درست

با ما بکیست هرکه زهر دم جدا ترست   درمان ماست هرکه بدرد آشناترست

زاهد بشادی عنب ز بدامان او رسید   دست نگار رفته بمطلب رساترست

چشم بد از تو دور که در پرده بوی تو   صد پیرهن بنکهت یوسف رساترست

عاشق بپای خفته تواند کجا گریخت   گر خواب صبح چشم تو هر دم زپاترست

باجی نمیدهند بهم شیوه های تو   از صلح رنجش تو محبت فزاترست

این صیدگاه کیست که داغ پلنگ او   از چشم آهوان حرم دلرباترست

از دل جدا ز جور خود ای سنگدل دریغ   کاین شیشه شکسته بسنگ آشناترست

جای ترحمست بدلهای دردمند   کز راه عاشقان شب زلفت رساترست

دایم بجای دانه دل خویش میخورد   مرغی که در ریاض جهان خوشنواترست

صائب درین زمانه بیگانه آشنا   بیگانگی ز خلق بدل آشناترست

این کوه غمم که در دل دیوانه همینست
سنگ ملامت ابجد طفلانه همینست

پیوسته هست در دلم گریه گره
سیلاب پا شکسته ویرانه همینست

باشند ز زخم تیغ زبان فتح باب حرز
هر خنده ز دل دهنیانه همینست

نعلم بود در آتش دیگر وگرنه شمع
یک مصرع از سفینهٔ پروانه همینست

از داغ همینست بر دل خزنگ کلفتی
این جعد خال چهرهٔ ویرانه همینست

گنجی گرفته از قفس و دام خار غم
بال و پر شکسته پرخانه همینست

تا ترک آشنایی عالم گرفته ام
عالم تمام معنی بیگانه همینست

دور و دراز شد سفر ز حرف لوح
خوابیده راه عشق ز افسانه همینست

در زیر چرخ دل چه پر و بال واکند
تنگ این صدف بگوهر یکدانه همینست

خم گوهر از محیط یک قطره قانعم
در دل شود چو گریه گره دانه همینست

دشتی که طی کند نفس برق و باد را
میدان نی سواری طفلانه همینست

صائب رهی که قطع نگردد بعمرها
یک گام پیش همت مردانه همینست

خم چو گردد قد افراخته نپذیرد رفت
پل این آب چو شد ساخته نپذیرد رفت

راه باریک عدم راه گرانباران نیست
هر چه داری همه انداخته نپذیرد رفت

آنچه در کار بود ساختنش خود بسیار است
گو مشو کار جهان ساخته نپذیرد رفت

نفس طی نشود در عرصهٔ عدم
این ره دور نفس باخته نپذیرد رفت

سپر راهرو از رهزنان عشق است
این ره پر خس و خاشاک شود رفته به آه
تا نگرش همه مقصود مصور گردد
خوش کرشمه که قمار از همه عالم بردی
این همه شعر و شعرهای دگر صائب است

تیغ جان باز ز نیام آخته می‌باید رفت
علم آه برافراخته می‌باید رفت
دل چو آیینه پرداخته می‌باید رفت
دست آخر همه را باخته می‌باید رفت
باز هستی ز خود انداخته می‌باید رفت

داد بدست هر که دهی دستگیر گشت
گر دست و پای بعصایی گرفته‌ام
از نقد و جنس آنچه ترا هست در بساط
از دیدن تو تازه شود چشم عاشقان
تقصیر ساده لوحی آیینه در دست است
با دوستان نشین که شود توتیای چشم
دست نهار کوهکن از کار میبرد
تا هست چوب دزد رگ گردن
صائب بتاب خضر تسلی نمیشود

از زهر دانه‌ای که گرفت نی عنبرست
در تکیه‌گاه خلد بدو گستر پشت است
بر هر چه پشت پای زنی دستگیر است
از شور عشق اگر نمکی در خمیر است
نقشی گر از بساط جهان دلپذیر است
از دشمنان غباری اگر در ضمیر است
بتخانه‌ها که در دل صورت پذیر است
هر خاری از قلم و احد تیر است
جایی که تشنه سخن دلپذیر است

تر دل خوش شرب تا خانه تنگ است
بر گوهر شهوار صدف کام نهنگ است

در چشم تو از خوش نگهی بود این شکستگی زانو — در دیده سودا ز مژگان داغ حسرت شکست

از سنگدلانی که در این شهر و دیارند — هر کوچه چه بد بویند قاشهٔ قربت شکست

هر حلقهٔ چشمی که در او مردمی نیست — در دیده صاحب‌نظران داغ پلنگ شکست

صحرای عدم ساده از این پست و بلند است — در ملک وجود است اگر صلح و جنگ شکست

با گوشه‌نشینان با دوست باش که صوفی — چه پا بنهد از حلقه برون سر حد تنگ شکست

صایب گل آن است که هموار نشکستی — در راه سلوک تو اگر خاری و سنگ شکست

خشک شد کشت امیدم ز حسابی کجا — آب را گر پا بگل رفته است یاری کجا

تا یک جولان برارد دود از جان حرام — در میان شهسواران رخ جولانی کجا

شد ز خشکی دود پیچان سفال تشنه ام — آب اگر سنگین دل افتاده است بارانی

آب چون نبود تیمم میتوان کردن بخاک — نیست گر لعل تو شایان خط ریحانی

ز انتظار قطرهٔ باران لب خشک صدف — شد پر از تبخال یا رب ابر نیسانی

چند لرزد شمع بر خود ز بیداد صبا — نیستم گر قابل فانوس دامانی کجا

در دو داغ عشق از دل روی گردان گشته است — این صف برگشته را برگشته مژگانی

از شب و روز تکرر دل آسوده گردیده — روی آتشناک و لعل شکرافشانی

شد ز بی‌عقلی سیه عالم بچشم داغ من — تا شبو را زد دم از صاحب نمکدانی کجا

[illegible]

بهشتی نتوان رفت که رضوانی هست
نیست زنجیر سر زلف تو پیدا گر گر
سنگ راه سود از ده طفلان شده اند
عرق شرم مرا فرصت نظاره نداد
خنده چو بسته ز خونین جگران امید رد
نیست ممکن که نفس راست کند در دل تنگ
بعزیزی برسد از پله خواری بدو کام
در خزان هم گلشن از بار تیز ز صبا

نه نهم پای من در آن خانه که دربانی هست
دایم این سلسله را سلسله جنبانی هست
ورنه مجنون هم آخر اسیر بیابانی هست
دیده خون میخورد آنجا که نگهبانی هست
ورنه در پوست فراهم لب خندانی هست
صدفی را که بکف گوهر غلطانی هست
یوسفی را که بطالع چه و زندانی هست
هر بیاضی که در او مرغ خوش الحانی هست

بفکر چاره نیست دل جگر گداختن را
مدان ز عشق جگر سوز حسن را غافل
توان بخانه چه خانه ای ز گنج شد معمور
به آه گرم دل سخت نرم گرداند
صفای سینه دل درین جهان موقوف
تو از رعونت خود نیستی ز خلق آزار

علاج درد جو هر دان بدرد ساختن است
که شمع پیش پر پروانه در گداختن است
ترا اعدار چو طفلان بخانه ساختن است
ز سنگ خاره تبدیر شیشه ساختن است
بنقش نیک و بد و خوب و زشت ساختن است
هدف نشانه ناوک ز قد فراختن است

فغان که نرم نشد جان سخت ما صائب
بتوئی که در سنگ در گداختن است

[illegible]

چراغ صبح و دم مستعار هر دو یکیست — بقای خضر و دم جان‌شرار هر دو یکیست

ز لطف و قهر تو بینا ام و نابینا ام — بچار ز رشک خزان و بهار هر دو یکیست

فسرده‌دلی که درست شد عالم کم — جوان و پیر درین روزگار هر دو یکیست

چنان گزیده بنیادی بدگهر شده‌ام — که پیش دیده‌ام حریر گنج و مار هر دو یکیست

مکن ببد گهران هر دمی که آتش را — چه گل بجیب فشانی چه خار هر دو یکیست

چه لازمست شب و روز خون دل خوردن — چو سنگ و لعل درین روزگار هر دو یکیست

توان بزنده‌دلی شد ز هر دو کام تمام — وگرنه سینه و لوح مزار هر دو یکیست

اگر دو بین ز دو رنگی گذشته صائب — شب جدایی و روز شمار هر دو یکیست

در جوش لاله و گل دیوانه را عروسیست — چیست تا به کرم گرد این دانه را عروسیست

ز سینهای گرم هنگامه جهان گرم — تا هست باده در جوش میخانه را عروسیست

رطل گران بود سنگ از دست تازه رویان — هر جا که کودکان‌اند دیوانه را عروسیست

هنگامه محبت افسرده‌ای ندارد — از فیض عشق هر شب پروانه را عروسیست

نگذاشت شور مجنون یک طفل در دبستان — در خانه عروسی صد خانه را عروسیست

با طل رقیب باطل صائب شگفته گردد — در گوش خوابناکان افسانه را عروسیست

سوخت شبها مرا این بیوفا وقتست وقت — گر شبی خواهی شدن مهمان ما وقتست وقت

میرود خط سیاهش ساز جا بران فتح دهان — بوسه گر می‌کنی در کار ما وقت است وقت

تا نپوشیده است چشم از زنخدان یعقوب ما — گر ز کنعان خواهی آمد ای صبا وقت است وقت

زان هلال خط که زنگ از دل خویش صیقل می‌برد — عیدی ای آئینه‌فام را اگر حلوا وقت است وقت

در چنین وقتی که ما از خویش بیرون رفته‌ایم — گر درآیی از در صلح و صفا وقت است وقت

سوزن پیداست پا بر رشته را گم کرده است — جذبه گر داری ای آهن‌ربا وقت است وقت

جان به لب در فکر داغ بر کمر پیچیده است — گر حلالی خواهی از بیمار ما وقت است وقت

گر حقوق آشنایی را رعایت می‌کنی — عمر چندانی نیست ای آشنا وقت است وقت

از تو چشم همتی دارند از خود رفتگان — گر بکل پابست نرخش است از حنا وقت است وقت

پیش از این بیند عالم را سیه در چشم ما — خویش را از زیر پا بردار ای مه‌لقا وقت است وقت

دست ما از سر رشته امید تا کوته شده است — گر به دستم می‌دهی زلف دوتا وقت است وقت

بر سر بالین بیماران درد انتظار — گر رسانی خویش را ای نارسا وقت است وقت

گشت چشم استخوان ما سفید از انتظار — می‌گشایی گر پر و بال ای هما وقت است وقت

دست داغ کبر و پای رفتنش زین در نماند — رحم کن بر صائب بی‌دست و پا وقت است وقت

تا فشاندم دست بر دنیا جهان آمد به دست — از شکست توبه‌ام رطل گران آمد به دست

تا چشم در سینه گرم آن بهشتی روی را — در دل دوزخ بهشت جاودان آمد

چشم پوشیدن ز دنیا چشم دل را باز کرد — دولت بیدار ازین خواب گران آمد

داغ را لفظش به دستم در سیه‌مستی فتاد
سالها گردن کشیدم چون به دست افتاد طرار
صحبت یاران یکرنگست دل را آبرو
سایه بال هما بر استخوان حرص شد
قامت خم عذر ایام جوانی را نخواست
همچو لال از گفتگوی طاقت اهل جهان
زین جهان آب و گل را هم به دل صایب رفت
ما که از ما نزاع از تهمت ناپاک رفت
نیست گر آب حیا در چشم گردون گوشش
گل به گلچین دست داد و بلبل از غیرت سوخت
گر کمند وحدت در عالم اسباب دست
مصرع برجسته بیت تنگ است از تحسین خلق
پاس اوقات شریف از در کشودن نغمه
نیست صایب کم ز آب زندگانی گر

رفته بود از کار دستم چون عنان آمد به دست
تا هر تیری از آن ابرو کمان آمد به دست
برگ عیشش خزان در ایام خزان آمد به دست
در کهن سالی چرا بخت جوان آمد به دست
رفت تیر از شست بیرون چون کمان آمد به دست
تا زبان بستم هزار چندین زبان آمد به دست
یوسف آشفته هر از این کاروان آمد به دست
نجر را از پنجه خونین جان پاک رفت
شکر لله تخم امیدی هر او در خاک رفت
عشق بی‌غیرت برآید حسن چون بی‌باک رفت
پیش سرباز آن نبض از حلقه فتراک رفت
از خس و خاشاک بال شعله آزاد رفت
کعبه حاجت روا در سینه آسمان رفت
دانه را حاجت به باران در زمین پاک نیست

نغمه را در دل عشاق اثر بسیار است
کوته افتاده ترا تار نفس ای غواص

پنجهان سوخته را نیم شرر بسیار است
ورنه در سینه این بحر گهر بسیار است

عمر کوتاه کند خنده شادی چون برق
هر دریش ربع صد قافله تفرقه است
بخوشی میگذرد روز و شب سنگدلان
دل مکن جمع ز همواری اسباب زمان
نتوان شست به سیلاب صدا کشودن صاف

چشم واکردن و بستن ز شرر بسیار است
زود میرود زن آزان خانه که در بسیار است
خنده کبک درین کوه و کمر بسیار است
سنگ خاموش درین راهگذر بسیار است
ورنه در گرتش چراه سحر بسیار است

دل ز خال لب منظور گرفتن ستم است
خون خود ماید و چشم تو نمودیم حلال
بقدح دست مکن پیش خم باده دراز
در چنین وقت که از دست تو میریزد آب
دزد را دار کند راست ترحم مکنید
زخم در کان نمک کهنه نگردد صاف

دانه را از دهن مور گرفتن ستم است
باده از هر دم صبح سبو گرفتن ستم است
تا بود چهره زمه نور گرفتن ستم است
دست بر آتش از دور گرفتن ستم است
که عصا را ز کف کور گرفتن ستم است
دل ازین عالم پرشور گرفتن ستم است

هر که از حمد تو خاموش نگردد دم ازو
خط بهمانه محیط است باسرار جهان
غافل از پاس نفس هر که نگردد چو صبح
نیست جز جبهه واکرده آب کرم

هر که در حلقه ذکر تو نبود خاتم ازو
هر که در عالم آب است همه عالم ازوست
روی خندان دم بخشش دل اینغم ازوست
گل باهر که گلستان جهان خرم ازوست

در کف خاک اگر رشته امیدی هست
آب شمشیر گوارا است اگر او سیراب قسمت
لب خشک بسر چشمه حیوان ندهیم
دست خالیست چو میزان ز دو سر قسمت ما
هوس ملک سلیمان کرهی بر باد است
چه عجب قامت اگر راست نسازد ز عصا

خار خاریست که در جان بنی آدم از دست
بد انجام بود در خشم اگر هم از دوست
کاین سفالیست که خضر در دل جام جم است
مایه از هر که بود سود دو عالم هم از دوست
قامت هر که خم از سجده شود خاتم از دوست
عشق دردیست که در پشت فلکها خم است

آسمان سفله بی برگ و نوایی پیش ماست
در محیط آفرینش چون حباب شوخ چشم
زر که آرام از جبینش رنگ زرد شرمنده است
می‌نماید گر بظاهر داغ دولت وسیع
گرچه پیوند علایق را گسستن مشکل است
بر نمی‌آید بحق باطل و گرنه چون کلیم
خواب بر مخمل شکر خواب ما گشته است تلخ
آنچه باید خواست از آزاد مردان همت است
مطلبی خوشتر که مطلب نیست ما را در جهان
هر که دارد جوهری نامش بخود افتاده است

آفتاب از روشنش شبنم گدایی پیش ماست
شغل ما سرشتگان کسب هوایی پیش ماست
پیش ما کامل عیاران کهربایی پیش ماست
دستگاه هستی سایه بال همایی پیش ماست
پیش ما و اگر دن بند قبایی پیش ماست
رایت ما و سپاه ما عصایی پیش ماست
گرچه در ویرانه ما بوریایی پیش ماست
سرو را در آستین دست دعایی پیش ماست
مدعای ما دل بی مدعایی پیش ماست
قسمت شمشیر آب آشنایی پیش ماست

[illegible]

گرچه بی‌پوشم جهانی را لباس مغفرت
از هجوم میوه پیداست شاخ خم می‌شود

پوششم چون کعبه در دنیا قبائی بیش نیست
حاصل از پیری بتر از قد دوتائی بیش نیست

در دل آن کس بود درد طلب در مرتبت
مرگ آزادمردان می‌شود بنیاد نوح
مردم آزاده دست از تن پرستی شسته‌اند
آتش و پنبه است با هم صحبت سنگین دلان
اهل همت راز گوهر آنچه باید حفظ کرد
نیست تسخیر دل ما کار آتش طلعتان
این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است

آب در گوهر ز استغنای بدنام است
از سبکروحی خس و خاشاک را الفت خلقت است
در کنار آب پای سرو دایم در گل است
با گرانجانان پنبه میزان گردون ما است
در محیط آفرینش آب روی ساحت است
این سپند شوخ در مجمر برون خجلت است
دل ز راه ذوق داند کاین که این منت است

سیل در بنیاد تقوی از بهار افتاده است
حال زخم من جدا از تیغ او داند که خوش است
از رخش هر حلقه زلفی دگر در آتش است
حرص پیر از جمع مال سازد گرم‌تر
در کف آیینه سیماب از طپیدن باز ماند
بی‌سخن می‌شود پیدا ز دل دیدنش گرد ملال

توبه را آتش بجان از لاله‌زار افتاده است
موجه گر گرد رحمت برکنار افتاده است
بسکه دام زلف او عاشق شکار افتاده است
آتشی گر دست خالی در چنار افتاده است
بیقراریهای ما از گشته‌تر افتاده است
بسکه با قوت لب او آمد افتاده است

هست امید زیستن از بام چرخ افتاده را
وای بر آن کس که از اوج اعتبار افتاده است

میتوان از هر دو عالم رشته الفت برید
دل دو نیم از دردا گر چون ذوالفقار افتاده است

خواب راحت میکند کار نمک در دیده ام
دانه بی حاصلم در شوره زار افتاده است

گوهر از گرد یتیمی ساحل آسایش میکند
ورنه آن دریای رحمت بیکنار افتاده است

هر که از من چین کمان بر دست کس روی قرض
این گشایش در گره جانم چه کار افتاده است

شوید از دل دعوی خون کشتگان خویش را
تیغ او از بسکه صاحب آبدار افتاده است

ملامت از دل بیباک ما فغان برداشت
ز بخت جای غم سنگ الامان برداشت

چو از دست تهی نیست چون صدف گله
نمیتوان بجهد مهر از دهان برداشت

نشد ز گرد یتیمی نصیب هیچ گهر
تمتعی که دل از خط دوستان برداشت

بتن علاقه نادان ز بیم رسوائیست
که تیر کج نشود دل از کمان برداشت

اگر کریم بزرگی کند بجای خود است
ز چرخ سفله بزرگی نمیتوان برداشت

ز گریه میکند و سیل خشم غضب را لود
چنین که شوق فرا دست از عنان برداشت

چرا خموش نباشد نوای ما صائب
که عشق بلبل ما را ز آشیان برداشت

از خط حلاوت لب جانان بگرد رفت
از جوش مور این شکرستان بگرد رفت

در بسته شد ز گرد بدیدن دکان عیش
تا پسته تر لب خندان بگرد رفت

[illegible]

شد ملک حسن پیوز برار غبار خط / دیوار خشک ماند و گلستان بگرد رفت

از بال و پرفشانی گستاخ طوطیان / لعل لب ترا شکرستان بگرد رفت

صد خضر را چگونه دهد داد قطره / از خط طراوت لب جانان بگرد رفت

صف در برابر صف محشر که میکشد / از خط سبز آن صف مژگان بگرد رفت

آخر ز خط مباش که دیدم بچشم خویش / کز بال مور ملک سلیمان بگرد رفت

از بوی گل هنوز دل از هوش میرود / هرچند آب و رنگ گلستان بگرد رفت

یاقوت آبدار تو آورد عاقبت / خطی بروی کار که ریحان بگرد رفت

بنشین که از خرام تو آب زندگی / چندین هزار سرو خرامان بگرد رفت

صبری که بود پشت امیدم از و بکوه / آخر ز نی سواری طفلان بگرد رفت

از بیقراری دل دیوانه خوی حشر / زنجیر توتیا شد و زندان بگرد رفت

مجنون ما ز بسکه بهر کوچه دوید / هموار گشت شهر و بیابان بگرد رفت

چون ابر از جبین هوا آب میچکد / از بسکه آب روی عزیزان بگرد رفت

از دست ضعف خود گذر کن که بارها / خواب گران ز جنبش مژگان بگرد رفت

صائب که پاک میکند از روی کف غبار / در قلزمی که گوهر غلطان بگرد رفت

از خسیسان منت احسان کشیدن مشکلست / تا ز ماه مصر از اخوان شنیدن مشکلست

از ته دیوار آسان است بیرون آمدن / داغ از دست گرانجانان کشیدن مشکلست

زان لب میگون چه حاصل چون امید بوسه نیست / ناز خشک از چشمهٔ حیوان کشیدن مشکل است

محرومی به دل دیدهٔ دوربین گران / در ته یک پیرهن هجران کشیدن مشکل است

از پریشانی دل از بیم گر بریزد گو بریز / منت شیرازه از احسان کشیدن مشکل است

دم برآوردن بود بی یاد حق بر دل گران / دلو خالی از چه کنعان کشیدن مشکل است

آب از آهن میتوان کردن به آسانی جدا / از دل خونگرم ما پیکان کشیدن مشکل است

میتوان از سنگ پیوند آب با آسانی برید / در جوانی از دهن دندان کشیدن مشکل است

میتوان چون غنچه صائب خون دل در پرده خورد / باده گلرنگ را پنهان کشیدن مشکل است

ای زلف تو شیرازهٔ دیوان قیامت / هم سلسله هم سلسله جنبان قیامت

چشم تو سیه خانهٔ صحرای تجلی / خال دهنت مهر نمکدان قیامت

خاموشی و گفتار دهان تو دهد یاد / از بستن و بگشاد در دکان قیامت

دامان قیامت بود از زلف پریشان / روی تو چراغ ته دامان قیامت

شد صبح قیامت ز لب لعل تو پرشور / میخوار است نمکدان چنین خوان قیامت

چون جلوه کنی از دو جهان گرد برآید / بسته است به دامان تو دامان قیامت

از راه خطرناک تو ای کعبهٔ امید / یک منزل کوتاه بیابان قیامت

رسوائی معشوق نه چیزیست که بخشند / عاشق نبرد شکوه به دیوان قیامت

صائب چه گشایی گره از طرهٔ دلدار / نگشود کسی فال ز دیوان قیامت

[illegible]

باده بی لعل لب دلبر کشیدن مشکل است　　تلخی از دریای بی گوهر کشیدن مشکل است

در حریم وصل پاس شرم نتوان داشتن　　در بهاران سر بزیر پر کشیدن مشکل است

هر نفس خطی نمیگردد ز خلف آسمان　　شیشه پر زهر را بر سر کشیدن مشکل است

عمر جاویدان نگردد جمع با بی‌قیدی　　آب خضر از جام اسکندر کشیدن

سر ز زیر بال کش صایب بفکر گلستان　　چون گلستان سر ز زیر پر کشیدن مشکل است

از سر خسرو جهان بخت دلیرانه کند　　آفرین باد به پروانه که مردانه کند

در شبستان جهان عمر گرانمایه ما　　هر چه در خواب نشد صرف فسانه

لرزه افتاد بشمع از اثر یکرنگی　　باد اگر شد بکشد بستر پروانه کند

سینه از تنگی نشد بحرف مجنون ز بهار　　که قلم بسته لب از نامه دیوانه کند

دل آزاد خود و گرد تعلق‌ها بیست　　بار ما سیل تهی دست ازین خانه کند

عقده نیست که آسان نگشد هموار　　رشته بی گره از سبحه صد دانه کند

شود آغوش لحد داغ ما در بیکسی　　که یتیمانه بسر برد و غریبانه کند

گرد کلفت همه جا هست بجز عالم آن　　خنک آن عمر که در گوشه میخانه کند

عقل آزاد و کل تقلید نیاید بیرون　　عشق اول قدم از کعبه و بتخانه کند

یکدم از خلوت اندیشه نیاید بیرون
عمر صایب همه در سیر پریخانه کند

دیده‌های سرمگین دیدن نمی‌داند که چیست
دست خواب‌آلود گلچیدن نمی‌داند که چیست

اهل غیرت را نمی‌باشد زبان عرض حال
نبض این بیمار جنبیدن نمی‌داند که چیست

هر که از می توبه در آغاز عمر خود نکرد
در جوانی پیر گردیدن نمی‌داند که چیست

آشکارا سینه بر تیغ شهادت می‌زند
زخم عاشق آب دزدیدن نمی‌داند که چیست

خامهٔ نقاش اگر گردد نسیم دلگشا
غنچهٔ تصویر خندیدن نمی‌داند که چیست

بسکه شد افسردگی از سردی ایام عام
موی آتش دیده پیچیدن نمی‌داند که چیست

درگذر زین عالم پرشور و شر صائب که تخم
در زمین شوره بالیدن نمی‌داند که چیست

تلخی عالم شراب خوشگوار ماست
درد و داغ ناامیدی لاله‌زار ماست

در گل و سنبل کند گر باغبان استادگی
خارخاری از گلستان یادگار ماست

گر ز خود ما نگیرد دست شیرین در نگار
تیشهٔ فرهاد انه ما دستیار ماست

گر ز خوی آتشین دوزخ نما شد کند
هشت آبی از جبین شرمسار ماست

می‌شود دست نوازش جهان خمیازه را
برگ تاکی از پی دفع خمار ماست

تیغها را کند می‌سازد سپر انداختن
مهر خاموشی ز آفتها حصار ماست

بید مجنونیم در بستانسرای روزگار
سر به پیش انداختن از شرم بار ماست

زشت‌رویان در شب آیینه‌ها روشن‌اند
حرف را بی پرده گفتن پرده‌دار ماست

از دل ما آشنایی بار غم گر برنداشت
اینکه دوش همت صائب زیر بار ماست

رشتهٔ عشق و هوس پیش بتان هر دو یکیست / خار و چشمک و قطرهٔ اشک فشان هر دو یکیست

پیش آنکس که عنان به بیابان داده است / خرده جان جز و ریگ روان هر دو یکیست

به نسیمی دل گلستان سفری میگردد / برگ عیش فزا و اوراق خزان هر دو یکیست

گل بیچاره در انجاست که خار ورنه / تار گلدسته و آن موی میان هر دو یکیست

نشأه لطف دهد خشم و عتابی که تراست / سنبه سخت تو و رطل گران هر دو یکیست

چه ضرور است کسی راست به آتش خود را / پیش این کج نظران تیر و کمان هر دو یکیست

سخن ماست یکی گرچه دل ماست دو نیم / خامه یکدل بار دو زبان هر دو یکیست

سر آن رشته به تهمت ندراود ورنه / پیچ و تاب کمر و آن موی میان هر دو

پیش سروی که به گل رفته مرا پای صبا / اشک خونین و آب روان هر دو

هر که بست از گفتگو لب جنت در بسته است / میزند جوش بهار از غنچه تا سر بسته است

آنکه بی شیرازه دارد جز اوراق مرا / بار ها شیرازه دیوان محشر بسته است

پرده عصمت بود زندان حسن شوخ چشم / شمع در فانوس جز پروانه پر بسته است

بی سخن روشندلان بهتر بمضمون میرسند / هر که گویا گردد اینجا نامه بر بسته است

نیست صائب در پرواز کوتاهی مرا / دور باش غنچان مرغ هر ابر بسته است

روز ما شب گشت تا زان آفتاب انور شکست / رنگ این آیینه از تردستی روشنگر شکست

تیر زد در مژگان پر دل در درون سینه ام — این سپند شوخ در مجمر برون جستنی است

بر دل آزادگان برگ سفر باشد گران — بادبان بر کشتی دریا پایمال لنگر است

پرده خارست اگر دارد دلی این بوستان — گوش این محنت سرا آهن ربای نشتر است

همت از اندیشه ساحل نمی آید برون — گردن مینا بلند از انتظار ساغر است

حسن از آزردن عشاق می بالد بخود — تیغ از خشم نمایان در کنار مادر است

از سپاس کردن او فرد بیرون کرده است — صبح عالمتاب گر نورش جهانی انور است

شیخ شد از هوشیاری بر تو صائب زر حرام — ورنه نقل باده خواران چشم شور اختر است

خط سبزی که ز پشت لب جانان برخاست — رگ ابریست که از چشمه حیوان برخاست

زان خط سبز گزان چهره گلرنگ دمید — موی از انسبزه بر اندام گلستان برخاست

خاک در کاسه خورشید جهانتاب کند — این غباری که از آن چهره تابان برخاست

میکند سبز دل آبله را شوق انار — چین به این گرد گران سیب زنخدان برخاست

فتنه از عالم پرشور کم نمی بیند — مگر از جای خود آن شوخ خرامان برخاست

گرد از سر ما چنان گوشه چشمت آرام — که نفس سوخته از خاک صفاهان برخاست

رفتن از عالم پرشور به آزادگی است — غنچه تنگ دل است به باغ آمد و خندان برخاست

نشد از خون جگر دست و دهانش رنگین
هر که صائب ز سر نعمت الوان برخاست

خشقه جمله الست شطرنج زنده نیست
هر کس که هست باخته اینجا برنده نیست

خالیست دست هر که باین نشأ آمده است
دست تهیست بهر گرفتن دهنده نیست

از حیرتست در جگر سنگ پای چشمه
هر دم هوا بعالم دیگر برنده نیست

در غور قطره شو اندر رسید فکر
در بحر بیکنار حقیقت رسنده نیست

بر سنگ خاره نیست روان حکم آدمی
از سنگ آبهای روانرا کشنده نیست

این رهروان که روی زمین را گرفته اند
خیرخ رسند راه بمنزل برنده نیست

از حیرتند سنگ نشان سالکان راه
غیر از دل گداخته اینجا رونده نیست

گر آفتاب عشق کشد روی در نقاب
این میوهای خام جهان را پزنده نیست

فریاد چون سپند بجایی نمیرسد
از بحر آتشین حوادث جهنده نیست

این سرو قامتان که درین گلشن نشسته اند
تیغ کشیده اند سرا کشنده نیست

امروز غیر طبع سخن آفرین تو
صائب بداد لفظ و معانی رسنده نیست

از تهی دستی ز بی برگان خجالت کار ماست
سر بزیر انداختن چون غنچه سنجر بار ماست

پیش ما غیر از بخودی دیگر متاعی نیست
خود فروشی بنده چون صاحب بازار نیست

اینکه از ما دست سیلاب حوادث کوته است
نیست از گردنکشی از پستی دیوار ماست

پنبه بر میگیرد از مینا مهر زور ما
مهر خاموشی سپند گرمی بازار ماست

گلشن آرا از سواد نامه سربسته است
ورنه آن گل بی نهی در غنچه منقار ماست

گوشه‌گیری می‌کند چشم خوش شیرین کرده است
خال مشکینی که در کنج دهان یار است

چشم مستی بود در آشنایی‌ها گران‌جان نیستیم
زود می‌گردد سبک دوشی که زیر بار است

گرچه ما از چرب نرمی مومیایی گشته‌ایم
هر که را دیدیم صائب در شکست کار است

حیا

از عکس خود آن آینه رو دلشکسته صفا داشت
در خلوت آینه همان رو بقفا داشت

چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ
همچون نه دل بود و ز دل خانه جدا داشت

از بی‌ثمری سبز درین باغچه ماندیم
چون سرو مرا دست تهی بر سر پا داشت

هر چند در خال رخ سیمبری بود
از روی تو ویرانه چه دلبسته صفا داشت

در خامه نقاش از آن نقطه خالست
چون چرخ دوصد دایره پیش سر و پا داشت

گر دل چو گرهبوس بوسه نگر دید
اندیشه از آن چهره اندیشه نما داشت

صائب نشد از منزل مقصود کس آگاه
از نقش قدم گرچه فزون راهنما داشت

بر گلشن آنچه زان گل خود رو گذشته است
بر زخمهای تازه که از بو گذشته است

امروز هیچ فاخته‌ای کو کو نمی‌زند
گویا به باغ آن قد دلجو گذشته است

ظلمی که بر تو رفت ز کوتاه دیدگان
بر ماه مصر کی ز ترازو گذشته است

صد پرده شوخ‌تر بود از چشم خال تو
این نافه در دویدن از آهو گذشته است

صائب گذشته است ز افلاک آه من
هر گاه در دل آن قد دلجو گذشته است

[illegible]

شب فراق ز روز حساب خالی نیست | که از چهار طرف سو کتاب خالی نیست

نظر بدیده کنم تازه میشود داغم | که هیچ ذره از آن آفتاب خالی نیست

بچشم کم منگر هیچ خاکساری را | که هیچ روزن از آن ماهتاب خالی نیست

چو موج مگذر ازین بحر سرسری زنهار | که چون صدف ز گهر یک حباب خالی نیست

دوانده در همه جا ریشه بیقراری عشق | که هیچ غنچه هم از اضطراب خالی نیست

زهی گشودن لب چون صدف نمی‌آید | وگرنه ابر مروت ز آب خالی نیست

زبان لاف بود لازم تهیدستان | زمین شور ز موج سراب خالی نیست

همین نه موی میان تراست این خم و پیچ | که هیچ موی تو از پیچ و تاب خالی نیست

ز گل تهی نشود بوستان در بسته | ز حسن پرده شرم و حجاب خالی نیست

ز هرچه چشم توان آب داد مغتنم است | چو قحط حسن شود آفتاب خالی نیست

صواب محض بود در زبان خاموشان | که گفتگو ز خطا و صواب خالی نیست

نسیم صبحدم از بوی یار خالی نیست | ز بوی گل نفس نوبهار خالی نیست

یکیست در نظر پاک توتیا و غبار | که هیچ گرد ره از آن شهسوار خالی نیست

درون خانه بی سقف روشنی فرش است | ز ماه دیده شب زنده دار خالی نیست

سبک مگیر ز جا هیچ استخوانی را | که چون صدف ز در شاهوار خالی نیست

فتاده است ترا رشته نظر کوتاه | وگرنه از گل بیخار خار خالی نیست

مرا ز جوهر آیینه شد چنین روشن
در ابر تیره شکرخند برق پنهان نیست
منم که سوخته صاحب مرا ستاره بخت نیست

که هیچ سینه ز خار خار خالی نیست
ز صبح وصل شب انتظار خالی نیست
وگرنه سینه سنگ از شرار خالی نیست

با عمر خضر قامت جانان برابر است
رخساره در نقاب احتیاج نیست
غیر از لوای نگار سیمین بران که راست
غمنامه حیات فراغت پشت و روی
آبی که دل سیاه نگردد در منقش
ترک کلاه تاج فقر نمی دهد
غافل ز غربت دل صدچاک ما مشو
روی شگفته که دلی وا شود از او

این مصرع بلند به دیوان برابر است
هر قطره عرق تنگنهان برابر است
در پیرهن شکر که به صد جان برابر است
بیدار بیم بخواب پریشان برابر است
هر قطره اش به چشمه حیوان برابر است
آزادگی به تخت سلیمان برابر است
سی پاره ایست اینکه به قرآن برابر است
صد باب به صد هزار گلستان برابر است

دلبر از دل نیست غافل دل اگر آگاه نیست
حلقه پیچ سینه ندرد در نوای بلبلان
خانه من چون صدف از گوهر خود روشن است
سد راه ما نگردد چهد دنیای خسیس

شاه با شوکت دایم بخت اگر باشد به است
بوی گل را در سیم سید فغان راه نیست
گل به چشم روز نیم از آفتاب و ماه نیست
مانع پرواز ما چون چشم برگ کاه نیست

چون شبان پیدا نباشد گله گو در خواب باش
دیده‌بانی آدمی را چون دل آگاه نیست

در بساط خاکیان باشد مگر مغز سخن
ورنه حرفی غیر حرف پوچ در افواه نیست

صائب از گرد علایق صفحه دل را بشوی
ورنه هر ناشسته رو را ره در آن درگاه نیست

آدم نه و روضه رضوانت آرزوست
خاتم نه و دست سلیمانت آرزوست

زنهار رخ متاب ز چوگان حکم او
چون گوی اگر سر میدانت آرزوست

چشم طمع بملک سکندر مکن سیاه
گر همچو خضر چشمه حیوانت آرزوست

چون شانه باش تخته مشق هزار چشم
گر ره در آن دو زلف پریشانت آرزوست

بیرون در گذار ز طمعهای خام را
گر جبهه گشاده دربانت آرزوست

چون مور در حلاوت گفتار سعی کن
مسند اگر ز دست سلیمانت آرزوست

چون گوهر از غبار یتیمی متاب روی
گر ساحل مراد ز عمانت آرزوست

بگذر خود دل خور و بر لب بمال خاک
گر سینه چو کان بدخشانت آرزوست

هرگز نبوده است دو سر هیچ خوشه را
بگذر ز سر اگر سر و سامانت آرزوست

دندان بدل فشار درین باغ چون انار
بویی اگر ز سیب زنخدانت آرزوست

این آن غزل که سعدی و ملای روم گفت
موری نه و ملک سلیمانت آرزوست

هر که چون بلبل درین گلشن اسیر رنگ و بوست
از بهار زندگانی بهره او گفتگوست

[illegible]

گر نخواهد میهمان دل شدن یار عزیز
آه چندین خانهٔ دل را چرا در رفت و روست

با تعلق سجده در درگاه حق مقبول نیست
از دو عالم دست شستن این عبادت را وضوست

لنگر بیتابی عاشق نمیگردد وصال
ماهی بیصبر را هر موج آب جستجوست

در بیابانی که آن آهوی مشکین میچرد
نقش پای رهروان چون ناف آهو مشکبوست

پرده پوشی داغ آلودگان را لازم است
چاک در پیراهن کوته چه محتاج رفوست

میشود بی رنگ صایب [illegible]
سرو از بیحاصلی در چار موسم تازه روست

حسن را با بیقراران گیر و دار دیگر است
چهره را هر ذره آیینه دار دیگر است

به که برگردد بمصر از راه کوی پیرهن
دیدهٔ یعقوب ما را انتظار دیگر است

گرچه در زندان غربت استخوان [illegible]
با زمین هموار گردیدن حصار دیگر است

هر رگ سنگی که از آزار ما دیوانگان
در کف اطفال نبض بیقرار دیگر است

مستی چشم غزالان شکند ما را خمار
چشم لیلی دیدهٔ ما را خمار دیگر است

زخم از هر سو گواراتر بود [illegible]
رخنه در زندان به از نقش و نگار دیگر است

از لب سیراب او امیدوار بوسه را
هر جواب خشک تیغ آبدار دیگر است

نیست صادق دشت پیمای طلب را تشنگی
ورنه هر موج سراب جویبار دیگر است

گرچه صایب نازک افتاده است آن موی میان
فکر ما نازک خیال از اعتبار دیگر است

[illegible]

آزادگی بسلطنت جم برابر است
بیکس نواز باش که هر طفل بی پدر
گردیست خط یار که چشم خاک کربلا
هر حلقه که هست درو ذکر حق بلند
ما آب روی خویش بگوهر نمیدهیم
ما همچو غنچه از دل پرخون خویشتن
چون غنچه سر و تازه رو نباشد تمام
از سینه هر دمی که برآید بیاد دوست

دست زکار رفته بخاتم برابر است
در منزلت بعیسی مریم برابر است
در چشم من بخون دو عالم برابر است
در چشم ما بحلقهٔ ماتم برابر است
بخل بجا بهمت حاتم برابر است
داریم گوشه که بعالم برابر است
بیحاصلی بحاصل عالم برابر است
صائب بعمر جاودان آن دم برابر است

آسمان در چشم ما دود و بخاری بیش نیست
پیش مردی کز زمین با همت آزاد دل کنده اند
از ضعف مردان جگرداری نمی آید برون
خصمی مردم سگ دیگر برای خسته دست
گوشه گیر از امید صید دارد گوشه گیر
پیر و آزادی عمر پا که گذارد در کار

سر بسر روی زمین مشت غباری بیش نیست
خاک گوری چرخ نیلی سوگواری
ورنه گردون کودک داغ سواری
جنگ سنگ و آهن از بهر شراری
مطلب دام از زمین گیری شکاری
شعله جواله طفل نی سواری بیش نیست

نیست صائب بوسه و پیغام در طالع مرا
قسمت ما زان لب میگون خماری بیش نیست

رزق وسیع در قدم میهمان است	هرکس که میهمان تو شد میزبان است
نعمت شود زیاده بقدر زبان شکر	نخلیست اینکه ریشه آن در دهان است
گر سایه بر سر خسته جانی فکنده	در آفتاب روز حشر سایبان است
آسودگی نتیجه ترک علایق است	پوشیدن نظر ز جهان دیده بان است
هرچند از رکاب تو دور اوفتاده ایم	دست ز کار رشته ما در عنان است
در خاک و خون بر آن کشیده است تا زبان	در خامشی گریز که دار الامان است
صائب ز نغمه تو شکرزار شد جهان	گفتار رحق خامه شیرین زبان است

وحدتسرای دل به کعبه نی برابر است	هرگوشه اش به گنج دهانی برابر است
دل تازه میشود ز شراب کهن چرا	این پیر زنده دل به جوانی برابر است
آن طفل شیرمست که دیوانه اش منم	هر سنگ او به رطل گرانی برابر است
هر شعر آبدار که دل میبرد ز جا	هر مصرعش به سرو روانی برابر است
از پیچ و تاب موی بر آتش نشسته ای	هر دیده را که موی میانی برابر است
آسوده از ملامت خلقم که حرف سخت	تیغ مرا به سنگ فسانی برابر است
پیش کسی که صائب از این خاکدان گذشت	تعمیر دل به ملک جهانی برابر است

این نسیم غنچه است که گلزار آورده است	که بما نامه سربسته ز یار آورده است

[illegible]

بلبل هزار دستان مشق صفیر می آرد — خط سبزی که بناگوش بهار آورده است
میکند دیده نظارگیان را روشن — نسخه‌ای که بهار از رخ یار آورده است
کوه را دست به پیمان دهد از رب کرم — خوش خرامی که چرا بر سر کار آورده است
گوشه هر که ازین عالم پر شور گرفت — کشتی خویش ز دریا بکنار آورده است
نه همین دار ز منصور برومند شده است — عشق بسیار ازین نخل ببار آورده است
دم شمرده مجالست برآرد صائب — هر که در خاطر خود روز شمار آورده است

شکستگی دل از دیده ترم پیدا شده است — سبک خوردن مینا ز ساغرم پیدا شده است
دهان زخم بود ترجمان تیغ خموش — ز جوی شیر چو فرهاد جوهرم پیدا شده است
ز ناتوانی چو خامه میکند انگشت — که رگ ز صفحه تن همچو مسطرم پیدا شده است
چنانکه شمع نماید ز پرده فانوس — برون ز نه صدف چرخ گوهرم پیدا شده است
بغیر موی سر خود چرا کلاهی نیست — گذشتن از سر دنیا ز افسرم پیدا شده است
بحکم دوست دلیست خواب غفلت جز — بهم نخوردن دریا ز لنگرم پیدا شده است
ز کاسه سر منصور باده مینوشم — عیار حوصله جز از ساغرم پیدا شده است
ز گرد خوان فلک زله که هر بستم — چو ماه عید ز پهلوی لاغرم پیدا شده است
کنم چگونه نهان فیض گنج عزلت را — که فتح باب ز نگشودن درم پیدا شده است
ستاره سوخته همچون ندارد عشق — که روز روشن از افلاک اخترم

توان ذکر به حریف یافت در دو صفا ‌ ‌ ‌ شکوه بخیه ز سیمای گوهرم پیداست

ما را ز عشق درد و غم بیکرانه است ‌ ‌ ‌ در پای بیکسان ز سر ما میانه است

غافل مشو ز پاس نفس تا حیات هست ‌ ‌ ‌ کاین شمع در کمین نسیم بهانه است

غفلت نگشت مانع تعجیل عمر را ‌ ‌ ‌ در خواب نیز قافلهٔ ما روانه است

بر توسن سبک رو و پا در رکاب عمر ‌ ‌ ‌ موی سفید گشتهٔ ما تازیانه است

شد سنگ آب و سختی دل همچنان بجاست ‌ ‌ ‌ با آنکه سنگهاست درین شیشه خانه است

از دلبران طلب خبر دل رمیدگان ‌ ‌ ‌ چون تیر در کمان نبود بر نشانه است

از حرف سخت روشنی بند مهر مان ‌ ‌ ‌ مرغ حریص را گره دام دانه است

گر دیده از نظارهٔ ما حسن شوخ چشم ‌ ‌ ‌ بر آهوی رمیده نگه تازیانه است

در گوشهٔ قفس مگر از دل بر آورم ‌ ‌ ‌ این خار ما که در دلم از آشیانه است

در خاکساری آنکه چو صائب تمام شد ‌ ‌ ‌ بر صدر اگر قرار کند آستانه است

دستی بجام باده چو بردیم آرزوست ‌ ‌ ‌ دستی دگر بگردن مینایم آرزوست

چون رنگ سیر داده صحبت ایم آرزوست ‌ ‌ ‌ تخت روان ز آبله پاییم آرزوست

از شکنی شهد دل خسته سیاه شد ‌ ‌ ‌ مشق جنون بدعت صحرایم آرزوست

شوق العیب خویش رسیدن ز راه چشم ‌ ‌ ‌ آیینه داری از دل بیناییم آرزوست

پرگاروار با قدم آهنین خویش / گشتن بگرد نقطهٔ سودایم آرزوست

تا از جگر برآورم این خارها که هست / از دیر سوزنی چو مسیحایم آرزوست

گردد ز بیم سوختن خود کباب حسن / سپند در گمان که تماشایم آرزوست

امید بوسه از دهن تنگ آن نگار / هیچ است گرچه خواهش هیچایم آرزوست

زآن دم که چشم بر سراپای او فتاد / گشتم تمام چشم و سراپایم آرزوست

عالم چو چشم تر دل فرعون گشته است / صبح امید از آن ید بیضایم آرزوست

آیینه‌ام سیه شده از قحط هم نفس / روشنگری ز طوطی گویایم آرزوست

صائب بهشت اگرچه نیاید بچشم من / در دیده دیدن رخ زیبایم آرزوست

ز زلف او دل عشاق را محابا نیست / کبوتران حرم را ز دام پروا نیست

مکن سپند مرا دور از حریم وصال / که بیقراری خالی ز تماشا نیست

نمیتوان بزبان حرف واکشید از من / که روی حرف مرا جز بچشم گویا نیست

ز خود جدا شدگان پرسش درد بی / که هر که دور ز مردم فتاده تنها نیست

اگر ز اهل دلی ذره را حقیر مدان / که هیچ نقطهٔ سهوی کم از سویدا نیست

معاشران سبکروح لولی هستند / بدوش چرخ گران همکل مسیحا نیست

سپر چگونه فلک پیش آه من صائب
علاج خصم زبردست غیر مدارا نیست

پس بنام شاه خوبان از شکر شیرین‌تر است | روی شمع بحر آزان که شیرین‌تر است

نیست زنبور عسل را شکوه از آه آتشین | خانه چندانی که باشد مختصر شیرین‌تر است

پس هر موری که نی در ناخنش همت شکست | خاک صحرای قناعت از شکر شیرین‌تر است

سر دهد هر زندگی را حلاوت میکند | میوه‌های گرمسیری پیشتر شیرین‌تر است

مار نعمت باز بان شکر قانع گشته‌ایم | برگ این نخل برومند از ثمر شیرین‌تر است

پس چشم هر که از غفلت نیاورده است | تلخی بیداری از خواب سحر شیرین‌تر است

نقش تسلیم و رضا را گر بدست آرد کسی | تیر دلدوز قضا از نیشکر شیرین‌تر است

رتبه قبض است پیش از بسط پیش عارفان | عقده پیوند بر نخل از ثمر شیرین‌تر است

تنگ شکر ساخت صائب گوشها را از سخن | کلک شکربار ما از نیشکر شیرین‌تر است

دل از آن نخل بامید ثمر خرسند است | گره جبهه خوبان گره پیوند است

پرده خواب گران سنگ مغز بود | سایه بال هما گرچه سعادتمند است

سرو را نیست بخاطر ز پیوند گرهی | دل آزاده ما را چه غم فرزند است

درد مند است پر و بال اثر افغان را | ناخن ناله نی سینه خراش از بند است

هر که ما را کند آزاد ز خود قبله ماست | عاشق را اسیر در دو زلف فسونگر است

عاقبت از کله از وحشت تنهایی نیست | گل چه خوش شکفته غنچه از پیوند

صائب از تنگی دل شکوه زکوته‌نظر است | که دل غنچه گل چاک ز شکر خند است

[illegible]

شکوه ام آتش زبان گردیده است از خوی دوست
آه اگر آبی برین آتش نریزد روی دوست

دور باشش باز اگر نزدیک نگذارد مرا
زیر یک پیراهن از یکرنگیم با بوی دوست

میشود هر شعله انگشت زنهار دگر
آتش سوزان اگر گردد طرف با خوی دوست

از صدای شهپر جبریل بر هم میخورد
گوش هر کس آشنا گردد بگفتگوی دوست

میکند از بار دل سرو و صنوبر را سبک
رو بهر گلشن که آرد قامت دلجوی دوست

گر باین دستور آرد در روی لب را نخورد
قبلها را طاق نسیان میکند ابروی دوست

میشود سیل بهاران خار و خس را پایمال
رفتن دل میبرد ما را بخود از سوی دوست

میبرد گوی سعادت از میان رهروان
هر که از سر پای میسازد بجستجوی دوست

این جواب آن غزل صائب که اهلی گفته است
عاشق اندر پوست کی گنجد چو بیند روی دوست

فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت
که جان نغمه شرار از زبان بلبل ریخت

ز هوش برد چه حیرت پنهان نظاره تو
که شبنم آب مگر بر کچیده گل ریخت

ز سیر باغ نمکسود میشود لبها
نمک بخنده گل بسکه شور بلبل ریخت

نسیم لطف که یارب گذشت ازین گلشن
که صبح تو به طراوت ز کاکل سنبل

بدیدن از رخ گلهای تازه قانع شو
که هر که چید گل از باغ حسن بلبل ریخت

شود بحوصله سوز بیقدر رهن گلرنگ
عرق ز چیده ساقی مگر درین مل ریخت

ز برد ماز دشمن خنده انچه دارد
که بار ما دم تیغ حرا از تحمل ریخت

کدام سرو نفس رو باین گلستان کرد
که همچو برگ خزان دیده بال بلبل ریخت

خدا نمیکند از اشک من فلک غافل
که سیل گریهٔ من صد هزار زرین پل ریخت

ز دور من بحسیه نقصان دهد غلط بخشی
که زهر در قدح من بصد تامل ریخت

ز خار زار قدم بر بساط گل دارم
مرا که برگ سفر در قدم بتوکل ریخت

توقع صفحهٔ صائب ز نو گلی دارم
که زر بدامن گلچین ز شبنم سنبل ریخت

از عرق تا چهره گلرنگ جانان تر شده است
داغ گلها شبنم آتشین بستر شده است

نقد هستی را ز دیوانه قیامت بعد از شور عشق
داغ صحرا بمجنون داغ محشر شده

نیست در زندان آهن بیقراری را قرار
سینه سنگ از شرار شوخ مجمر شده

چون توانم همسفر شد با سبک پایان شوق
من که داغ آتشم پایم سد اسکندر شده

میکند پیدا و پای دشمنند از جهد تن
شعله بر خاشاک من سیماب بال و پر شده

خورده ام چون موی آتش دیده چندین پیچ و تاب
تا رگ ابرم ز دریا رشتهٔ گوهر

مانع پرواز رنگ کوتاهی بال و پر است
بادبان بر شکستن بیط لعلم لنگر شده

میشود طومار عمرش طی باندک فرصتی
چون قلم هر کس بتیغی زبان آور شده

حلم رسمی تیره دارد سینه صاف مرا
بیصفا آیینه ام از گرد جوهر شده

چون توانم داشت پنهان فقر را از چشم خلق
خرقه صد پاره در بر نی رقم محضر

تا چه خواهد کرد صائب با دل موبین حسن
آتشین روی که از آیینه خاکستر شده است

[illegible]

شور شیرین سخنان در همه آمیختن است
سرمهٔ نالهٔ زنجیر ز هم ریختن است

امتحان کردن شمشیر بر این خاک نهاد
چشمهٔ اول مینا ز زمین ریختن است

ساحت عالمیه آلوده به لعنت تر د
مشک را با جگر سوخته آمیختن است

دل به تار نفس سست مبند از غفلت
که به هر دم زدن آمادهٔ بگسیختن است

بر سر داغ کهن داغ نهادن صائب
گل زنبیاری گل بر سر هم ریختن است

به هر که می‌نگرم زیر چرخ دلگیر است
که میهمان نسیم از حیات خود سیر است

گهر ز گرد یتیمی تمام میگردد
نفس وجود هوا دُرد باده‌گیر است

پیاله چشم و چراغ است شیرگیران را
به چشم بی‌جگران گرچه دیده شیر است

ز پیچ و تاب ندارد گزیر رشتهٔ دل
ز موج خویشتن آب روان به زنجیر است

مباش سرکش و مغرور و بی‌ادب که به‌هدف
همیشه از کجی گردن نشانه تیر است

چه سود جوهر ذاتی چو کار فرمان نیست
که بی‌کشش دم شمشیر پشت شمشیر است

ز خضر و چشم التفات نمیکنم صائب
خضر با دل مغرور ز نعمت سیر است

از حسن خلق تنبه همت زیاده نیست
دست و دل گشاده چو روی گشاده نیست

فیض گشادگان بود از ایستاده بیش
سنگ نشان همیشه ز پا بی چو جاده نیست

چون طفل نو سوار به میدان اختیار
دارم عنان به دست و به دستم اراده نیست

[illegible]

چون وا نمی‌کنی گرهی خود گره مشو	ابرو گشاده باش چو دستت گشاده نیست
چون نیست زیر ران زیاد گذشتگان	عیسی اگر پیاده شد از خر پیاده نیست
صائب در آن سری که بود همت بلند	گر میشود به خاک برابر فتاده نیست

صبح امید و نفس سرد من بس است	چشم سفید روزن بیت الحزن بس است
دستم غبار دامن پاکان نمیشود	بوی هزار یوسف گل پیرهن بس است
گر میشود دنباله خشکی دماغ من	برگ خزان رسیده مرا از چمن بس است
عنوان بود نه گنجش مکتوب سر به مهر	زان غنچه لب وظیفه ما یک سخن بس است
پروانه وار سوختن از بیم نیست	آنرا که روی گرمی ازین انجمن بس است
محتاج نیستیم به سپرداری کسی	جوهر دلی جوشن شمشیر من بس است
صائب ز مبتلان نشود گر صد آبند	کلک سخن طراز نسیم آواز من بس است

از لب خشک صدف ریزش نیسان پیدا است	خشکی جگر ز سر غنچه مرجان پیدا است
نامه‌ای نیست که عنوان نشود غمازش	گرم و نخل رنشت نی دربان پیدا است
داغ سودای تو از سینه سودازدگان	چون سیه خیمه لیلی ز بیابان پیدا است
آنقدر ناله نگین دان نگین میشکست	بوسه را جای در آن غنچه خندان پیدا است
هر که دیده است ترا قدر مرا میداند	حسن سعی چمن آرا ز گلستان پیدا است